

# نویسنده‌ها دو بار می‌میرند

محمد موسوی



## خواننده‌ی گرامی،

**این نسخه ای‌بوک رایگان کتاب «نویسنده‌ها دو بار می‌میرند» مختص خوانندگان ساکن ایران و افغانستان است. ناشر و نویسنده از بخشی از حقوق خود چشم‌پوشی کرده‌اند تا این کتاب رایگان و بدون سانسور در اختیار خوانندگان قرار بگیرد.**

اگر خارج از ایران یا افغانستان زندگی می‌کنید، لطفاً برای خرید نسخه چاپی کتاب به **وبسایت** ما مراجعه کنید یا اگر مایلید نسخه الکترونیکی کتاب را مطالعه کنید، لطفاً حداقل مبلغ ۵ پوند از طریق **وبسایت** و گزینه‌ی «**حمایت می‌کنم**» به حساب نشر واریز کنید. حمایت شما از نشر آزاد و بدون سانسور برای بقای ما و انتشار کتاب‌های رایگان بیشتر برای ایران حیاتی است.

استفاده رایگان از این کتاب و هرگونه چاپ و توزیع آن در خارج از ایران و افغانستان **غیرقانونی** و **غیراخلاقی** است و باعث نابودی این نشر بدون سانسور خواهد شد.

اگر در ایران یا افغانستان هستید و کتاب را رایگان دانلود کرده‌اید، لطفاً توجه داشته باشید که تمامی حقوق کتاب نزد ناشر (نوگام) محفوظ است و هرگونه کسب درآمد از این کتاب بدون مجوز رسمی از ناشر، **غیراخلاقی و غیرقانونی** است. همچنین، داشتن نسخه رایگان کتاب، اجازه جرح و تعدیل، تغییر یا اقتباس از این ترجمه را به خواننده نمی‌دهد. کلیه حقوق معنوی و دیگر حقوق نشأت گرفته از این اثر، در هر رسانه و به هر شکلی متعلق به نوگام و نویسنده/مترجم اثر است.

نوگام به منظور مبارزه با سانسور، توزیع آسان‌تر آثار به زبان فارسی در سراسر دنیا و حمایت از نویسندگان و مترجمان فارسی‌زبان ایجاد شده است. دسترسی آسان به کتاب یکی از راه‌های موثر برای گسترش دانش و فرهنگ در جامعه است و نشر الکترونیک این امکان را برای کتاب‌دوستان مهیا می‌کند. نوگام بستری را برای ارتباط نزدیک‌تر نویسندگان با خوانندگان به وجود می‌آورد و با تشویق همگانی به حمایت از نویسندگان و مترجمان معاصر، امکان ظهور آثار ادبی و فرهنگی‌ای را فراهم می‌کند که به دلایل مختلف، **به‌ویژه سانسور حکومتی**، امکان انتشار در داخل ایران را نداشته‌اند.

اطلاعات بیشتر در مورد نشر و نحوه حمایت از نوگام در **وبسایت**. ایمیل ما [contact@nogaam.com](mailto:contact@nogaam.com)

با مهر و احترام  
نشر نوگام (زیرمجموعه نشر خانه نیکان)

# نویسندها دوبار می‌میرند

(از سه‌گانه‌ی مرگ)

محمد موسوی



نشر نوگام



عنوان: نویسنده‌ها دوبار می‌میرند

نویسنده: محمد موسوی

موضوع: رمان فارسی - رمان ایرانی

ناشر: نوگام

چاپ اول: شهریور ۱۴۰۲ (سپتامبر ۲۰۲۳)

محل نشر: لندن

شابک: ۹۷۸-۱-۹۰۹۶۴۱-۸۲-۲

طرح روی جلد: مهدی اُبهت با استفاده از AI

---

کلیه حقوق این اثر نزد نشر نوگام و نویسنده محفوظ است.

وبسایت: [www.nogaam.com](http://www.nogaam.com)

ایمیل: [contact@nogaam.com](mailto:contact@nogaam.com)

توییتر و اینستاگرام: [@nogaambooks](https://www.instagram.com/nogaambooks)

تقدیم به پدر بزرگم موسی

e-book



تمام داستان در فضای شهر خیالی آفتاب می‌گذرد و هیچ ارتباطی به

دنیا بیرون از آن ندارد.

محمد موسوی

e-book



## مقدمه‌ی نویسنده

در اثر حاضر که اولین کتاب از سه‌گانه‌ی مرگ است هیچ قضاوتی انجام نشده است. از آنجا که نویسنده بعد از مرگ خود شروع به روایت زندگی‌اش می‌کند پس در اساس خاطراتی را به یاد می‌آورد که در زندگی خود ناخواسته شنیده است و نمی‌تواند بر اساس منطق انسانی آن‌ها را کنار یکدیگر بچیند. حوادث و آدم‌های داستان بر او نازل می‌شوند و همه چیز عین اتفاق‌هایی است که به بی‌رحمانه‌ترین شکل ممکن به او هجوم می‌آوردند. دقیقاً مثل اتفاق‌های یک خواب. لازم به ذکر است که اگر مشابهت‌هایی میان شخصیت‌های این داستان و جهان به ظاهر واقعی (به نظر من داستان واقعی‌تر خود جهان است.) به چشم می‌آید، اتفاقی نیست اما به هیچ وجه شخصیت و اعمال آن‌ها را تشریح نمی‌کند و به این معنی نیست که مطالب گفته شده در رمان در واقعیت نیز صدق می‌کند. آن‌ها به این دلیل انتخاب شده‌اند که می‌خواستم میان خودم و شخصیت نویسنده تفاوتی نگذارم و خاطرات خودم را به زبان او روایت کنم؛ خاطراتی که در بخش‌های مربوط به پدر بزرگم شخصاً ندیده‌ام و صرفاً شنیده‌ام (شنیده‌های من هم مثل زنده شدن نویسنده و اجبارش به روایت که از اساس دسیسه‌ی حاکم شهر است، برای من اتفاق افتاده و چاره‌ای جز شنیدن نداشته‌ام.) شنیده‌هایی که خالی از دروغ، تزویر و جانب‌داری نیست و مثل بیشترِ حقایق زندگی ما صرفاً تکرار شده است؛ تکراری بی‌پایان که می‌تواند درست باشد یا غلط. این قضاوت از توانایی بنده خارج است چون اساساً بعد از گذشت مدتی دراز دیگر حقیقتی وجود ندارد؛ مُشتی اطلاعات تاریخی‌ست و احساسات پایمال‌شده‌ی انسان‌هایی داغ دیده. همین!

با تشکر از دوست عزیزم حسن محمدی و نقدهای درستش.



## فصل نخست

### روز بیداری

فرنگیس چند باری صورتش را لمس کرد و با دیدن گونه‌های گلگونش درون آینه، مصمم شد احساسش واقعی است؛ واقعی‌تر از هر آنچه تاکنون زندگی به او نمایانده بود. زمانی را به یاد می‌آورد که کودکی بیش نبود و ضعیف‌شدن چشمانی پیر و ناتوانی از خوردن غذایی را از سر تنفر درک نمی‌کرد همه را بهانه‌ای برای دروغ‌گفتن می‌پنداشت. دوباره فکر کرد. به یاد آورد در کتابی که احتمالاً جلد قهوه‌ای داشت، صدها صفحه در باب حکمتی بی‌پایان و شیوه‌ی تغییر احساسات خوانده بود و همه‌چیز را درک می‌کرد. چقدر آن روزها روشن بود روزهایی که خستگی را درک نمی‌کرد و خیلی منطقی درباره‌ی همه‌چیز فکر می‌کرد و به نتیجه‌ای منطقی می‌رسید، نتیجه‌ای که احساس می‌کرد برای زندگی‌اش ضروری است. مگر می‌توانست از چیزی نفرت داشته باشد یا اینکه عاشق شود؟ فقط می‌توانست دوست بدارد و در مواقعی ضروری، از سر ادب یا تحت تاثیر بیماری رودربایستی و ابتدال، بیماری زهرآگینی که سمومش را در تن تک‌تک جوانان فروکرده و از آنها می‌خواهد که باب میل روزگار حرف بزنند و عمل کنند تا مبادا به کسی برنخورد، کلماتی از صلح جهانی بگویند و از کشته‌شدن چند کودک اظهار تأسف کند. روزگاری برای یهودیان اشک می‌ریخت و سپس به مخالف آن‌ها تبدیل شد و از فیلسوف یا نویسنده‌ای سخن می‌گفت که صداقت را مهم‌تر از انسانیت می‌دانست. به یاد آورد که در عصری سرد، همه‌ی اعتقادات خود را کنار گذاشته بود. شاید همین دیروز بود شاید هم روزگاری غریب در صدها سال پیش. ناگهان به خودش آمد. آیا دوباره

می‌توانست مثل گذشته بی‌قید باشد؟ این بزرگ‌ترین سؤالی بود که می‌توانست از خود بپرسد. روزگاری را به یاد آورد که با نظریه‌های قدرتمندش می‌زیست و احساس می‌کرد قادر به درک همه‌چیز است و می‌تواند برای همه‌ی آدم‌ها دل بسوزاند؛ آن زمانی که بدون دلهره زندگی می‌کرد. باز هم به آینه نگاه کرد. انگار امکان نداشت میان تفکرات پیچیده‌اش چشم‌های خود را به کار بیندازد (وقتی چشم دارد تا ببیند چه نیازی به دلهره‌های منطقی؟) پوست لطیفش را لمس کرد. می‌دانست چقدر زیبا و دلفریب است. گونه‌های سرخ و چشمان مبهوت و خمارش که به هنگام طرح پرسش، به خوبی با لب‌های نازکش هماهنگ شد، تنها دلخوشی‌اش در آن لحظه‌ی ناامیدکننده بود (و چقدر در این لحظات هر چند برای چند ثانیه احساس حماقت می‌کرد).

اندیشید که چقدر اسمش را دوست دارد و چقدر آن را به دیگر نام‌ها ترجیح می‌دهد. دوباره فکر کرد که این موضوع می‌تواند مسخره باشد، اما نبود. روزگاری مادیات را خوار می‌شمرد. بعدها همه‌چیز را درهم آمیخت و از آن میان موجودی به نام لذت متولد شد. به تصویرش زل زد. او یک زن بود. چقدر لباس عروسی و شانه‌های برهنه‌اش زیبا بودند. دوست داشت در خاطراتش به عقب می‌رفت و بی‌قیدانه آن لحظه را هم پشت سر می‌گذاشت اما نیرویی او را از این کار باز می‌داشت. باز هم تلاش کرد. دوست داشت بخندد و فکرهايش را به سخره بگیرد اما باز هم امکان نداشت. اصلاً نمی‌دانست از چه زمانی دچار این وسواس بیمارگونه شده است. شاید کسی سم یا دارویی به او خورانده بود اما هیچ‌چیز به یاد نداشت. پودر صورت را برداشت، انگشتان دستش را به آن آغشت و با اضطرابی مضحک به صورتش مالید. بعد سرخاب را برداشت و همان کار را تکرار کرد. انگار می‌ترسید. نه اینکه بزرگ صورتش را دوست نداشت بلکه چند دقیقه‌ی دیگر پریسا می‌آمد، صورتش را پاک می‌کرد و به او می‌گفت آرایش کردن هم مثل هر کار دیگر یک تخصص است. شاید

به او گوشزد می‌کرد هنوز لیاقت چنین چهره‌ی زیبایی را ندارد و هزار حرف و حدیث دیگر و بعد از چند شوخی زننده صورتش را می‌بوسید و با سلیقه‌ای هر چه تمام‌تر که کینه‌ی حرف‌های پیشین را تا حدودی می‌زدود، آرایشش می‌کرد. فرنگیس فکر کرد کاش دهانش خوشبو باشد و از پریسا خجالت نکشد. بار دیگر به یاد گذشته‌های دور افتاد. بعد از اینکه برادرش چندبار در کودکی، مسئله‌ی بوی دهانش را - که به دلیل بیماری معده‌اش بود - به او گوشزد کرده بود، همیشه این وسواس را داشت و یکی از نقاط ضعف زندگی‌اش به حساب می‌آمد، تا آنجا که حتی چند روزی از دیدار هر غریبه‌ای سر باز زد و بعد از آن همیشه قرص خوشبوکننده‌ی دهان به همراه داشت. برای گرفتن قرص خوشبوکننده با هزار زور و اجبار روی صندلی عقب ماشین پدرش می‌نشست تا به مرکز شهر برود، البته از قبل پولش را به بهانه‌ی دیگری از پدرش می‌گرفت. چند دقیقه صبر می‌کرد تا پدرش برای انجام کاری از ماشین پیاده شود. بعد سریع خود را به داروخانه می‌رساند، از دختری که در داروخانه کار می‌کرد و جوانی مضطرب بود، چند بسته قرص می‌گرفت و سریع به ماشین برمی‌گشت. چقدر دوستش داشت. اسمش مریم بود، سی‌وسه‌ساله و هنوز مجرد. مریم معمولاً به کسی نگاه نمی‌کرد و اغلب چشم‌هایش را به میز پیشخوان دوخته بود. او حتی خجالت می‌کشید حرفی از پول به میان آورد. فرنگیس مثل اینکه بخواهد با این اخلاق مریم خودش را سرگرم کند، نگاه او را دقیق کنترل می‌کرد و موقعی که نگاهشان با هم تلاقی می‌کرد، به عوض کردن سمت‌وسوی نگاهش و با اشاره به نقطه‌ای از میز پیشخوان می‌گفت:

- چقدر ماسک اینجاست.

- بله.

مریم به همین اکتفا می‌کرد. لبخندی می‌زد و با نگرانی می‌گفت: «کارت.»

فرنگیس می‌دانست مریم از کشیدن کارت متفر است. شاید از پرسیدن رمز کارت و غلط شنیدن آن می‌ترسید. حتی اشیا هم چشم داشتند و او را راحت نمی‌گذاشتند. به همین دلیل پول قرص‌ها را که از قبل به صورت اسکناس فراهم کرده بود و دقیق می‌دانست چه مقدار باید باشد تا مریم را از شر پس دادن بقیه‌ی پول راحت کند، به او می‌داد و با دیدن رضایت او، خیالش راحت می‌شد اما در همان موقع به سراغ مسئله‌ی اصلی می‌رفت و با خودش می‌گفت: «نه من قبل از یادآوری برادرم خیلی بهتر بودم، الان بیمار شده‌ام و به همه‌چیز فکر می‌کنم.» چند ثانیه بعد قلبش را از نفرت و کینه‌ای که نسبت به برادرش احساس می‌کرد می‌انباشت و دیری نمی‌پایید که این حسش متوجه همه‌ی افراد جهان می‌شد. بعد به یاد مادر مهربانش می‌افتاد و در همان لحظه کینه‌اش از بین می‌رفت و هم‌زمان فکر می‌کرد که چقدر سست است. بوی دهان برایش بسیار مهم بود. حتی یک بار که غذایی نخورده بود، از قرار ملاقات عاشقانه‌ای سر باز زد و آن را به بهانه‌ای که به یاد نمی‌آورد، به تعویق انداخت. شاید بعد از همان روز فهمید که نمی‌تواند بی‌قید باشد. در آینده به تصویرش نگاه کرد. مگر می‌شود با صورتی چنان زیبا، غمگین بود؟ مگر برادرش زیبایی او را نمی‌دید که آن چنان حرف نانجیبانه‌ای به او زده بود؟ (بسیاری مواقع برای پنهان کردن تفکرات سطحی‌اش، کلمات را سنگین و با طمأنینه تلفظ می‌کرد.) باید همه‌چیز را به فراموشی می‌سپرد. چرا از آرایش کردن صورتش می‌ترسید؟ فقط برای اینکه پریسا چند لحظه‌ای با او بحث می‌کرد؟ واقعاً مسخره بود. حین خودکاو‌های نابهنگامش، دستمال خیس کنار آینه را برداشت. چقدر خنک بود. آیا می‌توانست مثل قطره‌ها بخار شود؟ آه... باز هم بد می‌شد لباس عروسی به همراهش در آسمان پرواز می‌کرد و همه‌ی مردم او را می‌شناختند. اگر هم همه او را نمی‌شناختند، پریسا هیچ‌وقت گول لباس بی‌عروس او را نمی‌خورد. امیرعلی... وای او را چه کار می‌کرد؟ پسری احمق و بیش از حد آداب‌دان احمقی که می‌دانست چطور حرف‌های

مسخره‌اش را به کرسی بنشانند و درباره‌ی همه‌چیز همان نظری را بدهد که دیگران را به بهترین وجه ممکن توجیه کند (با استفاده از جمله‌هایی از قبیل من این‌طور فکر می‌کنم، اساساً این موارد برایم مهم نیستند، من هر طور بخواهم زندگی می‌کنم و غیره). همیشه می‌دانست او اشتباه می‌کند اما در خودش آن‌قدر انرژی نمی‌دید که بتواند فردی مثل او را مجاب کند. چقدر حرف‌هایش مضحک بود! دوباره فکر کرد. از او می‌ترسید؟ بله... او از امیرعلی می‌ترسید، شاید به دلیل هیکل بزرگش. نباید می‌ترسید. روزی در بحثی جدی به شرطی که می‌دانست صدمه‌ای به او نمی‌زند، حسابش را کف دستش می‌گذاشت. اما نه... او بیش از حد پیچیده صحبت می‌کرد و امیرعلی دقیقاً چیزی را می‌گفت که باید و همه را توجیه می‌کرد و او را گناهکار جلوه می‌داد. فرنگیس فکر کرد مثل دختران دیگر توانایی آن را هم ندارد که گریه کند و با گریه‌های دروغینش او را شکست دهد و بقیه را به سمت خودش بکشاند. تنفر لحظه‌ای او از امیر علی چنان زیاد شده بود که باور نمی‌کرد زمانی که شاید دور روز یا چند ساعت پیش بود، چقدر او را دوست داشت. آخر او نامزدش بود. بار دیگر فکر کرد که در خانواده‌ای آزاد به دنیا آمده و لذت زنانگی را هم تا آنجا که فلسفه‌اش اجازه می‌داد، چشیده است؛ فلسفه‌ای که تأثیر گرفته از مطالعه‌ی کتاب‌های پراکنده و تجربه‌هایی بود که هیچ‌گاه با هم توافق نداشتند و او را در تعلیقی بی‌پایان گرفتار کرده بودند. اما چرا نامزدش را دوست نداشت؟ او را به انتخاب خودش برگزیده بود. این احساس تا چه وقت دوام می‌آورد؟ قبلاً هم دچار این احساسات شده بود وقتی کودکی بیش نبود، از پسر خاله‌اش که دوست نداشت اسمش را به خاطر بیاورد به یک‌باره متنفر شد، تنفیری که نه حسی منطقی، بلکه احساس لحظه‌ای ناشی از اطمینان‌نداشتن به رفتار و صحبت‌های گستاخانه‌ی پسرخاله‌اش بود. دقیقاً همان لحظه که مادرش مشغول پختن آش نذری بود، از خاله‌اش شنید که پسرخاله‌اش دیوانه است و هرازگاهی شوخی‌های خطرناکی می‌کند و از او متنفر شد. فرنگیس

اندیشید که در لحظاتی ملموس او را هم دوست داشت، اما حالا فرق می‌کرد. نباید سرنوشتش را بازیچه‌ی این نوع احساسات عقیمش می‌کرد. همه‌ی رفتارهای نامزدش در نظرش منفی می‌نمود. هنگام به‌یاد آوردن هر چیزی از او، باری از تنفر و انزجار بر قلبش حاکم می‌شد. چقدر نامزدش در آن لحظه‌ی تلخ و ناپایان، عامی و سبک‌مغز به نظر می‌رسید. تمام خاطرات گذشته را مرور کرد. مسائلی که در گذشته بی‌اهمیت می‌نمود، برایش تازگی عجیبی پیدا کرده بودند. مثل رفتاری معمولی که با گذر چند روز آن هم به هنگام یادآوری نابهنگامی، حسی از شرم را در انسان بیدار می‌کند. نامزدش بعد از هر قضاوت شهادت‌پذیرش حرف‌هایش را نداشت و مدام می‌گفت که بله، انسان فلان است و بهمان است و اینکه می‌گویم کاملاً درست نیست اما اگر تحقیق کنید به‌درستی حرفم پی می‌برید. (در این موقع فرنگیس در ذهنش تکرار می‌کرد که مرده‌شور خودت، تحقیق‌هایت و هر کسی را ببرد که به‌جای چرت‌زدن در عصر روزی بهاری، می‌خواهد تحقیق بکند). امیرعلی را به یاد آورد که استدلالش را تمام می‌کرد و بعد از آن با خاطری آسوده لیوان چای روی میز عسلی را در دست می‌گرفت و با شوخی‌ای سطحی، سر بحث را با آدمی چمباتمه‌زده در گوشه‌ی اتاق آغاز می‌کرد. انگار نه‌انگار برای آن فرد بیچاره این موضوع که او در فلان مغازه با شاگرد فروشنده شوخی کرده، اهمیتی ندارد. نگاه‌هایش چقدر هوس‌آلود بود. آه... دیگر نمی‌توانست نگاه‌های پنهانی او را به کفل مادرش تحمل کند. فرنگیس بار دیگر تمام زندگی‌اش را در چند دقیقه خلاصه کرد. سعی می‌کرد از قضاوت‌هایش شرمگین و حتی‌الامکان خسته شود تا مگر بتواند بار دیگر نامزدش را دوست بدارد، اما موفق نمی‌شد. هرازگاهی موجی از شرم به سویش روانه می‌شد. مثل محصل بیماری شده بود که به دلیل سرزنش‌های معلمش، به‌تنهایی وجودش کوچک می‌کرد تا لذتی غریب را تجربه کند. احساس دوگانگی داشت و از این همه تضاد گیج شده بود و آرزو می‌کرد به حشره‌ای بدل شود و همه‌چیز را فراموش کند.

صدای پای نزدیک شدن فردی را به در اتاقش شنید و یقین پیدا کرد پریسا آمده است. پریسا دوست چندین ساله‌ی او بود و برایش مثل خواهری بزرگ‌تر دلسوزی می‌کرد. فرنگیس خواهر نداشت و هیچ‌وقت هم دلش نمی‌خواست داشته باشد. تنها ادراکش از کلمه‌ی خواهر، عشق خاله بزرگ‌ترش به مادرش بود که حال آن را هم حماقتی بی‌پایان به حساب می‌آورد. فکر کرد اگر جای خواهرِ مادرش بود قطعاً مادرش را رها می‌کرد و بار حضانت دو برادر و خواهر خردسالش را به گردن نمی‌گرفت. شاید در ناکجاآباد با خیال راحت روسپی‌گری می‌کرد. چقدر تفکراتش مغشوش و نامنظم بود. او دیگر نمی‌توانست مثل دوران باعظمت کودکی منظم فکر کند. به خود آمد و با صدای بلند آن‌طور که انگار با کسی صحبت می‌کند، گفت:

«من می‌توانم کار شرافتمندانه‌ای پیدا کنم. آ... من که خاله‌ام نیستم. پاک دیوانه شده‌ام.»

سروصدای راهرو بیشتر از قبل شده بود کارگران مشغول تخریب سالن زیبایی بودند و همین فرنگیس را نگران می‌کرد. چرا او را به اینجا آورده بودند؟ پریسا کجا بود؟ باید سر می‌رسید. هر بار که نزدیک شدن صدای قدمی را به در اتاقش می‌شنید، اضطراب عجیبی در وجودش زنده می‌شد که خودش هم علت آن را نمی‌دانست. شاید علتش کارگری بود که ساعتی قبل، اشتباهی، به اتاقش آمده و بعد از اینکه چند ثانیه به فرنگیس خیره شده بود، با خجالتی که ساختگی به نظر می‌رسید، از اتاق خارج شده بود. فرنگیس شک نداشت آن کارگر، حتی فرصت مشاهده‌ی تمام و کمال او را هم پیدا نکرده بود. کاش نگاهش می‌کرد. کاش با کش دادنِ زمان، آرامشی را که احساسی از گناه و خیانت در آن روان بود به او قرض می‌داد. چرا از گناه لذت می‌برد؟ شاید آن کودکی که از شرم لذت می‌برد خودش بود. نمی‌دانست. ناگهان صدای باز شدن در را شنید. با اینکه همه‌چیز را در آینه می‌دید، سرش را برگرداند. اندکی تعجب کرد. همان کارگر بود که کلاه دیگری بر سر گذاشته بود. (اگر خوب

به یاد می‌آورد اولی سرخ بود و دومی سبز. چه رنگ‌های عجیبی! برخلاف انتظارش، از آمدن او نگران و حتی عصبانی شده بود. کارگر مذکور بعد از چند نگاه که دائم میان گوشه‌های اتاق و صورت فرنگیس ردوبدل می‌شد، بالاخره به حرف آمد و گفت: «می‌گویم... راستی کسی مته‌برقی را نیاورده اینجا؟»

فرنگیس پاسخی نداد و کارگر که به نظر می‌رسید صحبت‌هایش صرفاً بهانه‌ای برای حضور طولانی‌ترش در اتاق بود، ادامه داد: «اینجا مته‌ای نمی‌بینم...» فرنگیس سرش را برگرداند و تصویر او را در حالی که در درگاه ایستاده بود و با دست راستش دستگیره‌ی در را می‌چرخاند و با دست دیگرش نوکِ یقه‌ی پیراهنِ آبی گچی‌اش را پیچ‌وتاب می‌داد، نگاه می‌کرد. به فکر فرورفت. چرا برای آرایش صورتش نرفته بود جای بهتری؟ انگار گذشته‌اش متعلق به خودش نبود و همیشه خواب بود. ناگهان کارگر که چند لحظه‌ای ساکت شده بود، ادامه داد: «اینجا قبلاً جای زیبایی بود.»

– واقعاً؟

– بله... اما حیف... دارد ویران می‌شود.

فرنگیس نگاه خسته‌ای به کارگر انداخت. چقدر از ظاهر کثیف و طرز فکرش نفرت داشت. ترس از سکوت، دلیل صحبت‌کردنش با آن کارگر بود و حالا ترسش احمقانه جلوه می‌کرد. تفکر کارگر، مبتدی بود. فرنگیس با خود اندیشید بیش از هر چیز از لهجه‌ی روستایی او بدش می‌آید و برای صدور حکم نهایی، نیازی به اطلاعات بیشتر نداشت. کارگر که بهانه‌ای برای گفت‌وگو نداشت، ادامه داد: «خلاصه نباید اینجا را نابود کنند. ببخشید، مزاحم شدم.»

و رفت. رفتار ناشاینه‌ی کارگر نگرانش کرده بود. شاید واقعاً دنبال مته بود، نه؟ فرنگیس ناگهان پی برد امیرعلی را بیش از پیش دوست می‌دارد و لحظه‌ای بعد فهمید که عشقش، به خاطر تنهایی یأس‌آور آن لحظات بود. باید عده‌ی زیادی را می‌دید و هنوز کسی به دیدنش نیامده بود. شاید پدر و مادرش از ازدواج او ناراضی بودند و

تصمیم گرفته بودند به دیدنش نیایند. امیرعلی چطور؟ آه... پریسا حدود یک ساعت دیر کرده بود و حالا آمدن بی دلیل این کارگر ذهنش را پاک نابود کرده بود. کاش توضیح می داد چرا کلاهش را عوض کرده بود یعنی از قصد می خواست او را نگران کند؟ شاید تمام نگرانی هایش بی دلیل بود. کلاهش افتاده و یکی دیگر برداشته بود. بیشتر فکر کرد. کلاهش را با یکی از دوستانش عوض کرده بود. این حدسش منطقی تر به نظر می رسید اما کافی نبود. دستمال کنار آینه را برداشت، خشک شده بود. همین موضوع حس بسیار بدی به او می داد. به شانه های لخت خودش نگاه کرد. فراموش کرده بود وقتی کارگر آمد آن را بپوشاند. به دوروبرش نگاه کرد و چیزی برای پوشاندن شانه هایش ندید. باز به دوروبرش نگاه کرد. پارچه زردرنگی را گوشه ای اتاق دید. خواست به سمتش برود، اما احساس کرختی شدید نشیمنگاهش، مانع از این کار شد. به خودش دروغ می گفت. تمایلی به پوشاندن بدنش نداشت. انگار کار بیهوده ای بود. در صندلی چرم فرو رفت و آرزوی خوابی شیرین و کودکانه بر وجودش حاکم شد، چقدر هم پیچ صندلی پشتش را اذیت می کرد. (چقدر احمق بودند مهندس های صندلی ساز!) دوست داشت به گذشته باز می گشت و بی خیال تمام زوائد زندگی که زمان های حال و آینده ی نافرجام را هم جزئی از آن می دانست، به خوابی شیرین فرو می رفت. چشم هایش تازه روی هم رفته بود که با صدای میله ای، که بعد از سروصدای کارگران معلوم شد از دست یک کارگر افتاده، از خواب پرید. با عصبانیت، دشنامی زننده بر زبان آورد و با سرعت از روی صندلی بلند شد. نگاهی به اطرافش انداخت. بوی سیمان و آهک به مشامش می رسید؛ همان بویی که در هر خانه ی خالی و سرد و نیمه تمام کوچه های دورافتاده به مشام می رسد. همه ی تأملاتش به احساس تنهایی و استیصال تبدیل شده بود. همیشه فکر می کرد این لحظه ها را دوست دارد. لحظه هایی که خیلی خوب می توانست تنها به خودش فکر کند و هیچ گونه عذاب وجدانی درباره ی هیچ کس و هیچ اتفاقی به خودش راه

ندهد، اما حالا متفاوت بود. فکر می‌کرد اگر سال‌ها هم اینجا منتظر بماند و زجر بکشد، باز هم گناهکار شناخته خواهد شد و کسی به گناه نیامدن بقیه توجهی نخواهد کرد. چه کسی مقصر بود؟ گناه بقیه چه بود؟ گناه خودش چه بود؟ چقدر بد که کسی گناهکار نبود. حتماً برادرش پیمان مقصر بود که او را با امیرعلی آشنا کرده بود. امیرعلی اول دوست برادرش بود. آره پیمان بود که همه‌چیز را به تمسخر می‌گرفت. از یادآوری شوخی‌های زنده‌ی پیمان به‌سختی آشفته شد و او را به مرگ محکوم کرد. تنفرش از پیمان در آن لحظه به اوج خود رسید و دشنامی نثارش کرد. شدت دشنام‌هایش را بیشتر کرد و در لحظه‌ای که تابه‌حال برایش پیش نیامده بود، شروع کرد به فریادکشیدن. کوشید دست‌هایش را به دیوار بکوبد اما از این کار ناامید شد. انگار در میان راه فهمیده بود کاری عبث و بیهوده است. شاید تحمل دردش را نداشت. به‌سختی نفس می‌کشید. فریادهایش را بلندتر کرد. حس می‌کرد گلومش نمی‌تواند رنج درونش را بازتاب دهد. لحظه‌ای ایستاد و به تصویر خودش خیره شد. دوست داشت آینه را بشکند اما جرئتش را نداشت. بله، جرئت نداشت. خوب که فکر می‌کرد حتی صدای فریادهایش هم اصلاً از اتاق بیرون نرفته بود. ترسو بود. آه چقدر پست شده بود. نگاهش را از آینه برگرداند و دوباره با حرکت سریع گردن، که درد شدیدی در قسمت میانی سرش ایجاد کرد، به آینه خیره شد و با لبخندی عصبی سعی کرد به آینه دروغ بگوید و تظاهر به خوشحالی کند. آینه می‌دانست او غمگین است. دوست داشت گریه کند. از همان گریه‌هایی که یک بار در نوجوانی هنگام دیدن فحاشی پدر و مادرش به سراغش آمده بود. پدرش بعد از مشاجره‌ای طولانی، کمربندش را درآورد و با دیدن مقاومت همراه با ترسِ مادرش، بعد از چند فحش آبدار، آن را انداخت و بعد از نیشگون مادرش، سریع به سمت اتاقش رفت و در را قفل کرد. ابتدا از این حرکت پدرش به‌شدت خندید اما با دیدن گریه‌های مادرش طاقش طاق شد و سخت به گریه افتاد. آن‌قدر گریه‌اش ادامه‌دار بود که به زیرزمین

خانه پناه برد. اشک‌های سیل‌گونش را از مادرش به ارث برده بود و حماقت و ترس را از پدر. چرا پدرش از کتک‌زدن مادر می‌ترسید و کارش را فقط با چند دشنام و یک نیشگون به پایان رسانده بود؟ واقعاً مسخره بود. در آن لحظه از یادآوری فرار پدرش به اتاق خواب و قفل کردن در آن، آن چنان عصبانی شد که ترس خودش را هم از کوباندن دستش به دیوار و آینه، به آن ربط می‌داد. همه چیز ناشی از وراثت بیمارش بود.

فرنگیس نمی‌دانست چرا این همه تغییر کرده بود. دختر پُر انرژی سال‌های پیش که در شبانه روز، فقط شش ساعت می‌خوابید و بعد از دیدن هر کتابی سریع آن را تمام می‌کرد و مقاله‌ای درباره‌اش می‌نوشت، به موجود ضعیف و متزلزلی تبدیل شده بود و راه‌رهایی از این شرایط را هم نمی‌دانست. دختری که بدون داشتن احساس حقارت نسبت به پسرها از فوتبال متنفر بود و شعر و ترانه و داستان را به همه چیز ترجیح می‌داد. چقدر آن روزها در سیاست و دین و فلسفه تبحر داشت. اولی را با این ایده که آزادی بی‌قید و شرط راه چاره‌ی جهان است کنار می‌گذاشت و در مسئله دین، تنها شکش این بود که اگر خدا را قبول نداشته باشد، پس چگونه با فلسفه و تفکرات متافیزیکی‌اش کنار بیاید؟ فلسفه خوب توانسته بود ذهنش را مسموم کند. چقدر آن روزهای پُر التهاب و شفاف را دوست داشت. از خواب بلند می‌شد و کمی فلسفه می‌خواند. برای اینکه روزش را بدون تمام کردن کتاب به پایان نرساند (چون او مثل همه‌ی جوان‌ها به ظاهر کار علاقه‌ی بیشتری داشت). رمانی را تمام می‌کرد و روز بعد با خیال راحت فلسفه می‌خواند. همان روزها بود که تصمیم گرفت به جای پزشکی، فیزیک بخواند. از همان ابتدا می‌دانست ریاضی‌اش خوب نیست. اصلاً حوصله‌ی محاسبه چیزی را نداشت و از روی لجبازی، که ارث تمام خانواده‌اش بود، فیزیک را انتخاب کرد و بعدها با اینکه آن را ادامه نداد، همیشه آرزو داشت روزی کتاب‌های دانشگاهش را بخواند و دینش را به آن‌ها ادا کند. آن روزها رفته

بودند و حال تنها بود کسانی که حالا باید آنجا باشند، کجا رفته‌اند؟ از روی صندلی بلند شد و چند باری طول اتاق را پیمود. حرف‌های اخیر امیرعلی نگرانش می‌کرد. شاید در جواب شوخی‌های پیمان آن‌طور رفتار کرده بود. جدی گفته بود که ترکش خواهد کرد؟ فکرکردن به این مسائل احمقانه به نظر رسید چون می‌دانست امیرعلی صرفاً شوخی کرده بود. اما انگار حقیقت بسیار احمقانه‌تر از آن چیزی است که ما فکر می‌کنیم. پس چرا پدرش آن شب نگران بود؟ اصلاً چرا شوخی‌های شب میهمانی تازگی هولناکی برایش پیدا کرده بود؟ فکر کرد نگرانی‌اش بیهوده است. پیمان از روی شوخی به امیرعلی گفته بود اگر خواهرش لطف نمی‌کرد و با او ازدواج نمی‌کرد دیگر نمی‌توانست همسری برای خودش پیدا کند و چون این حرف را با آن قیافه‌ی نکره‌ی جدی‌اش زده بود، امیر علی را واداشته بود خیلی جدی به او بگوید دیر نشده و می‌توانند ازدواج را لغو کنند. چقدر پیمان بی‌شعور بود! چرا باید با آن لحن زننده و پر از کینه‌اش شوخی می‌کرد؟ فرنگیس با یادآوری تمام لحظات آن شب، زیر لب غرید و گفت: نباید سست باشم.

در میان تمام این تشنج‌ها ناگهان صدای کارگرها توجه او را به خود مشغول کرد. گوشش را تیز کرد. صدای راه رفتن کسی را شنید که به سمت اتاقش می‌آمد. احتمالاً همان کارگر بود. آه... از او چه می‌خواست؟ انگار همه داشتند شوخی نفرت‌انگیزی را با او آغاز می‌کردند که عواقبش کاملاً جدی و دور از هر نوع ظرافت بود. به فکر فرورفت. چرا می‌ترسید؟ او عصبانی‌تر از آن بود که بترسد. یعنی شجاعت اخم کردن به آن کارگر را هم نداشت؟ مگر او چیزی بیشتر از یک کارگر بود؟ ضعیف‌ترین فرد جامعه هم او را به تمسخر گرفته بود. احساس کرد نباید کینه‌ای از ضعف‌ها به دل بگیرد اما باز هم فایده‌ای نداشت. تنها بود و آن کارگر بی‌هیچ نگرانی‌ای از وجود فرد دیگری واژگان مسخره‌ای را به سمت او پرتاب کرده و رفته بود. هر چه شک او قوت می‌گرفت، بیشتر می‌ترسید و به همان میزان بیش‌ازپیش به ناچیز بودن خود پی

می‌برد. نکند کارگر لخت بودن او را بهانه کند و فکر بدی به سرش بزند؟ حالا در صورت مظلوم کارگر، شعله‌ای از شهوت می‌دید. شعله‌ای نهفته در درون همه مردان که مهم‌ترین ویژگی آن‌ها به حساب می‌آمد. مردان را موجوداتی پلید مجسم کرد که سرچشمه‌ی تمام اشعارشان شهوتی حیوانی است. مگر چند درصد از آنان خلوص مادرهایشان را در خود دارند؟ بسیار اندک. چند باری صدای پایی را شنید که به در نزدیک و بعد دور شد. به در نزدیک شد. انگار دوست نداشت در را باز کند. شاید از پشت قفل شده باشد. در مثل یک تولد برایش پُر معنا شده بود. می‌ترسید باز نشود. لحظه‌ای درنگ کرد و خودش را برای بازکردن آن توجیه کرد. آماده شد و دستش را به سمت دستگیره برد و با سرعتی هرچه تمام‌تر فشارش داد. نفس عمیقی کشید. در باز شده بود. نگاهی به راهرو انداخت. چند کارگر مشغول رفت‌وآمد بودند. ابتدا از کارگرها می‌ترسید. یکی از کارگرها که بیش از معمول در راهرو مانده بود، او را به این فکر واداشت که با او کاری دارد. چشم‌هایش به طرز عجیبی به فرنگیس خیره شده بود. ناگهان آن کارگر رفت و پس‌روی بور و چهارشانه جلویش ظاهر شد که هم‌زمان با انتقال گاری با دست دیگرش به دنبال سیگار می‌گشت. پسرک چند متری را با گاری رفت، ایستاد و با عصبانیت پاکت سیگاری را از جیب شلوارش بیرون آورد و با نگاهی خیره به فرنگیس فهماند حالا حالا آنجا ماندگار است. سیگاری بیرون آورد و بر لب گذاشت. بعد آن را روشن کرد و مشغول کشیدنش شد. سن زیادی نداشت و معلوم بود سیگار هنوز برایش تازه و سرگیجه‌آور است. بعد از چند کام، به راهروی دیگری رفت و با شنیدن صدای کارگران دیگر، باز به راهرو اصلی بازگشت و شروع کرد به جابه‌جا کردن گاری..

فرنگیس بعد از رفتن پسرک، آرامش تازه‌ای یافت. سمت راست اتاقش اتاق دیگری بود و با تمایلی که بسیار برایش تازگی داشت، آن میلی که بعد از مدتی مدید ما را به اجتماع می‌کشاند، باعث شد در آن را باز کند. چند زن در سکوت تمام، مشغول

آرایش عروس هایشان بودند. یکی از عروس‌ها آرام نشسته بود و دیگران را دید می‌زد. بالای سر او هم مثل فرنگیس کسی نبود. فرنگیس با بی‌قیدی تمام در را بست. به اتاقش برگشت. فکر کرد می‌تواند با آن عروس تنها، ارتباطی هرچند اندک برقرار کند اما زود پشیمان شد. اینکه فردی مشابه خودش را پیدا کرده است نه تنها اسباب آرامشش را فراهم نکرد، بلکه باز هم بر اضطرابش افزود. چرا این همه ساکت بودند؟ بیشتر فکر کرد باید وقت بیشتری را با آن‌ها می‌گذراند. اما باز هم فایده‌ای نداشت. از اتاقش خارج شد. کسی در راهرو نبود. از دور صدای شوخی کارگران را می‌شنید. با اشتیاقی عجیب، مانند تشنگی بعد از خوابی طولانی یا عشق لطیف عصری تابستانی که بعد از نسیم خنکی به سراغمان می‌آید، به راه رفتنش ادامه داد. همه چیز برایش تازگی داشت. کارگرانی را می‌دید که از کنارش می‌گذشتند و به او متلک‌های جنسی می‌پراندند. بدون مکث و احساس پشیمانی جلو می‌رفت. انگار زندگی‌اش در چند ساعت گذشته خلاصه شده و از تمام شک‌هایش خسته شده بود. لحظه‌ای ایستاد. خواست بازگردد و نگاهی به راهروهای دیگر بیندازد. امکان داشت آنجا عروس‌های دیگری پیدا کند. با نزدیک شدن کارگران پشیمان شد و به راهش ادامه داد. آیا باید منتظر خانواده‌اش می‌ماند؟ نمی‌دانست. سعی کرد سینه و گردنش را لمس کند. دستش را بر ران‌هایش کشید. هنوز مثل قبل می‌توانست لمسشان کند و این نویدی بر زندگی بود. همین‌طور که جلوتر می‌رفت، صدای کارگران بیشتری به گوش می‌رسید. کارگری فریاد می‌کشید که به سیمان نیاز دارد. بعد از شنیدن چند فحش، صداها به شیوه‌ای نامعمول خوابید. کارگری با شتاب از راهروی بیرون آمد و از کنارش گذشت. کارگر دیگری را دید که به شیوه‌ای نامعمول به او خیره شده بود. انگار زمان ایستاده بود. از چند کارگر دیگر عبور کرد. در گوشه‌ای تاریک، پسرک موبور را دید که مشغول کشیدن سیگار بود و بوی تند سیگارش همه‌جا پخش شده بود. حتماً توتون مرغوبی داشت. پسرک چند باری سعی کرد دود سیگار را از دهانش

خارج کند و به درون بینی اش بکشانند ولی موفق نمی‌شود. دنیای شگفتی بود همه چیز برایش تازگی داشت. به راهش ادامه داد. راهرو به تونلی طولانی تبدیل شده بود. احساس می‌کرد هیچ‌گاه نمی‌تواند به انتهای آن برسد. سروصدای کارگران را از پشت سرش می‌شنید که به انتهای راهرو می‌دویدند. ابتدا فکر می‌کرد مسئله شوخی‌ای بیش نیست اما رفته‌رفته تعداد کارگران بیشتری به انتهای راهرو هجوم بردند. یکی از کارگران که پیرتر از بقیه بود، به طرف فرنگیس آمد و گفت:

- نگران نباشید.

- چرا این همه عجله دارند؟

- کارگران دیگر... باید هرچه سریع‌تر اینجا را خراب...

هنوز حرفش را تمام نکرده بود که یکی از کارگران به سرعت از کنارش گذشت و حرفش را قطع کرد؛ کارگران را صدا می‌زد که هر چه سریع‌تر از انتهای تونل برگردند و وقت را تلف نکنند. برای فرنگیس جالب بود که فقط تعداد اندکی از کارگران فرمانش را اجرا می‌کردند. پیرمرد بار دیگر به فرنگیس نزدیک شد و گفت:

- کارشان اصلاً نظم ندارد... دیوانه‌اند.

پیرمرد با گفتن این جمله سرش را به زمین دوخت و بعد از مکتی پاکت سیگارش را درآورد. بعد سیگاری را پس از تلاشی طولانی از پاکت نازکش بیرون آورد. ابتدا خواست آن را دور بیندازد. فیلتر سیگار حین بیرون آمدن سست شده بود. پیرمرد با ظرافتی خاص، انگشت‌های اشاره و سبابه‌اش را که مثل تمام اعضای بدنش لاغر بود و در آن لحظه فرنگیس را به یاد انگشت‌های مادرش می‌انداخت، درون پاکت سیگار برد. بعد با لبخندی زیبا رو به فرنگیس کرد و گفت:

- سه نخ مانده... دور نمی‌اندازم. با این فیلتر ناقص هم می‌شود سیگار کشید.

سیگار را روی لبش گذاشت و با آب دهانش آن را خیساند و اضافه کرد:

- سیگار در دوران پیری خیلی می‌چسبد... آدم بی‌خیال همه‌چیز می‌شود و تنها دارایی‌اش همین چند کام است.

فرنگیس همان‌طور که به پیرمرد گوش می‌داد، آرامش عجیبی در وجودش جوانه می‌زد. احساس می‌کرد نطفه‌های تازه‌ای در قلبش تشکیل شده است. پیرمرد از او نمی‌پرسید کجا می‌رود و چرا آرایش نکرده یا چرا از اتاق شوم آرایش بیرون آمده است. همین کافی بود تا ناگهان به یاد کارگر مزاحم بیفتد و خوشحال بود که او را نمی‌بیند. پیرمرد با نگاهی به پسرک موبور که از ابتدای صحبت‌هایش بی‌قیدانه آن دو را نگاه می‌کرد، دود را به زیبایی هرچه تمام‌تر درون بینی‌اش داد و لبخند تمسخرآمیزی زد. فرنگیس فکر کرد چرا پیرمرد، ناتوانی پسرک را به او گوشزد می‌کند. چند ثانیه گذشت. فرنگیس کار پیرمرد را یک شوخی لطیف به حساب آورد و پسرک را زیر نظر گرفت. بعد از اتمام سیگارش به گوشه‌ی تاریکی رفت، سیگاری درآورد و شروع کرد به تمرین. انگار باید دود را از دهان به بینی می‌داد و این قضیه برایش حیاتی بود. فرنگیس حس کرد پسرک دوست ندارد دیگران بویی از این قضیه ببرند. پیرمرد دستش را جلوی نور سقف گرفت. شدت نور چشمانش را اذیت می‌کرد. لای انگشتانش به دلیل مصرف زیاد سیگار زرد شده بود. همین تصویر ناخودگاه، مثل تصویری سیاه‌وسفید که به گذشته‌های بسیار دور تعلق دارد، فرنگیس را دلگرم می‌کرد. به پیرمرد نزدیک‌تر شد. بوی سیگارش را حس کرد و لذت برد. پیرمرد کمی عقب رفت و با آرامش خاصی نشست و سیگارش را روی زمین خاموش کرد. کارگرها یکی پس از دیگری بازگشتند. فرنگیس کارگری را دید که به‌خاطر آسیب‌دیدگی دستش، در گوشه‌ای از راهرو نشسته بود و آن را درون جیبش فرو کرده بود و سعی داشت بخوابد. بقیه‌ی کارگرها هم که رمقی برایشان باقی نمانده بود، پس از طی مسافتی اندک، می‌افتادند و بعد از چند نگاه به اطراف، که در آن زمان برای فرنگیس بسیار منطقی به نظر می‌رسید، به خواب می‌رفتند. شاید خواب نبود و مرگ

بود؛ مرگی شیرین که در آن موقعیت تنها حقیقت قابل اتکای جهان خاموش آن‌ها به حساب می‌آمد. پیرمرد که بیش از هر زمان با هم بودنشان خسته می‌نمود، به دیوار تکیه داد و پاهایش را دراز کرد. بعد زانوانش را بغل کرد و با دست‌هایش، قوزک نازک پاهایش را که به‌گونه‌ای نامعمول لاغر بود، خاراند. پیرمرد، مدتی سکوت کرد و بعد از چند ثانیه سیگار دیگری درآورد و گفت:

- توی این خراب‌شده سیگار از کجا گیر بیاورم؟! به نظر تو این پسر به من سیگار می‌دهد؟

بعد چند ثانیه‌ای به سیگارش خیره شد و گفت:  
- گمان نکنم.

فرنگیس احساس کرد پسرک موبور صدایشان را شنیده است. اثری از او نمی‌دید اما حسی ناخودآگاه و پیشین او را به این فکر وامی‌داشت که برای شنیدن صحبت‌های او و پیرمرد، جایی همان نزدیکی‌ها کمین کرده است. پیرمرد جیب‌هایش را جست‌وجو کرد. کبریتش را درآورد و بعد از چند تلاش ناموفق، توانست سیگارش را روشن کند. خوشحال بود چون امکان داشت چوب‌کبریتش برای بار چندم هم بشکند و چیزی برایش نماند. پیرمرد کبریت را گذاشت توی جیب شلوارش و بعد دستش را برای اطمینان از سوراخ‌نبودن جیب پیراهن زردرنگش که با رنگ سبز شلوار هشت‌جیبِ مندرسش هماهنگی داشت، توی آن فرو کرد و به‌سختی گردنش را به سینه‌اش چسباند و با دیدن چهار انگشت بیرون‌آمده از آن، مطمئن شد کار درستی انجام داده و کبریت را آنجا نگذاشته است. انگار از اینکه جیب پیراهنش سوراخ بود، آرامش خاصی یافته بود.

پیرمرد بالاتنه‌اش را بالا کشید و گفت:

- آخ... کمرم سوراخ شد.

چند باری پشت سر هم با شدتی نامعمول و هوس انگیز دود سیگار را به ریه‌هایش فرو داد و خیلی سریع هم دود را بیرون فرستاد و اضافه کرد:

- این پسر به من سیگار نمی‌دهد... مطمئنم.

پیرمرد همین‌طور که حرف می‌زد کم‌کم نگاهش را از فرنگیس به زمین و بعد به سقف دوخت و کم‌کم خاموش شد. سیگار داشت به آخرهایش می‌رسید و فرنگیس نگران بود آتشش دست پیرمرد را بسوزاند. صدای کارگران دوباره بلند شد. فرنگیس سرش را به عقب برگرداند. کارگرهایی که قبلاً آمده بودند، هنوز خواب بودند. داشتند از آخرین فرصتشان برای استراحت استفاده می‌کردند. چند کارگر دیگر از راه رسیدند و بعد از چند ثانیه سرکارگر پیدایش شد. مدتی می‌شد که او را ندیده بود. غرور خاصی در چهره‌اش به چشم می‌خورد. معلوم بود کار مهمی انجام داده. فرنگیس بلند شد. زمان نشستنش را به یاد نمی‌آورد. از صدای استخوان‌هایش حدس می‌زد، زمان زیادی گذشته است. پیرمرد، لحظه‌ای چشمانش را باز کرد. از خاموش شدن سیگارش اطمینان پیدا کرد و دوباره چشم‌هایش را بست. معلوم بود از آن آدم‌هایی است که خرناس نمی‌کشند و فرنگیس بخت این آدم‌ها را برای شاعر شدن بیش از سایرین می‌دانست. همین‌طور که راه می‌رفت از کنار سرکارگر گذشت، گام‌هایش را تندتر کرد. تونلی طولانی دید که نصف اول دیواره‌اش از گچ بود و نیمه‌ی دیگر متصل به انتهایش، با سیمانی سرد و افسرده پوشانده شده بود. لباسش را بالا گرفت تا خاک کف تونل آن را کثیف نکند. فهمید کارش بی‌فایده است و کار از کار گذشته است. در میان راه، کارگری روی دوپایش نشسته بود و محتویات بینی‌اش را با لذتی خاص بیرون می‌آورد و با نگاهی کیفور گلوله و به جایی نامعلوم پرتابشان می‌کرد. حضور فرنگیس هم از این کار بازش نداشت. فرنگیس با دیدن او قدم‌هایش را تندتر کرد. نوری در دوردست توجهش را جلب کرد. هرچه جلوتر می‌رفت، نور با شدت بیشتری به صورتش می‌تابید و به او امیدی تازه می‌بخشید. در میانه‌ی راه، لحظه‌ای

تصمیم گرفت قدم‌هایش را آهسته‌تر کند. می‌خواست بداند که می‌تواند شور و شوقش را پنهان کند یا خیر. امکان نداشت. پاهایش باید رسالتی را به انجام می‌رساندند و عقل ستیزه‌جوی او کاری از پیش نمی‌برد. با هر قدم، بر شدت نور هم افزوده می‌شد. نور تمام صورتش را در بر گرفته بود. از همان لحظه‌ی اول فهمید که جنس نور آن چیزی نبود که تا به حال تجربه کرده. آیا پوستش نور خورشید را لمس کرده است؟ آنقدر سفید و رنگ‌پریده بود که گمان نمی‌کرد حتی یک ثانیه هم خورشید بر او تابیده باشد. پیرمرد را به یاد آورد. شباهتی بی‌نظیر به پدرش داشت؛ صورتی استخوانی، بدنی لاغر و چشم‌هایی سیاه که تا عمق وجود انسان نفوذ می‌کرد. گامی به جلو برداشت و تمام لحظه‌های زندگی‌اش را دوره کرد: کودکی آرام، نوجوانی و بلوغ پر شهوت، جوانی جنون‌آمیز و حالا هم زمان حال. شاید تولدی دیگر را تجربه می‌کرد. خواست بار دیگر به خانواده‌اش فکر کند؛ مهم‌تر از همه به شوهرش. می‌دانست اتفاقی افتاده. شوهرش کار مهم‌تری دارد؟ حتماً می‌خواهد به جای ملاقات با او وقتش را صرف کارش بکند و پول بیشتری به دست آورد. لحظه‌ای ایستاد و با خودش گفت: «از آن‌هایی ست که کلمات را با نان مبادله می‌کنند؛ همان بهتر نیاید!» حافظه‌اش درست کار می‌کرد؟ از لحظه‌ای که قدم به تونل گذاشته بود، اصلاً به یاد نمی‌آورد وارد آنجا شده باشد. فقط حرف‌های پدرش را به یاد می‌آورد که می‌گفت پول اجاره کردن جای گران‌تری را ندارد. مثل خوابی مغشوش بی‌زمان و بی‌مکان. به راه رفتن ادامه داد. این نور که وجودش را گرما می‌بخشید، او را آرام می‌کرد؟ قدم‌هایش را سریع‌تر کرد و به خودش گفت چرا زنی مثل او باید آن‌همه فکر می‌کرد؟ لحظه‌ای این فکر را توهینی به خودش دانست اما سریع تصمیم گرفت به این موضوع فکر نکند. دیگر به انتهای تونل رسیده بود. به یاد نمی‌آورد قبلاً آنجا را دیده باشد. خورشید وسط آسمان می‌درخشید. پسری که سیزده چهارده ساله به نظر می‌رسید، مشغول روزنامه‌فروختن بود و فریاد می‌کشید: «در خانه‌ای که پارچه‌ی سیاه به درش

بسته شده‌اند، مردی عاقل زنش را با تبر کشته است. می‌گویند هر دو پیر بوده‌اند.»  
خانه‌ای را دید که روی درش پارچه‌ی سیاهی بسته شده بود و صدای گریه چند زن از درون آن به گوش می‌رسید. فرنگیس نگاهی به خورشید کرد. چشمانش را بست و دوباره باز کرد. پسر خردسالی را دید که دقیقاً همان لباس‌های پسر نوجوان را به تن داشت و چای می‌فروخت. از کنار کودک رد شد و فهمید لیوان‌های چایش را روی یک سینی نقره‌ای گذاشته است. چه کسی در آن گرما مجبورش می‌کرد چای بفروشد؟ اصلاً چه کسی در آن هوای گرم چای می‌خورد؟ چند قدم از او دور شد، ایستاد. برگشت و خطاب به کودک گفت:

- مگر توی این گرما کسی چای می‌خورد؟

- بله. داخل آن خانه خیلی سرد است و امشب تئاتر هم داریم بزرگ‌ترین تئاتر دنیا. آنجا کلی چای می‌توانم بفروشم.

فرنگیس نگاهی به خانه انداخت ابرهای غلیظی خانه را پوشانده بودند. خوب دقت کرد و فهمید برف می‌آید. در آن خانه برف می‌آمد. فرنگیس فکر کرد اولین بار است که در زندگی‌اش این صحنه را می‌بیند. با خودش تکرار کرد که باید ادامه بدهد. در افق، در فاصله‌ای که هیچ مقیاسی برای اندازه‌گیری آن نبود، سایه‌ی مردی را می‌دید که بر تمام شهر سایه افکنده بود. بار دیگر فکر کرد و به یاد آورد هیچ خاطره‌ای از جهان ندارد. سایه به او نزدیک می‌شد و فرنگیس نمی‌توانست علت وجودش را بفهمد. سایه ناپدید و دستی در آسمان ظاهر شد. آن دست جلو آمد. آن‌طور که می‌توانست آن را مثل اعضای بدن خودش حس کند. فرنگیس نگاهی به آن دست انداخت و روی آن تصویر چند مرد و زن را دید. تصاویر خالکوبی یا نقاشی نبودند و از جنس خاطره بودند؛ این را می‌فهمید. آن دست ناگهان با سرعتی شگفت از او دور شد. نزدیک پسرک رفت و از او گذشت. پسرک ناپدید شد. دست به آسمان رفت و پسرک را با خود برد. صدایی آشنا در گوشش زمزمه کرد:

- حالا همه چیز آغاز می شود.

فرنگیس چشمانش را بست و دوباره باز کرد. دست ناپدید شده بود. ناگهان حس کرد از دیدن این صحنه‌ها تعجب نمی کند. در خیابان راه رفت و از دور یک جنگل و دیوارهای بزرگ قسمت قدیمی شهر را دید. کالسکه‌ای از کنارش گذشت و از درونش صدای پیرمردی را شنید که مشغول سخنرانی بود. ساختمان بزرگی در قسمت قدیمی شهر رشد کرد و تمام دیوارهای اطرافش را ویران کرد. تابلوی بسیار بزرگی را روی بدنه ساختمان دید که رویش نوشته بود: «امشب بزرگ‌ترین نمایش دنیا برگزار خواهد شد.» جنگل همچنان پابرجا بود. از فاصله‌ی دور، نام نویسنده را خواند. فکر کرد اشتباه می کند. چندبار دیگر آن را خواند.

نویسنده: شهر!

فرنگیس، بی هدف و سرگردان به راه رفتنش ادامه داد. فکر کرد سبک شده است و می تواند پرواز کند. ناگهان ساختمان فروریخت و آتش همه‌ی جنگل را فراگرفت.

## فصل دوم

### هشت ماه قبل از بیداری

سرگرد پورعرب از پادگان خارج شد تا به منزلش برود. اگر بخواهیم چیزی در ارتباط با زندگی او بدانیم باید بگوییم او از بی‌شمار نظامیانی بود که برای دولتی مقتدر و نظامی پیشرفته و تمامیت‌خواه کار می‌کرد و روز به روز بیشتر به بی‌فایده‌بودن خودش پی می‌برد. هرروزه دانشمندان وسایل جدیدتری می‌ساختند که براساس هوش مصنوعی کار می‌کردند و تمام مراحل رصد تا هدف‌گیری دشمن را انجام می‌دادند. هواپیماهای نظامی که برای پرواز نیازی به خلبان نداشتند و تمام مراحل پیچیده‌ی یک عملیات را انجام می‌دادند و لیزرهای دفاعی که قادر بودند تهدیدهای فضایی خارج از جو زمین را نابود کنند، فقط بخش کوچکی از این ساخته‌های علمی بودند. در بیابانی به فاصله‌ی پنجاه کیلومتری شهر، ایستگاهی فضایی بود تا ثروتمندان را برای سفری سه‌روزه به ماه بفرستد و سر موعده مقرر به زمین برگرداند تا مبادا دیر به میهمانی‌شان برسند. در این میان انسان‌ها نقش سپاه‌لشکر را بازی می‌کردند و همراه هر وسیله‌ای بودند تا مبادا سیستم‌های کامپیوتری آن‌ها جواب ندهد و جالب اینکه آن سیستم‌ها اصلاً اشتباه نمی‌کردند و هیچ‌وقت هم از پای در نمی‌آمدند. باید بگوییم زندگی سرگرد در این خلاصه می‌شد که صبح به پادگان برود، چند عدد خاص را روی دستگاه‌ها ثبت کند و بعد منتظر بنشیند تا دشمنی حمله کند. آن وقت چند دکمه را فشار دهد تا کامپیوترهای کشورش با کامپیوترهای کشور دیگر وارد جنگ شوند. سرگرد با خودش گفت: «حالا خوب است بیست سال پیش باید الکی توی خیابان‌های پادگان کشیک می‌دادم.» و در خانه‌اش را باز کرد. همسرش فرنگیس

خواب بود. او در اکثر مواقع دیر هنگام به خانه می آمد و چاره‌ای هم نداشت. پانزده سال پیش وقتی یک سرباز بود با فرنگیس ازدواج کرده بود و زندگی بدی نداشتند. بعد از مرگ فرزند اولشان دیگر بچه دار نشدند. البته این موضوع هیچ ربطی به ناتوانی فرنگیس نداشت چون پیشرفت‌های علمی آن قدر بود که این مشکل را با قرص‌هایی نسبتاً گران رفع می کردند و به گفته‌ی دانشمندان دیگر نیازی به عمل‌های بیهوده‌ی جراحی نبود. فرنگیس از آنجا که خودش را مقصر مرگ فرزندش می دانست، دیگر جرئت نکرد از فرزند ی مراقبت کند و سرگرد هم سعی می کرد با مشکل همسرش کنار بیاید و در این کار موفق بود. خلاصه ده سال بود بدون فرزند زندگی می کردند. چندبار هم یکی از دوستان سرگرد به او پیشنهاد کرد که می توانند خیلی راحت با چند بار لیزردرمانی خاطره‌ی تلخ فرنگیس را از ذهنش پاک کنند اما فرنگیس قبول نکرد. سرگرد از راهرو ورودی خانه‌شان عبور کرد. سیستم هوشمند خانه اجازه نمی داد لامپ‌هایی را که مزاحم خواب فرنگیس هستند، روشن کند. سرگرد کورمال کورمال خودش را به دفتر شخصی‌اش رساند و لباس خود را عوض کرد و ناخودآگاه با یادآوری عبارت دقیق یکی از خبرگزاری‌ها که می گفت: «حالا ثروتمندان می توانند بیست سال به عمر خودشان بیفزایند.» به فکر افتاد که عینک دید در شب بگیرد. سرگرد مرد با شرفی بود و به دلیل تعهد بی نظیرش توانست در زمان مناسبی ترفیع بگیرد و به درجه‌ی سرگردی برسد و امید داشت در همین روزها با ترفیعی دوباره سرهنگ شود. او ابعاد شخصیتی بسیار متفاوتی داشت. شوهری صبور و مهربان، مردی با شرف و متعهد و بالاخره یک نظامی توانمند و اساساً جاه طلب. سرگرد هر وقت به این ویژگی آخرش فکر می کرد، پیش خودش می گفت که جاه طلبی او صرفاً در راستای انسانیتش است و هیچ وقت از آن تخطی نمی کند. در اتاقتش را بست و تلویزیون را روشن کرد. قبلاً هیچ نظامی‌ای نمی توانست شبکه‌های خارجی را بگیرد اما در بیست سال گذشته که پدر حاکم بزرگ به این نتیجه رسید که اصلاحات

کوچک می‌تواند طول دوره‌ی حکومتش را طولانی‌تر کند، این تغییرات به وجود آمده بود. مردی داشت به تحلیل حکومت آن‌ها می‌پرداخت و می‌گفت حکومت آن‌ها با نظام برده‌داری توانسته است به پیشرفت‌های عظیم علمی‌ای دست پیدا کند که در واقع فقط ثروتمندان و افراد نظامی می‌توانستند از آن بهره‌برداری کنند. سرگرد فکر کرد او هم نمی‌تواند از آن‌ها استفاده کند. او با یادآوری اقدامات رفاهی دولت و این مسئله که در دیدارش از کشورهای دیگر، کشور خودش را مترقی‌تر و منظم‌تر از بقیه یافته بود، تلویزیون را خاموش کرد و با صدای آرامی گفت: «همه‌جا متعلق به پولدارهاست تا وقتی حاکم کشور را خوب اداره می‌کند، نیازی به تغییر نیست. این حرف‌ها چرت است.» تصمیم گرفت برای اینکه مزاحم همسرش نشود روی کاناپه‌ی راحت اتاقش بخوابد. آدم‌هایی مثل سرگرد کار زیادی در زندگی ندارند. آن‌ها همیشه کارشان را خوب انجام می‌دهند و اگر فرزندی نداشته باشند تنها نگرانی‌شان این است که بهترین اثاثیه را برای خانه‌شان فراهم کنند تا همسرشان بتواند با خیال راحت به امور خانه رسیدگی کند. سرگرد بار دیگر به اطرافش نگاه کرد. همه چیز آرام بود. باید می‌خواست تا فردا صبح اول وقت در پادگان باشد. صبح زود سرگرد از خانه خارج شد. همسرش هنوز خواب بود. سرگرد درحالی‌که سوار ماشینش می‌شد به یاد آورد که دیشب خواب جالبی دیده است. خوابش در واقع خاطره‌ای از دوران جوانی‌اش بود؛ وقتی که تصمیم گرفت به جای تدریس، خدمت در ارتش را انتخاب کند. خواب پدرش را دید که به او می‌گفت وقتی فرمانده کل ارتش شد، باید به خرابه‌های شهر برود. سرگرد لبخندی زد و زیر لب گفت: «چقدر بی‌معنی او همیشه می‌خواست من پزشک شوم.» ناگهان به یاد آورد که دوستش به او گفته بود دستگاهی هست که می‌تواند خواب‌های آدم را مثل فیلم و روی پرده پخش کند. فکر کرد جالب است فیلم خواب دیشبش را با آن دستگاه ببیند اما بعد از چند دقیقه همه چیز از خاطرش رفت و سرگرد تماشای مناظر شهر بزرگ آفتاب

شد. ساختمان‌هایی غول‌آسا را می‌دید که تا ارتفاع بیست کیلومتری بالا رفته بودند و امکانات آن‌ها سبب می‌شد ساکنانش دیگر نیازی به بقیه‌ی شهر نداشته باشند؛ سینما، آتش‌نشانی، مدرسه، مزرعه و همه‌چیز. دولت تصمیم گرفته بود چهار تا از آن شهر- ساختمان‌ها بسازد و شرایط زیستی‌شان را بررسی کند. داوطلبان زندگی در آنجا باید می‌پذیرفتند فرزندان‌شان تا هجده‌سالگی حق دیدن شهر اصلی را ندارند. سرگرد فکر کرد سه سال دیگر اولین نسل از آن هجده‌ساله‌ها به شهر اصلی می‌آیند. حتماً با دیدن وسعت شهر برایشان عجیب خواهد بود که فضایی به بزرگی شهر برای زندگی اشغال شده است. سرگرد، همان‌طور که با ماشینش روی پل‌هایی به ارتفاع چهار کیلومتر جلو می‌رفت و شهر چند طبقه‌شان را نگاه می‌کرد، منطقه‌ی محدودی از شهر را می‌دید که از هر پیشرفتی به دور مانده بود و مردمش هنوز با امکانات قبل و درون خانه‌های آجری زندگی می‌کردند. دولت اعلام کرده بود به‌زودی آنجا را تخریب می‌کند تا از نو بسازد و انگار تصمیم خاصی درباره‌ی محل جدید سکونت مردم آنجا نگرفته بود. سرگرد زیر لب گفت: «حتماً برایشان جایی پیدا خواهند کرد.» و درحالی‌که داشت به رادیو گوش می‌داد، به راهش ادامه داد. رادیو از جادوگر بزرگ و کمک‌های علمی‌اش به دانشگاه‌ها تعریف و تمجید می‌کرد. به گفته‌ی مجری رادیو، جادوگر بیستمین دکترای افتخاری‌اش را در آن روز خواهد گرفت. سرگرد به پادگان رسید. از در اصلی عبور کرد و روی ریل مخصوص مسیر دفترش افتاد تا به آنجا برود. در مسیرش نظامیانی را می‌دید که مشغول انتقال وسایل نظامی هوشمند به هواپیماهای غول‌پیکری بودند تا آن‌ها را به جای دیگری انتقال دهند. از چیزی خبر نداشت. وقتی به دفترش رسید منشی‌اش به او اطلاع داد که به دستور حاکم و به پیروی از پیش‌بینی‌های جادوگر بزرگ همه‌ی سیستم‌های رایانه‌ای پیشرفته را باید از شهر خارج کنند و برای این کار فقط هشت ماه فرصت دارند. سرگرد که وظیفه‌ی خاصی در این زمینه نداشت و کار او صرفاً برای زمان هنگام جنگ تعریف شده بود،

روی کانپه‌ی دفترش دراز کشید؛ سرش را برگرداند و به برج بزرگ فرماندهی ارتش نگاه کرد و با حسرت زمزمه کرد:

- هیچ وقت نمی‌توان بدون رابطه وارد آنجا شد.

ساکت شد و به قاب عکس قدیمی روی میز کارش نگاه کرد. عکس متعلق به یکی از اجدادش ارتشی‌اش بود که می‌گفتند زمانی بسیار دور فرمانده نظامی شهر بوده است. سرگرد همیشه نسبت به این موضوع مشکوک بود و درک نمی‌کرد چرا فرزندان جدش هیچ‌کدام صاحب منصب خاصی نبودند. سرگرد با دوره‌کردن همه‌ی دانسته‌هایش پیرامون جدبزرگش با ناامیدی نگاهش را از قاب عکس برگرداند و با خودش گفت:

- عجیب است...

و ساکت شد.

## فصل سوم

### یک روز بعد از بیداری

پارسا بار دیگر دوربین را جابه‌جا کرد و گفت:

- همین‌جا خوب است اما نمی‌دانم کار را کی باید شروع کرد.

ماجرای به دیروز برمی‌گشت که ناگهان همه دست از کار کشیده بودند. دو نفر از بازیگرها کار را رها کردند و دیگر جواب تلفن‌هایشان را ندادند. بازیگر سوم دختری تازه‌کار بود که در میانه‌ی یکی از پلان‌ها تصمیم گرفت به گونه‌ی دیگری بازی کند. چند باری پارسا به او فیلمنامه را یادآوری کرد اما انگار نه انگار، گوشش بدهکار نبود. بعد از چند ساعت قانع شد که کارگردان نقش او را بیش از خود او می‌داند اما باز هم بر سر اینکه در ادامه‌ی کار باید موهایش را به رنگ آبی در بیاورد، گلایه می‌کرد. دخترک بعد از تمام‌شدن بازی پیش کارگردان رفت، از دلیل رنگ‌کردن موهایش آگاه شد و همه‌چیز را قبول کرد. حتی آن موقع آن‌قدر بشاش بود که به شوخی‌های کارگردان بخندد اما سه ساعت پیش تماس گرفته و گفته بود دیگر سر کار نخواهد آمد. پارسا چند باری با هر کدام از بازیگران تماس گرفت اما هیچ‌کدام جواب قانع‌کننده‌ای به او ندادند. کاش دروغ می‌گفتند اما بسیار رک و پوست‌کنده به او فهمانده بودند که نقششان را دوست ندارند. پارسا که هنوز قانع نشده بود، باز تماس گرفت و علت را جویا شد. به آن‌ها فهماند که این موضوع را باید از اول به او می‌گفتند اما باز هم آرام نشد. آخر گاهی نمی‌توان آرام شد؛ تنها انسان است و حادثه. حائل در آسمان و زمین و در نهایت سقوط. پارسا دخترک را از دو مرد دیگر آرام‌تر یافته بود و با او تماس گرفت. انگار دخترک برایش نقطه‌ی امنی به حساب می‌آمد. دخترک بار

اول جواب نداد اما بار دوم تلفن را برداشت و اظهار کرد اخبار روزنامه‌ها مانع از این می‌شود که به بازی ادامه دهد و همین کافی بود تا پارسا سرش را چند باری به گوشی تلفن بکوبد و سر آخر، وقتی فهمید دخترک هنوز آن طرف خط است، با شرم بسیار، خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت. به اتاقتش رفت. پنج دقیقه مداوم فریاد کشید و به محض اینکه از آن بیرون آمد، گفت آخر مگر روزنامه‌ها چه چیزی دارند که یک بازیگر کودن را از بازی منع کند؟ این یک فیلم کم‌دی است!

نمی‌توانست آرام بگیرد و به دلایلی که تا جهان پابرجاست، بر همه پوشیده خواهند ماند، چند باری تکرار کرد: «مغز، مغز، مغز قلب، مغز قلب.» دوست داشت بیمار شود یا جنگی در بگیرد تا حداقل نگرانی حیف و میل شدن زندگی‌اش از ذهنش بیرون برود اما مگر تهیه‌کننده دست از سرش بر می‌داشت؟ چرا باید برای بسیاری از انسان‌ها که به گفته‌ی خودش چیزی از فیلم نمی‌دانند، فیلم‌ساختن راحت باشد اما برای او نه. انگار به دنیا آمده بود تا زجر بکشد. دیگر برایش مسلم بود در تمام دوران زندگی ناموفق بوده. ابتدا دست به نویسندگی زد و آن را سخت‌تر از آن یافت که بتواند اثر خوبی بنویسد. همیشه ایده‌های خوبی در سر داشت. شاید هر شب ایده‌ی ده رمان به ذهنش می‌زد اما حیف که نوشتن سخت بود. شاید حوصله‌ی ماشین تایپ یا کامپیوتر را نداشت اما با قلم هم نمی‌توانست بیش از یک صفحه در روز بنویسد. انگشتانش درد می‌گرفت، بعد از احساس درماندگی چند فریاد را نصیب دیوارهای خانه‌ی پدرش می‌کرد و بعد پاکتی سیگار را تا ته می‌کشید. حتی یک‌بار به سیم آخر زد که حتماً باید حشیش را تجربه کند اما لحظه‌ی آخر ترسید. حشیش را سفارش داد، پولش را هم پرداخت اما بعد انداختش توی سطل آشغال. ترس مانع کارش شد. با ۳۸ سال سن، دیگر این نوع ترس‌ها و رودربایستی‌ها (با زندگی و افراد شناس و ناشناس آن) او را به مرز انفجار می‌رساند. به خاطر آورد آن روزی که حشیش خرید از فروشنده‌اش خجالت کشیده و گفته بود آن را برای برادرش می‌خواهد اما بعد

فهمید که فروشنده دوست دوستش است و قضیه را خواهد فهمید چون پیش تر میلش به کشیدن حشیش را برای دوستش گفته بود. این مسائل را در چند دقیقه دوره کرد و به یاد آورد که دلیل استفاده نکردنش از قلم و کاغذ خستگی صرف نبوده بلکه پس از مدت کوتاهی دیگر قادر به خواندن دست نوشته‌های خود نبود. به نظر می‌رسید که نمی‌تواند مسئله‌ی اخیر را هضم کند. پس چرا دست نوشته‌های دیگران که آن قدر نامنظم است، باز هم خواندنی است؟ تازه بعضی از آن نویسنده‌ها حتی برای خواندن دست نوشته‌های بدخطشان پیش تاپیست هم نمی‌روند. در این لحظه احساس کرد تفاله است و واقعاً به درد هیچ کاری نمی‌خورد.

پارسا از کنار یکی از دوربین‌ها گذشت و لمسش کرد. جای آن را تغییر داد و با حالتی مستأصل از فیلم‌بردار خواست چند نمای متفاوت را با هم بررسی کنند. همه می‌دانستند این کارها واکنشی غیرمعمول به نبود بازیگر است. فیلم‌بردار چند باری دوربین را به خواست او جابه‌جا کرد تا اینکه پارسا به بهانه‌ی برداشتن سیگار به دفترش رفت و مدتی بیرون نیامد. کمی بعد، کریم، طراح صحنه‌ی غیرحرفه‌ای، که این کار را ادامه‌ی شوق هنری دوران کودکی‌اش می‌دانست، به اتاق پارسا رفت و او را سیگار به دست و خیره به سقف اتاق، یافت. پارسا که خیلی زود به خود آمد، از کریم خواست مبل را به صحنه منتقل کنند تا افراد بتوانند رویش بنشینند و در دفترش نیازی به آن ندارد. حین جابه‌جا کردن مبل به کریم یادآور شد که وقتی تهیه‌کننده آمد، باید آن را به دفترش برگرداند چون اصلاً حوصله نداشت در کنار سرزنش‌هایش این را بشنود که مبل را از قبل آنجا گذاشته است که کار را تعطیل کند و ناگهان فریاد کشید:

- آخر یکی نیست به این مرتیکه‌ی احمق بگویند چه کسی دوست دارد کارش را تعطیل کند؟! اصلاً آوردن مبل چه ارتباطی به تعطیلی کار دارد؟ ها؟

و از اینکه تخیلات بیمارگونه‌اش را بلند بر زبان آورده، خجالت‌زده شد. گوشه‌ای از مبل را گرفت. آن را به بهانه‌ی سنگین‌بودن روی زمین گذاشت و بعد از چند ثانیه تصمیم به جابه‌جایی آن گرفت. پارسا فکر کرد تهیه‌کننده حتماً از تمام این مسائل خبر دارد. اصلاً شاید خودش به بازیگران چنین دستوری داده باشد اما ممکن نبود. پس چه اتفاقی افتاده بود؟ به‌غیر از دخترک احمق و نابلد بقیه به‌خوبی نقششان را ایفا می‌کردند. آه... پس هزینه‌ی یک ماه فیلم‌برداری را باید چه کار کند؟ کاش تهیه‌کننده تقصیر را به گردن او نیندازد. او به همه‌ی فرایندهای حقوقی آشناست و به‌راحتی می‌تواند محکومش کند. کاش همان نوشتن را ادامه می‌داد. حداقل خطر به زندان افتادن تهدیدش نمی‌کرد. چقدر با طراح صحنه کلنجار رفته بود تا به‌جای درست‌کردن سالن تئاتر متروک از نمونه‌ی واقعی‌اش استفاده کنند. او موفق شده بود اما بازیگرها ترکش کرده بودند. به صندلی‌های شکسته‌ی صحنه‌ی تئاتر و کیسه‌های شن روی سن نگاهی انداخت و وقتی به یاد هزینه‌های فیلم افتاد با خودش گفت که کاش دزدی می‌کرد. نه... این فکر خوبی نبود. پارسا همین‌طور که داشت ذهنش را واکاوی می‌کرد، فهمید همه دارند به چیزی می‌خندند. حتماً به او می‌خندیدند. او بود که دیروز خانه‌اش را به طرز عجیبی مخروبه یافته بود و شب را به همراه اصغر در لوکیشن فیلم برداری خوابیده بود و حال، فیلمش به مرز نابودی کشیده شده بود. او بود که همه‌چیزش را از دست داده و لایق سرزنش و تمسخر بود. در همین حین صدای زنگ در به گوش رسید. پارسا فکر کرد تهیه‌کننده است اما خبری از او نبود. والدین بازیگر خردسال بودند که برای بردن لباس‌هایش آمده بودند. آن‌ها خودشان لباس کودک را خریده بودند. پارسا با این پرسش که چرا همه از تعطیلی کار خبر دارند، ناگهان اطمینان پیدا کرد تهیه‌کننده از او خوشش نیامده و کار را متوقف کرده است و از قبل به همه خبر داده است. پس چرا فیلم‌بردار را خبر نکرده بود؟ برای اینکه او را مضحکه کند؟ امکان نداشت. بله درست می‌گفت، تهیه‌کننده بود که به

انتخاب یک بازیگر زن اصرار ورزیده بود؛ همان بازیگری که بعداً فهمید در گذشته با او سر و سری داشته است. همین مردک چاق پشمالو بود که با فیلمنامه‌اش سر ستیز داشت و در آخر با تغییر چند قسمت، راضی به ساختن فیلم شده بود. پس چرا تصمیم به نابودی فیلم گرفته بود؟ مگر نمی‌توانست قسمت‌های بیشتری از فیلم‌نامه را حذف کند؟ همین موضوع پارسا را به سمت فروشکست کامل سوق داد. کاش باج‌دادنش هم نتیجه‌ی خوبی داشت هرچه زمان می‌گذشت بیشتر قانع می‌شد که همه او را به بازی گرفته‌اند. دنیا وسیله‌ای برای آزمایش روان او شده بود.

چند ساعت گذشت. همه مطمئن شده بودند کار با شکست مواجه شده. پارسا در تمایلی غیرطبیعی ذهنش را به سمت ایده‌ی آخرین رمانش سوق داد. انگار در عرض چند ساعت به این شرایط عادت کرده بود و دیگر نه تنها علاقه‌ای به کار نداشت بلکه آن چنان هم - مانند قبل - فیلم‌نامه‌اش را دوست نداشت. با خودش می‌گفت وقتی ساخته نمی‌شود حتماً آن چنان هم خوب نیست. همیشه زود ناامید می‌شد. دنبال بهانه‌ای بود تا کاری را انجام ندهد اما بدی روزگار این بود که دیگر حتی برای کارهای بزرگ هم مشتاق نبود. فکر کرد چقدر زیباست اگر بی‌خیال همه‌ی کارهای پوچ زندگی شود و شاهکارهای ادبیات را بخواند تا در نهایت بتواند یک شاهکار بنویسد؛ کارهای پوچی که به نظر خودش فقط بهانه‌ای برای اظهار وجود بودند. وجودی که به هیچ اثباتی نیاز نداشت. بیشتر فکر کرد. همان بهتر که کاری نکند. روز را به دریا یا پرندای چشم بدوزد و حداکثر شعری بخواند (از شعر خواندن زود خسته می‌شد.) در آن لحظه ترجیح می‌داد آن شعر از یک شاعر زن باشد. با خود تکرار کرد آن روز که پدر بزرگ طناب را به خود آویخت، باد می‌آمد؛ ابتدای شعر و سرودن. باز در مغزش به جست‌وجو پرداخت. روزگاری شاعر بود و آن دخترک که مدت‌هاست ترکش کرده، شعرهایش را تحسین می‌کرد. چقدر همه‌چیز را دقیق می‌خواند. پارسا بسیاری مواقع دقت زیادش را به پای حماقتش می‌گذاشت. در همین حین بار دیگر

زنگ در به صدا درآمد. در این مواقع که سرشار از غم بود اصلاً باور نمی‌کرد بیرون از خودش هم دنیایی در جریان است. خوشبختانه تهیه‌کننده نبود. اصغر راننده‌ی مینی‌بوس گروه بود. تنها آدمی که پارسا او را بدبخت‌تر از خودش می‌دانست و همین باعث شده بود به شیوه‌ای ناخواسته طرح رفاقتی را با او بریزد؛ از آن رفاقت‌ها که در ناخودآگاه ما به وجود می‌آید. اصغر با صورتی استخوانی و ریشی قرمز و چشمانی گود افتاده و با در نظر گرفتن این مسئله که شب‌ها در لوکیشن می‌خوابید موقعیتی را برای پارسا فراهم می‌کرد که می‌توانست با احتساب تعطیلی کار و این موضوع که مثل خودش جایی برای خواب نداشت، او را دوست بدارد. اصغر که همیشه از دنیای بیرون بیش از دنیای درون خودش خبر داشت، کیسه‌ای با خود آورده بود و از درون آن چند روزنامه بیرون آورد. پارسا به یاد آورد دخترک بازیگر به خاطر مطالب روزنامه‌ها نیامده بود. یکی از آن‌ها را بیرون آورد و با دقت نگاه کرد؛ نه خبری از جنگ بود و نه عکسی از کودکی گرسنه که عکاسی فرصت طلب برای بردن جایزه‌ای معتبر در لحظه‌ی آخر سفرش از او گرفته باشد. در این لحظه پارسا با وسواسی خاص چشم‌هایش را چند ثانیه بست و با خودش گفت: عکس از کودکی گرسنه؟ هرگز با زشتی نمی‌توان زیبایی آفرید مگر با دروغ. چشم‌هایش را باز کرد و از اینکه چرا ناگهان به این موضوع فکر کرده، متعجب شد. در آن لحظه مطمئن بود کسی آن فکر را توی کله‌اش گذاشته. آرام همه‌ی روزنامه‌ها را بدون توجه به اینکه کسی به آن‌ها نیاز دارد یا نه، برداشت، به دفتر خود رفت و به جست‌وجو میانشان پرداخت. خبر وحشتناکی ندید. در خیابان عده‌ای به خاطر گرما به جان هم افتاده بودند. نمایش‌خانه‌ی شهر آرزوها دوباره برای اجرایی مهم باز شده بود. روزنامه را ورق زد. تیتراژ درشت بالای صفحه را خواند. تعداد افرادی که شبیه هم شده‌اند، رو به افزایش است. باز هم ورق زد. خانه‌ای خراب شده بود. به عکس خانه نگاه کرد. بله، خانه‌ی خودش بود ولی همه چیز عادی به نظر می‌رسید، صرفاً خبرهایی بود که معمولاً

تغییری در شرایط اجتماعی ایجاد نمی‌کنند. سیگاری روشن کرد. بار دیگر روزنامه‌ها را ورق زد و چند داستان دیگر خواند. مردی همسرش را به خیانت واداشته بود درحالی‌که ادعا می‌کرد او را بسیار دوست می‌دارد. پارسا داستان اخیر را مناسب یک رمان می‌دید که باید درباره‌ی آن فکر کند. پیرمردی خودش و زنش را کشته بود و پیش از آن روی برگه‌ای ضرورت کارش را شرح داده بود. دلیلش این بود که شب قبل از حادثه، ماه را به رنگ سرخ دیده بود. خیر آخر توجهش را جلب کرد و فکر کرد آن پیرمرد باید خودش را می‌کشت. چرا زنش را کشته بود؟ هیچ تلاشی برای یافتن پاسخ سؤالش نکرد. باز هم ورق زد. دولت اعلام کرده است کارگردان‌ها منفورند. پارسا روزنامه را بست، کف اتاق نشست و فکر کرد این دیگر چه جور خبری است؟ آیا این خبر همه‌چیز را لغو کرده است؟ آیا کاری از دستش بر می‌آید؟ قطعاً نه. خبر آن چنان طناز بود که بیشتر به داستانی فانتزی می‌مانست تا خبری جدی. از لای درِ دفترش، جمعی را می‌دید که هرازگاهی نگاهش می‌کنند و با جذبه‌ی خاصی مشغول روایت داستانی هستند. مثل همیشه مرکز تمام تحولات و هیجان‌ها کسی نبود جز اصغر. اصغر بعد از مطرح کردن چند بحث برای به‌کرسی نشاندن حرف‌هایش به دفتر رفت و روزنامه‌ی خاصی را جدا کرد و با خود برد. چه خبری در آن بود که به درد آن‌ها می‌خورد؟ اصغر روزنامه را باز کرد و مطلبی را با صدای بلند برای جمع خواند. نظرش را مطرح کرد و جمع را به سکوتی ترسناک فرو برد. خبرهای روزنامه و بی‌قیدی عجیب همه‌ی افراد از تعطیلی ناگهانی کار، او را به سمت این نظریه می‌کشاند که همه‌چیز شوخی بزرگی است که بر اثر سوءتفاهمی جزئی به جنایتی بزرگ کشیده خواهد شد. چند ثانیه‌ای حس کرد علاقه‌ای به اصغر ندارد و او را انسانی مودی یافت اما با اندکی تأمل زمزمه کرد که او گناهی مرتکب نشده و صرفاً به اخبار کنجکاو است و به این طریق کمی آرام شد. اصغر که چند دقیقه‌ای از میدان

دیدش محو شده بود، نزدیک درگاه اتاق آمد. نگاهش با پارسا تلاقی کرد وارد اتاق شد و گفت:

- راستی تهیه‌کننده گفت این هفته نمی‌تواند تو را ببیند و چیزی هم درباره‌ی ملاقات بعدی نگفت. یک سؤال هم پرسید...

- چی؟

- اینکه چرا صحنه‌ی فیلم‌برداری را ترک کردید...

دوست نداشت جواب او را بدهد. مدتی در سکوت گذشت اما با دیدن بدن اصغر که بیهوده آنجا ایستاده بود، حس کرد باید چیزی بگوید. به همین دلیل گفت:

- تهیه‌کننده آمد اینجا؟

- نه.

- چرا رفتند؟

- نمی‌دانم. ناگهان رفتند و چیزی نگفتند. ببخشید که می‌پرسم اما شما چرا صحنه را ترک کردید؟

- کار پیش آمد، رفتم. من نمی‌دانم اگر بازیگران رفته‌اند و به قراردادشان عمل نکرده‌اند چرا تهیه‌کننده این‌قدر آرام است؟ حتماً کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است.

پارسا همان‌طور که اصغر را نگاه می‌کرد، بلند شد و حس کرد باید از آنجا برود. کتش را از روی میز برداشت. طبق عادت قدیمی زیر بغلش را بو کرد و به یاد آورد چند روزی ست حمام نرفته. در حافظه‌اش به جست‌وجو پرداخت. باید به خانه‌ی دوستش می‌رفت. از دفترش خارج شد. احساس کرد به‌غیر از اصغر هیچ‌کدام از آدم‌هایی که آنجا حضور دارند، واقعی نیستند؛ چهار فیلم‌بردار و دو صدابردار که بی‌توجه به او همچنان مشغول صحبت بودند. قرابتی میان خود و آن‌ها احساس نمی‌کرد. دوباره به روزنامه‌ها نگاهی انداخت. اصغر را دید که از دفتر خارج شد و

روزنامه‌ها را از روی میز پایین سن برداشت. آن‌ها را در کیسه‌اش گذاشت و کیسه را روی میز. روزنامه‌ای از آن بیرون کشید و شروع کرد به خواندن:

- دیروز صبح دولت آرزوخانه‌ها را باز کرده است. دولت برای حل مشکلات، خواستار آن است که مطبوعات و دیگر عوامل اجرایی را در آنجا مستقر کند. وزیر کشور اعلام کرده که دلیل بسیاری از مشکلات نبود آرزوخانه و فضای علت و معلولی خشک و بی‌روح است.

- مطبوعات چه ربطی به عوامل اجرایی دارد؟

- آخر وزیر گفته مطبوعات بسیار مهم‌اند. او صریحاً گفته که روزنامه‌ها از این‌به‌بعد انعکاس حقیقت مطلق خواهند بود، نه شایعات سودطلبانه‌ی چند حزب.

بعد برای اثبات حرفش در میان روزنامه‌ها به جست‌وجو پرداخت، بعد ناگهان ورقه‌ای را بلند کرد و گفت:

- نوشته است مطبوعات باید شعر را هم در نظر بگیرند؛ شعر اساس اداره‌ی شهر است.

هم‌زمان با خواندن اخبار نگاهی به پارسا انداخت تا واکنش او را نسبت به آن‌ها بداند. پارسا با نگاهی خیره به او فهماند که باید راه بیفتند. بدون اینکه سؤالی پرسد یا چیزی را از قبل به او گفته باشند، مطمئن بود شب را با پارسا می‌گذرانند. با تکان دادن سر و دستش با دیگران خداحافظی کرد. همین که از در خانه خارج شدند، گفت:

- راستی دیروز مردی آمده بود اینجا.

پارسا متوجه منظور او نشد. اصغر ساکت شد و پس از چند گام، آهسته سعی کرد پارسا را به حرف در بیاورد و با هیجانی کاذب پرسید:

- به نظر تو با باز گذاشتن آرزوخانه دوباره همان مسائل قبلی پیش خواهد آمد؟

- نمی‌دانم...

پارسا فقط اطلاعات گنگ و اندکی از شهر آرزوها داشت اما احساس می‌کرد گفت‌وگویش با اصغر بسیار مهم است و سعی می‌کرد او را به حرف بیاورد. این موضوع دقیقاً زمانی به ذهنش رسید که از رفتن به خانه‌ی دوستش خجالت می‌کشید. آیا زن دوستش راضی بود؟ حتماً دارند سر اینکه شب را تنها بگذرانند، با هم جروبحث می‌کنند. چقدر بد بود. آفتاب خون خود را به حاشیه‌ی آسمان ریخته بود و در جایی به خواب رفته بود. وارد خیابان اصلی شدند. باید خیابان را تا انتها ادامه می‌دادند تا به قسمت قدیمی شهر می‌رسیدند که به خاطر تماشاخانه‌هایش به شهر آرزوها شهرت داشت و بعد از عبور از آن به قسمت اصلی شهر می‌رفتند که تقریباً همه‌ی جمعیت و مساحت شهر را شامل می‌شد. شهر آرزوها و شهر هنر که الان در آن قرار داشتند نه مساحت آنچنانی داشت و نه کسی در آن زندگی می‌کرد. شهر هنر در واقع جای خاصی نبود. هفتاد سال پیش با دستور حکومت، که شهر آرزوها - واقع در انتهای شهر - را نحس می‌دانست و آن را تعطیل کرد، ساخته شد تا فعالیت‌های هنری در آنجا ادامه یابد. البته هیچ تماشاخانه‌ای نداشت. حکومت نمایش را هنر ضاله دانسته بود و به مردم فهمانده بود به جای آن باید به سینما که هنر کم‌خطرتری است، روی بیاورند. آن‌ها تمام سینماها را نه در شهر هنر بلکه در همان شهر اصلی ساختند تا محتوای فیلم‌هایشان - به‌زعم خودشان - در مجاورت با شهر آرزوها به یک‌باره روی پرده‌ی نقره‌ای نحس نشود. هوا کم‌کم تاریک شد و ابرهای غلیظ و سیاهی جلوی آفتاب را گرفتند. باد چند سطل حلبی را در انتهای یک بن‌بست به هم می‌کوبید. یکی از سطل‌ها که استوانه‌ای شکسته بود روی زمین غلتید و با برخوردش به سگ و لگزد زوزه‌ای کوتاه از او بلند کرد و روی چاه فاضلاب به میخ دریچه‌ی آهنی‌اش گیر کرد. چند ثانیه دور خودش چرخید و مثل آغاز هر حرکت شگرفی ایستاد و درحالی‌که انگار سگ را نگاه می‌کرد، به حرکتش خاتمه داد. اصغر که فضا را زیادی ساکت می‌دید، به حرف آمد و گفت:

- راستش اصلاً نمی‌دانم چرا آرزوخانه را باز گذاشته‌اند.  
پارسا با ظرافت خاصی قدم‌هایش را آهسته‌تر کرد تا آرامش لازم را به اصغر بدهد.  
می‌دانست اصغر از آن آدم‌هایی است که همیشه نیاز به حامی دارند. از آن‌هایی که  
هیچ کاری را - اگر خیلی هم قدرتمند باشند، نمی‌توانند بدون حامی انجام بدهند  
اما با حمایتی هرچند کوچک می‌توانند دنیا را تسخیر کنند. حتی یک تعریف و  
تمجید هم کافی است تا به عمق همه‌ی مطالب نفوذ کنند و اگر آن تعریف و  
تمجید کوچک نباشد، در اولین کلمات قافیه را می‌بازند و ساکت می‌شوند. اصغر  
که با دیدن اولین دانه‌های برف فضا را صمیمی می‌دید، ادامه داد:  
- تا همین چند لحظه پیش هوا گرم بود و حالا برف آمده ولی هوا هنوز هم گرم  
است.

این را گفت و با حرکتی که هیچ هماهنگی‌ای با حرفش نداشت، ژاکتش را به تنش  
چسبانند و گفت:

- حالا سرد نیست ولی هوا بعداً سرد می‌شود. همین دیروز هم که این آقای غریبه به  
دفتر آمد، ناگهان سرد شد. انگار مرگ به سراغمان آمده بود.  
اصغر کمی مکث کرد. احساس کرد پارسا توجهی به داستان مرد غریبه نشان  
نمی‌دهد پس چرا آن را تکرار می‌کرد؟ انگار ناخودآگاهش آن کار را می‌کرد. مثل هر  
شخصیتی که تنش‌های درونی‌اش تأثیر زیادی در رفتارش دارد، به تفکراتش خندید  
و گفت:

- اتفاق‌های مهمی در راه است... مطمئنم.  
پارسا لحظه‌ای ایستاد و دو طرف خیابان را نگاه کرد؛ کسی نبود. صدای  
موتورسیکلتی در دوردست درویش دلهره‌ای کوتاه‌مدت به وجود آورد اما با نگاه به  
چراغ روشن مغازه‌های تعطیل، مطمئن شد جهان آرام‌تر از آن است که روزنامه‌ها  
می‌گفتند. در فاصله‌ی صد متری آن‌ها، آخرین مغازه که معلوم نبود چرا باید دیرتر از

همه به کارش خاتمه بدهد، کرکره‌هایش را پایین داد و به پارسا فهماند حالا حالاها می‌شود راه رفت و تنها بود و صحبت کرد. به همین خاطر به صورت خیلی ناگهانی با شوقی انفجاری گفت:

- خب، داشتی می‌گفتی، رفیق.

واژه‌ی آخر، پارسا را به یاد هم کلاسی ثروتمند دوران دانشگاهش انداخت که مثل کمونیست‌ها او را «رفیق» صدا می‌کرد؛ از آن‌هایی که عمری از شان نفرت داری اما ناگهان یک روز همه‌ی احساسات با یک خانه‌تکانی کوچک عوض می‌شود و حاضر می‌شوی به آن‌ها فکر کنی. پسرک که در اولین روز ترم اول خیلی دیر آمده بود، ردیف اول کنار پارسا نشست. بعد از کلاس با هم به بوفه‌ی دانشگاه رفتند و پسرک بعد از فهمیدن این موضوع که پارسا متعلق به شهر اصلی نیست و از شهر دوری می‌آید و در خوابگاه زندگی می‌کند از او پرسیده بود که آیا حریم خصوصی در آنجا رعایت می‌شود یا خیر. این حرف آن‌قدر برای پارسا مضحک بود که بعد از آن به مدت یک هفته به پسرک سلام هم نکرد. بعداً متوجه شد رفتارش ناپسند است و وقتی در جمع هم کلاسی‌ها نشسته بودند درباره‌ی مسئله‌ای که او مطرح کرده بود، اظهار نظر کرد و به او فهماند می‌توانند با هم دوست باشند. از آن به بعد، صحبت‌هایش با او را درباره‌ی مصرف‌گرایی و راه مقابله با آن ادامه داد و از اینکه در این زمینه‌ها پسرک را هم فکر خود یافته بسیار خوشحال شده بود. اما زیاد نگذشت و متوجه شد عقیده‌های آن پسر، بیشتر یک اتفاق است تا نتیجه‌ی تحلیل و تفکر. رابطه‌اش با او سرد شد تا اینکه عاشق دختری شد که دوست صمیمی پسرک به حساب می‌آمد و این موضوع بهانه‌ای شد تا در حیاط دانشگاه با پسرک قدم بزند، هم صحبت دختر دلخواهش بشود و همان‌طور که راه می‌رفت، وسط صحبتشان می‌پرید. گهگاهی هم جایش را با پسرک عوض می‌کرد و کنار دخترک می‌ایستاد اما می‌دانست جایگاهش دوام زیادی نخواهد داشت. آن روز به خصوص چقدر زیبا بود. چند ساعت دور محوطه‌ی

دانشگاه چرخیده بودند و او نظریاتش در هر زمینه‌ای را به آن دو تحمیل کرده بود اما جرئت مخالفت صریح با دخترک را نداشت. ابتدا حرف‌هایش را تأیید می‌کرد و بعد به خلاف آن سخن می‌گفت. دخترک رنگ‌پریده که از خستگی چند باری کیفش را روی شانه جابه‌جا کرده بود، آن را بر زمین گذاشت و گفت:

- سنگین است.

موقعیت خوبی برای او فراهم آورده بود. او هم کیف را برداشت که ناگهان صدایی ترساندش. به عقب برگشت. اصغر بود.

- رفیق راه بیفت.

همین جمله کافی بود تا پارسا از تفکرات واهی‌اش بیرون بیاید:

- داشتی از شهر آرزوها می‌گفتی...

- بله بله... شهر آرزوها راستش چیز زیادی نمی‌دانم. فقط این را می‌دانم که هرازگاهی حکومت اصلی کنار می‌رود تا شهر چندروزی به شیوه‌ای متفاوت اداره شود. این را پدرم از پدر بزرگم که زمانی در حکومت کاره‌ای بوده، شنیده است. مقدماتش از چند ماه قبل آماده می‌شود تا برای چند روز حکومت به شیوه‌ای نامعمول اداره شود. شیوه‌اش را اصلاً نمی‌دانم. شهر آرزوها را باز می‌کنند تا نمایشی به نوشته‌ی حاکم موقت برگزار شود. خلاصه چیز عجیبی ست اما زود تمام می‌شود.

پارسا که کیفور شده بود و دوست نداشت حرف‌های اصغر قطع شود، گفت:

- فقط شهر آرزوها تغییر می‌کند؟

- نه... همه‌ی شهر تغییر می‌کند. الان کسی چیزی به یاد ندارد. می‌گویند آخرین بار هفتاد سال پیش این اتفاق افتاد و اگر بار دیگر اتفاق بیفتد، حتماً اتفاق‌های بدی در راه خواهد بود.

پارسا از اینکه در حرف‌های اصغر نشانه‌های شومی یافته بود با عجله انگار که تمام پاسخ‌هایش در ذهن اصغر نهفته است، گفت:

- پس دلیل اتفاق‌های روزنامه‌ها هم همین است؟  
- نمی‌دانم اطلاعات من گنگ و کم است. راستش را بگویم پدر بزرگم کاره‌ای نبود.  
یکی از دوستانش این‌کاره بود و چیزهایی به او گفته بود اما به هر حال اتفاقات  
ناگواری در آن سال افتاد.

- کدام سال؟

- هفتاد سال پیش. آن موقع پدر بزرگم هم سن الان من بود. دقیقاً چهل سال از عمرش  
می‌گذشت. می‌گویند شهر آرزوها را باز کردند و مردی را به حاکمیت کل شهر  
برگزیدند. بعد حاکم تصمیم گرفت تمام زنان شهر را در آن جمع کند. بعد از آن  
تصمیم گرفت تمام بیماران لاعلاج و انسان‌های افلیج را بکشد. بعد تصمیم گرفت  
تصادفی مردمانی را انتخاب کنند و ثروت هنگفتی به آن‌ها بدهند اما کسی قبول  
نکرد.

- چرا زنان را به آنجا برده بود؟

- اولش همه فکر می‌کردند برای اهداف شوم حیوانی‌اش آن‌ها را می‌خواهد اما بعد  
فهمیدند که او حتی با یک زن هم خوابه نشده بود.  
پارسا با شنیدن این مطلب کمی تعجب کرد، لحظه‌ای ایستاد و اصغر را از ادامه‌ی  
پیاده‌روی بازداشت. دست او را به عقب کشید و گفت:

- عجب! پس برای چه کاری...

- آخر آن‌ها با آدم‌های معمولی فرق می‌کنند. راستش کسی نفهمید... پدر بزرگم به  
پدرم گفته بود یک بار او را دیده بود. لباس‌های مندرسی داشت با ریش‌هایی انبوه و  
چشمان سیاهی که تا عمق استخوان نفوذ می‌کند. ظاهراً فیلسوف بود. کارهای  
عجیب دیگری هم کرده بود که من یادم نیست.

- چقدر حکومتش طول کشید؟

- یک هفته.

- چه جالب پس می‌گذاشتند یک نفر یک هفته حکومت کند و بعد...  
- نه راستش معلوم نیست. می‌گویند این اتفاق خودبه‌خودی می‌افتد و کسی نمی‌تواند مانعش شود.

- یعنی چی؟

- راستش برادر من فقط شنیده‌هایم را می‌گویم اما مسئله این است که بعد از مرگ حاکم، قسمتی از شهر آرزوها نابود شد و همچنین قسمتی از شهر که برای رفتن به شهر آرزوها از آن گذشته بود، یعنی جاهایی را که بدنش لمس کرده بود. کاش دیگر از این جور اتفاق‌ها نیفتد.

- نگفتی زن‌ها را برای چه کاری به آنجا برده بود...

- آزمایش عفاف.

- چی؟ چرا؟

- به این دلیل که همه شبیه هم بودند.

- اگر همه برابرند پس چرا افلیج‌ها را می‌کشت؟

- راستش من شنیده‌ام که برابری فقط میان افراد سالم برقرار بوده. چون خود حاکم بدن سالمی داشت و قطعاً یک انسان سالم یک انسان افلیج را درک نمی‌کند. همه‌ی افراد به یک‌باره شبیه فیلسوف شده بودند. زنان در مواجهه با گناه، عفاف را انتخاب کرده بودند و آن مردمی که به آن‌ها گنج رسیده بود، پشش فرستاده بودند. فیلسوف روز هفتم از این کار خسته می‌شود چون نمی‌خواست همه شبیه او باشند. پس تصمیم بدی گرفت. تصمیم به یک جنایت....

- یعنی کسی را کشت؟

- بله، دستور داد نصف زنان را به زیرزمین کاخ ببرند و البته همه‌ی مردانی که ثروت را نپذیرفته بودند. بعد به مشاورش گفت پنج برگه کاغذ بردارد و روی یکی از آن‌ها بنویسد «اگر قرار باشد بمیرند حتماً خواهند مرد و به سرنوشت آن‌ها بستگی دارد نه

من زیرا من هم بدون اختیار خودم حاکم شدم.» بعد پنج کاغذ را درون یک گوی انداختند و وسط اتاق بزرگ حاکم گذاشتند. زیباترین دختر شهر را انتخاب کردند تا به اتاق بیاید. حاکم به محض ورودش سؤال بسیار سختی از او پرسیده بود؛ دخترک پاسخ سؤال را می‌دانست. تعریف کرده‌اند که حاکم آن قدر عصبانی شده بود و محکم سرش را به دیوار کوبیده بود که خون از سرش جاری شده بود و فریاد کشیده بود چطور همه مثل من شده‌اند؟ به دخترک دستور می‌دهد یکی از کاغذها را بردارد و برای اطمینان از او سؤالی می‌پرسد که جز خودش کسی جواب آن را نمی‌دانست. از او می‌پرسد که تنها خال همسرش کجای بدنش بوده و دخترک آن سؤال را هم پاسخ می‌دهد. این گونه حاکم مطمئن شده بود همه از جنس خودش شده‌اند. پارسا ناگهان به میان حرف‌های اصغر پرید و گفت:

- چطور؟

- نمی‌دانم. می‌گویند به این دلیل که کتاب‌هایش درباره‌ی وحدت وجود و این گونه مسائل بوده است.

- خب... بعد آن کاغذ مخصوص بیرون آمد؟

- بله چون حاکم عمیقاً دوست داشت کاغذ بیرون بیاید.

- بعد چه اتفاقی افتاد؟

- می‌گویند حاکم روی تخت‌خواب دراز کشید. او به خواب می‌رود و دخترک کاغذ را بیرون می‌آورد؛ تعجب می‌کند و هم‌زمان با تعجب او حاکم از خواب بلند می‌شود و فریاد می‌کشد:

«اگر آن‌ها را بکشم، خودم هم خواهم مرد.»

- مرد؟

- بله آن‌ها را کشت و روز بعدش درحالی که بدنش به خون تبدیل شده بود پیدایش کردند و همه چیز به وضع عادی‌اش برگشت. می‌گویند تا سه روز و سه شب رودخانه کاملاً قرمز شده بود.

- واقعاً؟

در این موقع اصغر خندید و گفت:

- آخری را دروغ گفتم اتفاقی نیفتاد. بله اتفاقی نیفتاد. خون، خون، خون...

چند باری این واژه را تکرار کرد. بارش برف که مدتی قطع شده بود دوباره آغاز شد.

اصغر با دیدن برف شروع به صحبت کرد:

- برف همه چیز را خواهد پوشاند حتی جنازه‌های دوران سیاه شهرآرزوها را. آن روز که برف می‌آمد، همه چیز ویران شد و شاپرک آخرین تکه‌ی برجای مانده از ابر را با بال‌هایش ویران کرد. همان زمان شعر آغاز شد و ویرانی هم بعد از آن آمد. می‌گویند شهریار شب آخر را دعا می‌کرد که پادشاه بعدی از قدرت معاف شود و حکومتش، آخرین خواسته‌اش از زندگی را برآورده کند. حتی می‌گویند می‌خواست با خدا وقت ملاقات بگیرد اما صرفاً توانست با الهه‌ی حکومت‌ها صحبت کند.

- برای چه کاری؟

- برای اینکه کاری کند که از حاکم بعدی بپرسند آیا می‌خواهد حاکم باشد یا نه. می‌گویند الهه خواسته‌ی او را اجابت نکرد اما با خواسته‌های دیگرش موافقت کرد و به او اطمینان داد حکومت را ناخودآگاه خواهند کرد و و کسی از حکومتش با خبر نخواهد شد تا اینکه ظلم نکنند و به سرنوشت او دچار نشود.

پارسا دیگر از او چیزی نپرسید. ابتدا تعجب کرده بود چرا حس و حال اصغر کمی عوض شده و همه چیز را می‌داند اما تا به خودش آمد این مسئله هم برایش عادی شده بود. حتی دیگر اتفاق‌های چند ساعت پیش هم مهم نبود. هم‌گام با او جلو می‌رفت. وارد ناحیه‌ی قدیمی شهر شده بودند. هر بیست متر به بیست متر یک چراغ

برق بود و کوچه‌ای قدیمی که معلوم نبود در چه ساعتی و چه دقیقه‌ای از روز از بین خواهند رفت و به جایشان دیوارهای مدرن می‌سازند. پارسا در یکی از کوچه‌ها ماشین قدیمی‌ای را دید که وجود مستقلش را به فراموشی سپرده بود و در عروسی غم‌آلودی که برف‌ها برایش برپا کرده بودند به ناچار با زمین وصلت کرده بود و به وسیله‌ی چند کودک به بازی گرفته شده بود. اصغر همین که از کوچه عبور کرد، لحظه‌ای ایستاد و به عقب برگشت با عجله به سمت تابلوی ابتدای کوچه رفت و نام کوچه را با صدای بلند خواند:

«نیلوفر» و بلافاصله گفت:

- برای نام کوچه چقدر زیباست.

پارسا نیز در همان لحظه به اسم «نیلوفر» فکر می‌کرد. اندکی از هم‌زمانی فکرهایشان تعجب کرد اما خودش را قانع کرد که تصادفی بیش نیست. از دور مردی ژنده‌پوش را دیدند که دائماً در مسیری مشخص و نه‌چندان طولانی و در همان راستایی که در آن قدم می‌زدند، مشغول رفت‌وآمد بود. در کوچه‌ی بعدی، چند کودک دور آتشی حلقه زده بودند. اصغر با دیدنشان گفت:

- ببین کوچه هیچ نامی ندارد، چقدر جالب است.

پارسا تعجب می‌کرد چرا اصغر چیزی درباره‌ی بچه‌ها نگفته بود. آخر او عادت داشت از همه چیز صحبت کند. زیر لب زمزمه کرد: «هوا سرد است.» از قصد صدایش را بالا برد تا اصغر بشنود و اصغر هم که نمی‌توانست مسئله‌ای را مسکوت بگذارد، جواب داد:

- بله بله. هوا سرد است.

پارسا بسیار خسته می‌نمود. زیر لب تکرار کرد اگر دوباره موقعیتش پیش می‌آمد حتماً به جای باقی زندگی‌اش، خوابی طولانی را انتخاب می‌کرد. اصلاً چرا اصغر را با خود آورده بود؟ نمی‌دانست. ندایی گنگ به او می‌گفت به کمک اصغر نیاز دارد.

برف با شدت هرچه تمام‌تر می‌بارید و امکان داشت او را زیر خود مدفون کند. بله، آن موقع بود که اصغر به دادش خواهد رسید. مسیر بسیار طولانی بود و خودش درمانده. هیچ وسیله‌ی نقلیه‌ای پیدا نمی‌شد و فاصله‌شان از خانه‌ی دوستش زیاد بود. باز هم نگرانی به سراغش آمد. اگر سروکله‌ی ماشینی پیدا نمی‌شد مجبور بودند تا یک روز دیگر پیاده‌روی کنند. هیچ اثری از خستگی در وجود اصغر نمی‌دید. پارسا که به دلیل ناامیدی شدید، چند دقیقه‌ای زمین را نگاه می‌کرد و تمایلی به دیدن باقی راه نداشت، سرش را بالا آورد و فهمید در یک قدمی مرد ژنده‌پوش قرار دارد؛ آن‌قدر نزدیک که قوزک لخت پاهایش را با تمام خطوط و پستی و بلندی‌شان می‌دید. نه تنها نمی‌توانست برایش احساس ترحم کند، بلکه از او متنفر بود. با خشم خاصی به صورت بینوای او نگاه می‌کرد و آن‌قدر به او خیره شد تا پیرمرد صورتش را برگرداند و مسیرش را به کوچه‌ای در همان نزدیکی منحرف کرد. اصغر که انگار همه‌چیز را می‌دانست، گفت:

- حال تمام مسیر کوچه را هزاران بار می‌پیماید تا از پا بیفتد.

سپس با شتابی که برای پارسا فراتر از توانایی یک انسان می‌نمود، شروع کرد به راه‌رفتن و پارسا هم به تابعیت از او گام‌هایش را سریع‌تر کرد. هنوز چند متری را نپیموده بودند که با صدایی بلند و ترسناک که انگار از هزار حنجره بیرون آمده باشد، بر جای خود می‌خکوب شدند.

- ایست!

ابتدا احساس کردند که صدا از دور می‌آید اما اشتباه می‌کردند. گوزپشتی عظیم‌الجثه با صورتی که معلوم نبود با چه بیماری یا حادثه‌ای به آن روزگار افتاده بود، چند بار دیگر فرمان ایست داد. بینی‌اش از وسط نصف شده بود و چانه‌اش بیش از حد کشیده بود. انگار زندگی به ازای چانه، بینی‌اش را از او گرفته بود. گوزپشت جلوتر

آمد و پارچه‌ای را دور بینی‌اش کشید. اصغر خیلی آهسته به پارسا نزدیک شد و گفت:

- شبیه آدمی زاد نیست.

گوژپشت که انگار صدای اصغر را شنیده بود، با سرعت بیشتری به آن‌ها نزدیک شد و در سه قدمی‌شان درست جایی که نور چراغ برق بر او می‌تابید، ایستاد. صدای نفس‌هایش که مثل طوفان، در لب‌های کلفت و از شکل افتاده و شتری‌اش حرکت می‌کرد و آن‌ها را تکان می‌داد، به راحتی شنیده می‌شد. نور چراغ برق، به طرزی موحش، موهای ضخیمی را که از بینی ناقصش بیرون زده بود، نمایان می‌کرد. پارسا حتم داشت که نمی‌توان او را انسان پنداشت. گوژپشت پارچه‌ی سبزرنگی را که شل شده بود، محکم دور صورتش پیچاند و با صدایی که دیگر مثل قبل غیرانسانی نبود، گفت:

- راه بسته است.

پارسا مثل اینکه به آخر خط رسیده باشد، گفت:

- خب...؟

نگاه‌های متعجب گوژپشت به او فهماند که جمله‌اش ناقص است. پارسا بدون آنکه فکر بکند، نگاهش را از چشم گوژپشت به پارچه‌ی روی بینی‌اش دوخت و گفت:

- منظورم این است چرا؟

گوژپشت همچنان ساکت مانده بود. به نظر می‌رسید چیزی او را از جواب‌دادن بازداشته است. ناگهان به حرف آمد و گفت:

برف باریده و راه بسته است. دستور داده‌اند کسی از اینجا عبور نکند. اصغر با شنیدن این حرف گفت:

- دستور حکومت است؟

- بله.

- یعنی همه باید در شهر آرزوها بمانیم؟

- این طور گفته‌اند.

اصغر که انگار از شنیدن این حرف‌ها تعجب نکرده بود، گفت:

- شاید دلیل خلوت بودن خیابان هم همین است. راستی در آسمان دست دیده‌اند.

درست است؟

- بله. امروز دستی را دیده‌اند. خودش نشانه است.

پارسا با شنیدن این حرفِ گوژپشت تعجب کرد و به طرزی عجولانه گفت:

- دست دیده‌اند؟

گوژپشت با کمی مکث، انگار که صدایش کلفت‌تر شده باشد، پاسخ داد:

- در تماشاخانه همه چیز را برایتان خواهند گفت.

پارسا با شنیدن این حرف تعجب کرد و گفت:

- تماشاخانه؟

- بله.

گوژپشت این را گفت و به کوچهی بدون نام که اخیراً از آن عبور کرده بودند، اشاره

کرد و ادامه داد:

- شما باید بروید آنجا.

پارسا با احساس نگرانی گفت:

- باید تا کی آنجا بمانیم؟

گوژپشت که به نظر می‌رسید میل چندانی به گفت‌وگو با پارسا ندارد، بدون آنکه

به سمت او برگردد، گفت:

- نمی‌دانم تو خیلی سؤال می‌پرسی.

پارسا که از جواب او دلخور شده بود، رویش را برگرداند. با کمی تعلل، پاهایش را

از جایی که چند دقیقه آنجا ایستاده بود، بیرون آورد. صدای صحبت زنی توجهش را

به خود جلب کرد. اول به سمت کوچهای بی نام رفت. چند کودک را دید که دور آتش نشسته بودند. یکی از بچه‌ها که ده سال بیشتر نداشت و بور بود، توجه او را به خود جلب کرد. سیگاری به لب گذاشته بود و مشغول دودکردنش بود. پارسا با دیدن کودک اظهار تأسف کرد. فکر کرد شاید پسرک را قبلاً دیده است اما خیلی زود فکرش را رها کرد و به سوی صدای زن رفت. برایش کمی عجیب بود، صدا از آسمان می آمد. در گوشه و کنار دیواری قدیمی ساکن می شد و به سویش هجوم می آورد. فکر کرد صدا از یک حنجره خارج نمی شود. صدا از تاریکی برمی خاست و به تاریکی می رفت. اول فکر کرد صدای جوانی را می شنود. انگار صدا هم مردانه بود و هم زنانه. پارسا ایستاد لحظه‌ای نگاهش را از کوچه و اصغر و گوژپشت گذراند. نگاهش را به گردش درآورد و در کنار خانه‌ای متروک فرود آورد. مطمئن بود صدا از آنجا می آید. صدا مثل برف بود. برفی بی پایان و سرد که می توانست در آینده‌ای دور، منشأ شعری زیبا باشد. به طرف صدا حرکت کرد. اصغر و گوژپشت که به نظر می رسید چند لحظه گفت و گویشان قطع شده بود، دوباره شروع به صحبت کرده بودند. پارسا حس کرد چقدر غریبه است. سعی کرد به آن دو فکر نکند، اما باز هم صدایشان را می شنید. از آن‌ها دورتر شد و به طرف تاریکی رفت. ناگهان پایش به چیزی خورد و ایستاد؛ لبه‌ی چوبی ایوان خانه‌ای متروک بود. حس کرد صدایی از درون آن به گوش می رسد.

- بیا ازدواج کنیم.

- واقعاً؟ حالا؟

- آره، پس کی؟

- ببین، امیر علی راستش من دوستت دارم ولی... الان خیلی زود است. زمان مناسبی برای ازدواج نیست.

- نه، باید ازدواج کنیم.

- نه راستش من هنوز دوست دارم بدون مسئولیت زندگی کنم

- خب بدون مسئولیت زندگی کن. همه‌ی مسئولیت‌ها با من. فرنگیس همسر من است؛ بدون مسئولیت زندگی می‌کند. من این را می‌پذیرم. این هم تعهد شفاهی دیگر چه می‌خواهی؟

- چیزی درباره‌ی ازدواجمان به پیمان گفתי؟

- لازم نیست.

- نه بین... تو همیشه استدلال‌هایت به همین شکل است. برای همین پارسا همیشه در دانشگاه مسخره‌ات می‌کرد.

- تو که ادعا می‌کردی به اجازه‌ی کسی نیاز نداری.

- پس من می‌روم به جای تو اجازه بگیرم.

- نرو. اگر بروی دیگر بر نمی‌گردد.

- من می‌روم.

- برگرد. کجا می‌روی؟

صدا ناگهان از تاریکی بیرون آمد و در فضایی ملموس به گوشش رسید. سرش را برگرداند؛ اصغر بود. پارسا مطمئن بود به‌غیر از جمله‌ی آخر، همه‌ی صداها از جهانی دیگر به گوشش رسیده بود. پارسا برگشت و از اینکه اصغر او را از خواب تخیل و عشق بیدار کرده، دلخور بود. به دور و اطرافش نگاهی انداخت.

- من رفتم، بیا.

اصغر صدایش را بلندتر کرد:

- کجا رفتی؟ ای بابا... بیا دیگر.

پارسا صدای اصغر را شنید. رویش را برگرداند و به سمت اصغر به راه افتاد. سرعتش را کمی زیاده‌تر کرد. گوژپشت جلوتر از اصغر حرکت می‌کرد. گوژپشت به کوچی مد نظرش رسید و گفت:

- همین کوچه است. فعلاً اینجا بمانید.

با گفتن این جمله برگشت و شروع کرد به حرکت در مسیری که اصغر و پارسا از آنجا آمده بودند. اصغر که نتوانست ساکت بماند، گفت:

- کجا می‌روی؟

- می‌روم خرابکاری رفیقت را راست‌وریس کنم.

- پیرمرد را می‌گویی؟

- بله او نباید در کوچه رفت‌وآمد کند.

گوژپشت حرف دیگری نزد و از آن‌ها دور شد. به کوچه رسیدند. با اشاره‌ی چند مرد که روی بالکنِ اولین خانه نشسته بودند، فهمیدند باید به انتهای کوچه بروند. صدای بزم و فریاد به گوش می‌رسید. اصغر که انگار به مقصد خود رسیده بود، فریاد کشید: - آه... از آن جاهایی که همه مثل هم هستند. می‌گویند همه از همه چیز خبر دارند. خانه باز بود؛ سالنی بزرگ با روشنایی خیره‌کننده. اصغر خیلی زودتر از آنکه پارسا فکرش را بکند، به داخل خانه رفت. کسی در سالن نبود. صدای جشنی که احتمال می‌رفت در زیرزمین خانه باشد، به خوبی به گوش می‌رسید. اصغر بدون نگرانی جلوتر می‌رفت. هوای گرم و دلنشین و رایحه‌ی دل‌انگیز فضای سالن، مجال هرگونه بدبینی را از او گرفته بود. پارسا بار دیگر به کوچه نگاه کرد. برف همچنان می‌بارید و صدای زوزه‌ی گرگی در دوردست، بیش از هرچیز با فضا آمیخته بود. بار دیگر به کوچه قدم گذاشت. از قصد، رد پایش را تا آنجایی که می‌توانست در برف فشار داد و با خود گفت:

- این رد پا حالا حالاها پاک نخواهد شد.

صدای ناله‌مانندی از دور شنیده می‌شد. گوشش را تیز کرد. گوژپشت بود که می‌خواست پیرمرد را توجیه کند در کوچه رفت‌وآمد نکند. گوشش را تیز کرد. فریادهای پیرمرد بود. برگشت توی خانه. اثری از اصغر نبود بوی چوب درخت گردو

همه جای خانه را در بر گرفته بود. نور شدیدی به صورتش می‌تابید. انگار نور آن خانه وزن داشت و بر صورتش سنگینی می‌کرد. از پل‌های سمت راست در، بالا رفت. گوشش را تیز کرد. حالا دیگر مطمئن بود صدا از طبقه‌ی بالا می‌آید. اولش کمی گیج شد. در بزرگی را باز کرد و داخل شد. اتاق پر از آدم بود. آدم‌های غریبه. اصغر را مشغول گفت‌وگو با زنی دید که چیزی می‌نوشید. ناخودآگاه واژه‌ی هرزه را نسبت به او و تمام اهالی آن خانه به زبان آورد. از کنار اصغر گذشت. غربت خاصی را احساس می‌کرد. در اتاق دیگری را باز کرد. فکر کرد چرا خجالت نمی‌کشد؟ دو مرد روی صندلی دور میز کوچکی نشسته بودند و اصلاً به ورود او توجهی نکردند. پارسا گوشه‌ای ایستاد. اتاق تقریباً خالی بود. به غیر از آن دو مرد و یک میز و یک تابلوی پوسیده، چیز دیگری در آن نبود. اتاق آن قدر محقر بود که انسان‌ها را باید جزو اثاث آن به حساب می‌آوردند. پارسا دوست نداشت آنجا بماند. حرکت کرد. اتاق به اتاق دیگری راه داشت. در اتاق دوم را باز کرد. مردی تنها آنجا نشسته بود. آن مرد با دیدن پارسا سرش را از روی میز بلند کرد و گفت:

– شما می‌دانید در چه تاریخی زندگی می‌کنیم؟

پارسا ابتدا فکر کرد حال آن مرد خوب نیست. اما هر چه به ذهنش فشار آورد نتوانست جواب مناسبی برای سؤالش پیدا کند. مرد منتظر جواب پارسا نماند. لبخندی زد و خیلی محکم روی میز کوبید و گفت:

– راستی یک سؤال دارم تا حالا عاشق شده‌اید؟ کمی فکر کنید.

پارسا که علت کارهای او را نمی‌فهمید، چشمانش را بست. گیج شده بود. مرد دور اتاق شروع به قدم‌زدن کرد و در همان حال سؤال‌هایش را از پی گرفت:

– اگر عاشق یک دختر بودی و با تو ازدواج نمی‌کرد، چه کار می‌کردی؟ راستش اگر من بودم حسادت می‌کردم؛ همه حسادت می‌کنند. به هرکسی که دوروبر اوست شک می‌کردیم و گمان می‌کردیم که با دخترک رابطه‌ای چیزی دارد اما در نهایت

هیچ‌کسی توانایی تصاحب او را نباید داشته باشد چون این موضوع دیگر حسادت‌بردار نیست. تصاحب دخترک یعنی مرگ ما. این‌طور نیست؟ بله، حتماً و اما دخترک؟ او باید نابود شود. آیا درست نیست؟

در همان حین که پارسا داشت به حرف‌های عجیب آن مرد گوش می‌کرد، تمام وجودش به لرزه درآمد. برای یک هزارم ثانیه حس کرد چیزی در ذهنش است که با بقیه‌ی خاطراتش هماهنگ نیست. ذهنش سراسر دروغ شده بود. ناگهان صدایی در گوشش پیچید. مردی که با پارسا در آن اتاق بود، فریاد کشید:

- بالاخره فرمانده آمد.

در با صدایی مهیب باز شد و فرمانده وارد شد. مرد غریبه رفت و از اتاق دیگر، برای فرمانده صندلی آورد. فرمانده که مرد لاغراندازی بود و لباس سبز روشنی بر تن داشت، جلو آمد و خطاب به پارسا گفت:

- بلوای قبلی در چه سالی اتفاق افتاد؟  
- نمی‌دانم.

- شما تا چه زمانی اینجا خواهید ماند؟  
- نمی‌دانم.

- آفرین. شما چه زمانی از دفتر بیرون آمدید؟  
- ظهر.

- آفرین. متوجه غروب خورشید شدین؟  
- نمی‌دانم.

- آفرین.

فرمانده این را گفت و خطاب به همکارش گفت:

- همه‌چیز مهیاست. اعلام کنید انتقال قدرت مرحله‌ی نهایی‌اش را بعد از شش ماه می‌تواند طی بکند.

سپس خدمتکاری لیوان محتوی مایع سفیدی را برای پارسا آورد. پارسا با نگاه فرمانده فهمید باید آن را بنوشد. آن را نوشید و لیوان را پس داد که مرد غریبه آن را به اتاق دیگری برد. مرد غریبه از آنجا بیرون رفت و درِ اتاق را از بیرون قفل کرد. پارسا صداهایی مبهم شنید. فضای اتاق کش آمد و در انتهایش مرد غول پیکری را می دید که با چوب و پارچه مشغول ساختن یک عروسک بود. پارسا دقت کرد. عروسک لباس عروس بر تن داشت و زنده شد و مرد دیگری را که به نظر داماد می آمد، در آغوش گرفت. مرد غول پیکر داماد را گرفت و به سوی تاریکی پرتاب کرد. ناگهان گچ های اتاق ریخت و به مکانی زشت و بی روح و سیمانی تبدیل شد. عروسک گریه کرد. دستی بالای سرش پیچوتاب می خورد از دور، روی قلعه ی شهر پرچمی سرخ رنگ را دید که نقش طنابی قهوه ای وسطش قرار داشت. مردی ظهور کرد. خود را از طناب درون پرچم به دار زد و ناگهان به درون اتاق پرید. جمعیت زیادی از تاریکی بیرون آمدند و جلوی او تعظیم کردند. صورت مرد سیاه و کبود شد. انگار مرده بود. ناگهان قلم بزرگی ظاهر شد و محکم روی سرش کوبید. مرد بیهوش شد. همه ی مردم افتادند و مردند. همه ی اتاق تبدیل به یک کتاب شد و به درون چشم های پارسا پرتاب شد. پارسا از خواب بیدار شد و فریاد مردی را از اتاق مجاور شنید که می گفت:

– بله همه چیز درست است. حتی خواب هایشان در اختیار ماست. همه چیز طبق نقشه پیش می رود.

پارسا که به شدت گیج شده بود، به قسمت تاریک اتاق نگاه کرد و فریاد کشید: «فرنگیس.» و هم زمان صدای مرد آن طرف دیوار را شنید که می گفت: «چند روز دیگر هم این اسم برای همیشه از کله ات بیرون می رود.» آن مرد بعد از مدتی دوباره خندید و ادامه داد: «می بینی رفیق آزمایش ها جواب داده است به راحتی با خاطرات فرد دیگری زندگی می کند. حالا می توانیم از این شهر منحوس بیرون برویم؟»

- بله سرگرد. همین الان شهر رو با هم ترک می‌کنیم. وظیفه‌ی ما به پایان رسیده است.

پارسا این جمله را شنید و دوباره بیهوش شد.

e-book

## فصل چهارم

### روز بیداری

شش ماه بود نخواستید بیدم و هیچ نیازی هم به غذا احساس نمی‌کردم. چشم‌هایم را روی هم گذاشتم و سعی کردم کمی خواب ببینم. این کار فرآیند جالبی است و می‌توانید آن را بعد از مدت‌ها بی‌خوابی تجربه کنید. تمام دنیا به رؤیا شبیه می‌شود و هر آن امکان دارد این رؤیا با مرگ شما به پایان برسد. البته اگر بخواهم دقیق صحبت کنم شش ماه و یک روز از آخرین خوابم می‌گذرد و این را از یادداشتی که روی دیوار گذاشته‌ام، می‌فهمم. از آن تاریخ چیزی ننوشته‌ام. هر بار داستانتان را می‌خوانم از فرط خستگی نمی‌توانم ادامه‌اش را بنویسم. همین‌که عروس از تونل بیرون می‌آید داستان به پایان می‌رسد و شوق نوشتن من هم تمام می‌شود. کمی روی تخت جابه‌جا شدم. سعی کردم ادامه‌ی رؤیاهایم را ببینم. در میانه‌ی راهی برفی قدم برمی‌دارم و احمدی - همسایه‌ی روبه‌رویی‌ام - با ماشینش عبور می‌کند و صدای بوق ماشینش آن‌چنان بلند است که همه‌ی برف‌ها را ذوب می‌کند. هوشیارتر شدم. حتماً احمدی بود که داشت با انگشتش زنگ در را فشار می‌داد. احمدی معلم بازنشسته‌ی شاعر پیشه‌ای بود که بیست سال از زندگی‌اش را وقف موسیقی کرده و ناگهان تصمیم گرفته بود با شکستن ساز خود به این کار پایان دهد. همیشه به همه‌چیز مشکوک بود. چند باری زنگ در را به صدا درآورد. از تنها اتاق خانه‌ام بیرون آمدم و در را باز کردم. خیلی مغرور، مستقیم به چشم‌هایم نگاه کرد و بعد از سلامی کوتاه، مثنی روزنامه را به داخل خانه آورد و بی‌مقدمه شروع کرد به خواندن اخبار آن روز. ناگهان وسط خواندن یکی از اخبار عجیب‌وغریبش، به فلاسک چای نگاه کرد و گفت:

- چای داری؟

بلند شدم. به آشپزخانه رفتم و بهترین چایی ام را برایش دم کردم. فلاسک پر از چای را جلوی احمدی گذاشتم. احمدی که هرگز بدون چای کاری را آغاز نمی کرد، دو لیوان بزرگ از آن را نوشید و بعد به لیوان اشاره کرد و گفت:

- چند وقت است آن را نَشسته ای؟ لیوان قهوه ای شده است اما اشکال ندارد. بعد انگار که به فکر فرورفته باشد، کمی مکث کرد و افزود:

- من قبلاً به تو گفتم که بسیار غمگینم حتی چند بار قول دادی درباره ام داستانی بنویسی... ببین دلم را به چه چیزی خوش کرده ام. دوباره مکثی کرد و ادامه داد:

- بله، نوشتی اما من با انتشارش موافقت نکردم چون همسرم همه چیز را می فهمید. این کار درستی نیست. شاید برای تو نان و شهرتی داشته باشد اما برای من فقط بی خوابی دارد رفیق. این دیگر چه واژه ای است که از صبح سر زبانم افتاده؟ رفیق. رفیق! مثل این کمونیست های از خدا بی خبر حرف می زنم. خلاصه زندگی ام دارد نابود می شود. من زنم را دوست دارم. فقط شبها خواب های بدی درباره اش می بینم. دقیق به یاد دارم پنج ماه پیش شروع شد و هر شب بدتر از قبل. مکث کرد و با غم خاصی به میز جلویی اش نگاه کرد. با دستش خاک روی میز را پاک کرد و ادامه داد:

- ببین دوست عزیز مشکل من این جور مسائل نیست. از صبح که بلند شدم کلمه ای رفیق روی زبانم افتاده. شاید به خاطر خوابی است که دیده ام. من حس می کنم دارم به دوران گذشته بازمی گردم. همین امروز صبح، دقیقاً یک ساعت پیش به این نتیجه رسیدم که می توانم شعر بگویم و خودت می دانی این به چه معناست.

انگار داستانی را به منظور گرفتن پیش‌پرداخت برای ناشر معتبری تعریف می‌کرد. عجله داشت. لیوانش را بار دیگر از جای پر کرد. طبق معمول آن را به‌سرعت نوشید و با آب‌وتاب فراوان افزود:

- بله دارم به گذشته باز می‌گردم و این به معنی نابودی‌ست. سال‌ها طول کشید سازم را بشکنم و بتوانم زخم را بدون هیچ سخت‌گیری‌ای دوست داشته باشم. حالا باز مثل سابق به همه مشکوکم. دوست دارم شعر بگویم. مثل قبل. احساس می‌کنم باید اتفاق عجیبی بیفتد تا زخم را دوست داشته باشم. وسواس گرفته‌ام. تعجب می‌کنم چطور بدون اینکه عاشقش باشم این همه سال با او زندگی کرده‌ام. همه‌ی این‌ها یک‌باره شروع شد. احساس می‌کنم خودم نیستم. بله قبول دارم که آدم یک‌باره می‌فهمد سرطان گرفته است اما نمی‌شود که یک‌باره بفهمی خودت نیستی. با حالتی از ناامیدی بلند شد و تصویر خود را در آینه‌ی دیواری دید. به دقت یکی از موهای سفیدش را از ریشه درآورد و افزود:

- روزنامه‌ها را بخوان... من که حس می‌کنم تمام زندگی‌ام دود هوا خواهد شد. یکی از همه‌چیز خبر دارد. بله، کسی تصمیم دارد زندگی‌ام را نابود کند. دارم دیوانه می‌شوم.

با گفتن این جمله به‌سمت در خروجی رفت اما ناگهان برگشت.

- راستی خانوات حمام دارد؟

این را گفت و سریع خارج شد. حرف‌های احمدی مثل پتکی بر سرم فرود آمده بود. او هرچه بود، دیوانه نبود. خودخواه و غرغرو بود اما بچه نبود. شاید تمام رفتارهای زشتش ناشی از دردی بی‌پایان بود، مثلاً خیانت همسرش. مگر همسرش به او خیانت می‌کرد؟ نمی‌دانم. احساس کردم که به‌رغم خستگی شدید هنوز می‌توانم نقش انسان‌های زنده را بازی کنم. ابتدا به‌طرف پنجره رفتم. احمدی همچنان در کوچه مشغول رفت‌وآمد بود. هرازگاهی اطراف را می‌پایید. ماشین فیات قرمز رنگش

را از گاراژ خانه‌اش خارج کرده و در انتهای کوچه‌ی کنار خانه‌اش پارک کرده بود. این ماشین آخرین بازمانده‌ی روزگاری بود که احمدی فکر می‌کرد ارزش آدم‌ها به خاطرات و اصالت فکری‌شان است. هنوز از قصدش خیر نداشتم. احمدی از آن آدم‌هایی بود که جدی‌ترین کارهایشان هم شوخی‌ای بیش نبود. کاش کودک بودند تا می‌شد سربه‌سرشان گذاشت اما حالا فقط باید آن‌ها را تحمل کرد. بیش از آنکه یک مرد باشد، یک زن بود. انگشتان نازک و تنی نحیف که به قول خودش دقیقاً آن چیزهایی بودند که از مادر ندیده‌اش به ارث برده بود. احمدی یک بار به من گفت دوست دارد زن باشد اما بعداً آن چنان از حرفش پشیمان شد که پنج دقیقه‌ی مداوم به تمسخر زنان پرداخت. حالا هم بعد از خواندن چند خبر، آن چنان برآشفته بود که معلوم نبود داخل کوچه به دنبال چه چیزی می‌گردد. احمدی چند بار دیگر طول کوچه‌ی مقابل خانه‌ی من را پیمود. بعد در گوشه‌ای که حدود پنجاه متر با خانه‌اش فاصله داشت و از خانه دیده نمی‌شد، ایستاد. همان‌جا منتظر ماند. چرا مردی بالغ باید ترسیده باشد؟ روزنامه‌ها را باز کردم. اما نمی‌توانستم برای احساس ناگهانی مردی مثل احمدی روزنامه بخوانم. همیشه از این کار متنفر بودم. معتقدم فقط آدم‌های بی‌کار و بی‌سواد روزنامه می‌خوانند. دوباره به خودم آمدم. خاطره‌ی روزی خیلی دور را به یاد آوردم که معشوقه‌ی قدیمی‌ام شکایتی به انتشارات برده بود که چرا کتابم را به او تقدیم کرده‌ام. حتماً گرفتار مردی شده است که با بودن نامش در کتاب من مخالف بود. من با این کار روح معشوقه‌اش را مثلاً تسخیر می‌کردم. باید به خاطر می‌سپردم که تن لطیفش به کس دیگری تعلق دارد؛ تن لطیف و موهای سیاهش. باید به خاطر می‌سپردم که دیگر آن موجود احمق، برهنه نیست. عقیف است و عضوی از جامعه‌ی ما. چقدر پذیرش این مسئله سخت بود. سخت بود بپذیرم که دیگر با او هم‌آغوش نمی‌شوم و نمی‌توانم دردهای ناشی از ناتوانی‌ام را تسکین دهم. سعی کردم احمدی و تفکرات بیمارش را از ذهنم خارج کنم که دوباره

صدای زنگ در را شنیدم. فردی ناشناس را دیدم که جلوی در ورودی خانه ایستاده بود. از طرز نگاهش معلوم بود که سال‌هاست مرا می‌شناسد. چند ثانیه‌ای به چشمانم زل زد. حس کردم می‌خواهد به داخل خانه بیاید. به نظرم رسید باید در جهان قانون پایستگی شرم وجود داشته باشد. اگر طرف مقابل خجالت نکشد من باید خجالت بکشم. مرد ناشناس نگاهش را در گوشه‌وکنار خانه چرخاند، لبخند تمسخرآمیزی زد و گفت:

– آه... فراموش کردم باید بعداً بیایم... بیخشید.

برگشت و خیلی آهسته چند قدمی به جلو برداشت. ایستاد. اشاره‌ای به آقای احمدی کرد، لبخندی زد و دوباره به راهش ادامه داد و رفت. نمی‌دانم چرا باید می‌ایستادم و او را تماشا می‌کردم. همین که از کوچه خارج شد، به یاد آوردم که باید به روانشناسم مراجعه کنم. در را بستم. از لای پنجره نگاهی به بیرون انداختم. آقای احمدی همچنان کنار فیاتش ایستاده بود. سیگاری را روشن کرده بود و سرش مثل همیشه، بعد از گرفتن اولین کام گیج رفت. در نتیجه به پرچین‌های حیاط کناری اش تکیه داد. بعد کنار ماشینش رفت و تصمیم گرفت در طرفِ راننده را باز کند. به یاد آورد در ماشینش قفل است. اندکی تعلل کرد. شاید به‌خاطر اینکه از حرکاتش باخبر بودم، از من خجالت می‌کشید. سرش را به شیشه‌ی ماشین چسباند. آن را به نشانه‌ی دیدن چیزی توی ماشین تکان داد و بعد در آن را گشود. این کارش ناشی از آن بود که نشان دهد رفتنش به داخل ماشین ربطی به سرگیجه‌ی ناشی از سیگار ندارد و این یکی از بی‌شمار عادات‌های اوست. روی صندلی ماشینش نشست و سیگارش را انداخت. اندکی صبر کرد و سیگار دیگری روشن کرد. اصلاً از کارهایش سر در نمی‌آوردم. جایی کمین کرده بود که از سوی خانه‌اش دید نداشت. عجیب بود. به یاد آوردم احمدی همیشه یکی از روزهای هفته را به خانه‌ی بیلاقی‌اش می‌رفت. شاید می‌خواست از غیبت کذایی‌اش استفاده کند و دست زنش را هنگام ارتکاب جرم رو

کند. آیا زنش به او خیانت می‌کرد؟ فکر نمی‌کنم. به یاد آوردم که این سؤال را چند دقیقه‌ی پیش از خودم پرسیده بودم. احمدی گیجم کرده بود. چرا به جای این مسخره بازی‌ها به همان ویلایش نمی‌رفت؟ باز هم نمی‌دانم. اصلاً چه ربطی به من دارد؟ اگر به من مربوط نیست، پس چرا به خانه‌ام آمده و همه‌چیز را به من گفته بود؟ احمدی عادت داشت از همه‌چیز با من صحبت کند اما امروز متفاوت بود. چیزی را پنهان می‌کرد. امروز از خودش یک احمق ساخته بود. چرا باید کسی زندگی‌اش را نابود کند؟ آیا او روانی بود؟ مطمئن بودم این گونه نیست. به نظر می‌رسید که حقیقتی عظیم بر او فرود آمده بود و مثل هر انسان امروزی تحملش را نداشت. چگونه با زبانی که برای گفتن اعمال روزمره به کار می‌رود می‌توان حقایقی به آن بزرگی را بیان کرد؟ به اتاقم رفتم کنار پنجره‌ی اتاق ایستادم و به عکس‌های پدر بزرگ و مادرم نگاهی انداختم. مدت زیادی بود که مادرم را ندیده بودم. از هیچ‌کدام از اعضای خانواده‌ام خبر نداشتم. اگر به خانه‌مان می‌رفتم، اولین چیزی که مادرم به من می‌گفت این بود که چرا حمام نمی‌روم. بوی خیلی بدی می‌دادم. نگاهی به آینه‌قندی اتاقم انداختم. لکه‌ی کبودی دور گردنم ایجاد شده بود، مثل اینکه خودم را حلق آویز کرده باشم. نگاهی به دستانم انداختم. نقطه‌ی کبودی روی ساق هر دو دستم دیده می‌شد. آن قدر خسته بودم که نمی‌توانستم اهمیتی برای آن‌ها قائل شوم. روی تخت دراز کشیدم. چند باری دستم را به پایه‌های فلزی و سرد تخت زدم. به یاد آوردم که دوست دارم بخوابم. امکانش نبود. تمام حجم فضا مرا به بیداری وامی‌داشت. میدان دیدم را بالش آبی‌رنگی گرفته بود که در گذشته‌ای دور متعلق به مادر بزرگم بود. سرم را بالا آوردم و اطراف اتاق را نگاه کردم. انگار تنها خاطره‌ام از او بود. خاطره واژه‌ی درستی بود چون آن بالش‌ت تنها یک یادگاری نبود. می‌توانستم درون پارچه‌ی آبی‌رنگش فرو روم و مادر بزرگم را ببینم؛ همان بالشی که در آخرین روز زندگی‌اش زیر سر گذاشته بود. همان روزی که استخوان‌هایش شکست و خون همه‌جای اتاقش

را فراگرفت. رنگِ آبیِ کم‌فروغی داشت. می‌توانستم لکه‌های قرمزِ خورش را روی بالش ببینم.

- نه این بالش را نمی‌شویم.

- زن این حرف‌ها چیست؟ باید همه چیز را بشویم.

- نه نمی‌خواهم این خون یادگاری مادرم است. نگهش می‌دارم.

- مادرم بالش را بغل کرده بود و در حال گریه گفت:

- محمد، برو برایم آب بیاور.

- زن این حرف‌ها را جلوی بچه نزن خوب نیست به خدا.

- باید بالش را بشویم.

- خون بو می‌گیرد. بین همه جایش خونی شده!

- خون مادرم بو نمی‌گیرد محمد برو آب بیاور!

پدرم با احتیاط مخصوص خود کنار مادرم نشست و به من اشاره‌ای کرد و گفت:

- برو برای مادرت آب بیاور.

هنوز آنجا بودم و از جایم تکان نمی‌خوردم. احساس می‌کردم دستور پدرم واقعی

نیست. پدرم مادرم را در آغوش گرفت. بالش را خیلی آهسته از دستش درآورد و

گفت:

- چرا این کار را با خودت می‌کنی؟ خودم بالش را می‌شویم و در گنجی می‌گذارم.

مادرم چیزی نمی‌گفت مثل همیشه در خودش فرو رفته بود و گریه می‌کرد.

- برو برای مادرت آب بیاور.

به آشپزخانه رفتم. لیوان تمیزی ندیدم با وسواسی خاص لیوان چای گرم را خالی

کردم، آن را شستم و با لیوان آب به اتاق مادرم برگشتم مادرم لیوان را گرفت، آن را

روی بالش ریخت و شروع کرد به شستن لکه‌ها. اشک‌هایش صورتش را خیس کرده

بود.

- آخر این چه کاری است؟

پدرم این را گفت و از اتاق بیرون رفت. مادرم دستش را با اشک‌هایش خیس کرد و خیلی آرام به خون‌ها مالید. لیوان را برداشتم و به آشپزخانه رفتم. باید لیوان را پر از آب می‌کردم. تشت بزرگی دیدم. به خودم گفتم که تشت وسیله‌ی مناسبی نیست. وظیفه‌ی خودم می‌دانستم که دائم برای مادرم آب بیاورم. به اتاق برگشتم.

- محمد، آب سرد بیاور.

بدون اینکه روی حرفش اصراری بورزد، لیوان آب را گرفت. آن را روی بالش ریخت و کارش را ادامه داد. خون‌ها را لمس می‌کرد و با تمام‌شدن آب، دوباره آب می‌خواست. ابتدا آب را یک‌بار روی بالش می‌ریخت اما بعداً لیوان آب را خیلی بااحتیاط خالی می‌کرد. می‌خواست با زمان انس بگیرد. ده بار که شد گفت دیگر آب نمی‌خواهد. بالش را برداشت و به سمت حمام رفت و بعد از چند ساعت از حمام بیرون آمد. به حیاط رفت، رویه‌ی بالش را روی بند لباس انداخت. به اتاقش برگشت و پنبه‌ی بالش را در کمد گذاشت و دوباره به حیاط رفت. تمام لباس‌های مادر بزرگ را که بر اثر ضربات تبر پاره شده بودند، برداشت و روی هم تلبار کرد. به انتهای حیاط رفت. چراغ نفتی را برداشت و همه‌ی نفتش را روی لباس‌های مادرش ریخت. دیگر گریه نمی‌کرد. اشک‌هایش تمام شده بودند. خواهرم ترسیده بود. خواهرم را به حیاط پستی بردم. هنوز دیوارش تکمیل نشده بود. کلنگی برداشتم. خواهرم گریه می‌کرد و من همچنان روی آجرها می‌کوبیدم. چند آجر را خرد کردم. تکه‌های کوچک آجر را هم خرد کردم. چند بار تیشه از دستم در رفت و چند متر جلوتر افتاد. خواهرم همچنان گریه می‌کرد. صدای ضربه‌های کلنگ همه‌ی وجودم را فرا گرفته بود. آجرها را ول کردم و به جان سنگ‌ها افتادم. خواهرم همچنان گریه می‌کرد. دوست داشتم خفه‌اش کنم. کلنگ را برداشتم. در نزدیکی‌اش سنگی را خرد کردم. تکه‌ای از سنگ در رفت و به دستم خورد. از درد فریاد می‌کشیدم و با شدت

تمام بر سنگ‌ها کوبیدم. خواهرم گریه می‌کرد. کاش کلنگ را بر سرش می‌زدم و خلاصش می‌کردم. کلنگ را گرفتم و به او گفتم که اگر ساکت نشود او را خواهم کشت. نمی‌فهمید و همچنان گریه می‌کرد. باید او را می‌کشتم اما او باز هم گریه می‌کرد. چقدر احمق بود. ناگهان کسی کلنگ را از دستم گرفت.

- کره‌خر چه کار می‌کنی؟ پدر بزرگت یک نفر رو کشت، کافی نیست؟ پدرم بود. کلنگ را از دست گرفتم. به صورتش تف انداختم و به اندرونی خانه دویدم. باید بهانه‌ای به پدرم می‌دادم که مرا می‌کشت. پدرم دنبالم کرد. رحم نداشت. همان‌طور که من پسری هم‌سن و سالم را دنبال می‌کردم. در ایوان خانه مرا گرفت. با دست‌هایش گلویم را فشار داد و بلندم کرد. هم‌چنان از او و خواهرم متنفر بودم. همیشه بعد از دعوا با خواهرم مرا کتک می‌زدند. بله دیگر نمی‌توانم چیزی بگویم اما همچنان چیزی می‌گویم. دارم خفه می‌شوم. گرم است. زمستان است و گرم است. یادم رفت، باید می‌گفتم که وقتی کلنگ را روی آجر فرود می‌آوردم برف را هم تکه‌تکه می‌کردم. زمستان بود و من گرم بودم. سرم پُر از فریادهای پدرم شده بود. صدایش را می‌شنیدم. هنوز هم می‌شنوم. پدرم فریاد می‌کشد. گرما بسیار شدید بود. گلویم داغ کرده بود. صورتش داغ کرده بود. گرمای آتش زدن لباس‌های خونینِ مادر بزرگ همه‌ی صورتم را تصاحب کرده است. چقدر لباس‌های مادر بزرگم گرما دارد. افتادم. مادرم باز هم گریه می‌کرد. از خواهرم متنفرم. گوشه‌ای نشستم و درون خودم فرو رفتم. نباید گریه می‌کردم. پدرم گریه می‌کرد، اما من از او متنفرم. به گوشه‌ای رفت. دیگر او را ندیدم. بلند شدم. کشیده‌ای به خواهرم زدم. دوباره گریه کرد. به حیاط پشتی رفتم. کارگرمان عبدالله از در پشتی وارد شد.

- کار تعطیل است، سید؟

- بله، تعطیل است.

- می‌توانم کلنگ را بردارم؟ باید جای لوله را با کلنگ بکنم. لوله‌کشی حیاط پشتی تکمیل نشده است.

لوله را برداشتم و به او دادم. عبدالله از حیاط بیرون رفت صدای کوبیدن کلنگ را به زمین می‌شنیدم. صدای پیرمردی را می‌شنیدم که می‌گفت «حیف که آجرها را شکست. باید با آن‌ها باقی دیوار را بسازند پسرک هرچند وقت یک‌بار از همین کارها می‌کند. پارسال هم طبقه‌ی بالای خانه‌شان را سوزاند و هر سال چند مرغ را می‌کشد.» منتظر ماندم که پیرمرد برود و صدای خالص کلنگ را بشنوم. کلنگ بر تنم فرود می‌آمد. تمام بدنم را نابود می‌کرد. تکه‌تکه‌ام کرد. گوش‌هایم را می‌دیدم که دست‌وپا درآورده و به جنازهم زل زده‌اند. فقط می‌شنیدم و چیزی احساس نمی‌کردم. لحظه‌ای روی تکه‌آجرها نشستم. بلند شدم. در ایوان باز بود و خواهرم همچنان گریه می‌کرد. مادرم را می‌دیدم که کنار آتش نشسته است و با نگاهی خیره، به آتش زل زده است. پدرم را نمی‌دیدم. همه‌چیز صدا بود. گوش‌هایم زنده بودند و صدای کلنگ را می‌شنیدم. نه گلی می‌دیدم و نه بویی حس می‌کردم. برف را هم نمی‌دیدم. جهانم تاریک شده بود. به اتاقم رفتم و سعی کردم بخوابم. خوابیدم. هر وقت پدرم کتکم می‌زد، می‌خوابیدم. کمر بند را بلند می‌کرد، در هوا تاب می‌داد و مستقیم بر ران‌هایم فرود می‌آورد. پدر بزرگم کمر بند را از خارج برایش آورده بود. بر ران‌هایم می‌نشست و چقدر درد داشت. به گوشه‌ای می‌رفتم. چمباتمه می‌زدم و آرام می‌خوابیدم. چند ساعت در همان حال به خواب می‌رفتم. بلند می‌شدم. پدرم را می‌بوسیدم و عذرخواهی می‌کردم. نه، من از او متنفر بودم. بلند می‌شدم و به اتاقم در طبقه‌ی دوم می‌رفتم. می‌نشستم و مشت‌هایم را بر عکس جوانی‌های پدرم فرود می‌آوردم. آن‌قدر او را می‌زدم تا شیشه‌ی قاب عکس می‌شکست. گوش‌هایم هنوز زنده بودند و همه‌چیز را در هوا می‌شنیدند. گوش‌هایم شیشه‌ها را به هم می‌چسبانند و من دوباره می‌شکستمشان.

- نه، بین صدای قبل را نمی دهد.
- خب چسب نواری است دیگر. شیشه درست به هم نچسبیده.
- چسب مایع داری؟
- تو باید داشته باشی اینجا خانهای شماست. ما فقط یک تکه گوش هستیم.
- خب، خانهای شما هم هست.
- نه اینجا خانهای شماست.
- بلند شدم و به طبقه‌ی پایین رفتم و چسب مایع خواهرم را برداشتم. دوباره صدای عرعرش بلند شد. به طبقه‌ی بالا برگشتم. در را قفل کردم و چسب را روی زمین گذاشتم.
- به به... حالا شدا!
- بین، صدایش خوب نباشد، پدرت را در می آورم.
- قبول است.
- شیشه را چسب زدند، اما باز هم صدای قبل را نداشت.
- باید صدا داشته باشد.
- گوش‌هایم را گرفتم و تاباندم. اول سرخ شدند و زدند زیر گریه. الان دارند گریه می کنند.
- برو شیشه بیاور به خدا همان صدا را برایت می شنوم. مشکل از من نیست.
- قول بده و گرنه می کشمت.
- قول می دهم، قول می دهم.
- پایین رفتم یک قاب عکس دیگر برداشتم و برگشتم بالا. قاب عکس قدیمی بود؛ سیاه و سفید. گوش‌هایم خوشحال شدند و گفتند:
- بیا بشکن باید صدا داشته باشد.

قاب عکس را گرفتم، مشتم را روی آن فرود آوردم و آن را شکاندم. کیف کردم. چه صدای خوبی داشت! عرعرهای خواهرم صدای بدی داشت هنوز گریه می‌کرد. گوشم را گرفتم و باز پیچاندم.

- عکس ازدواج پدر بزرگ و مادر بزرگم بود، احمق.

- خودت آن‌ها را شکانندی.

- مادرم مرا می‌کشد.

- خب، شیشه‌ی دیگری را می‌شکنیم.

- با تو.

- باشد، با من.

- تو بشکن، من می‌خواهم بخوابم.

خواهیدم. یکی از گوش‌هایم مشتش را به شیشه کوبیدم. از خواب بیدار شدم. اطرافم را نگاه کردم خبری از گوش‌هایم نبود. اما باز هم می‌توانستم همه‌چیز را بدون آن‌ها بشنوم. تشنه بودم. به سمت آشپزخانه رفتم و نگاهی به عکس فرنگیس انداختم. یادم رفت برای چه کاری رفته بودم آنجا. روزگاری بازیگر بود و همین باعث شد به تئاتر روی بیاورم. روزهایی را به خاطر دارم که از همه‌ی کارگردان‌ها متنفر بودم و به آن‌ها حسادت می‌کردم. کارگردانی کار راحتی بود. همیشه از خودم می‌پرسیدم چرا از انجامش ناتوان بودم. شاید فکر می‌کردم او در تمام صحنه‌ها حضور دارد. چه کاری باید می‌کردم اگر ناگهان به صحنه‌ی تئاترم می‌آمد؟ من هر وقت او را می‌دیدم فلج می‌شدم. نه... نه... من خودم بازیگرهایم را انتخاب می‌کردم و دستور اکید می‌دادم که فرد غریبه‌ای به صحنه‌ی تئاترم نیاید. اگر می‌آمد چه؟ آن روز او زیباتر از همیشه بود. همان روز که برای آخرین بار دیدمش. مثل همیشه اعتقادی به آرایش نداشت. صورت رنگ‌پریده‌اش پس‌زمینه‌ی خوبی برای لب‌های سرخش بود. چشمان سیاهش تا عمق انسان نفوذ می‌کرد. آن روز با تمام روزهای زندگی‌ام فرق داشت. با

صدایی لرزان گفت دوستم ندارد. نمی‌دانم چرا خوشحال بودم. شاید به این خاطر که چندباری اصرار کرد آیا برای شنیدن حقیقت آمادگی لازم را دارم یا نه. بله او در آن لحظه برای اولین و آخرین بار نگران من بود. (چه دل‌خوشی تحقیرآمیزی). در آن روز صمیمی بود. مثل همیشه همه‌ی سخنان فلسفی‌ام برایش گنگ بود. در گذشته فکر می‌کردم صادق است چون صریحاً ناتوانی‌اش از فهم حرف‌هایم رابه من می‌گفت و از بیانش ابایی نداشت. هیچ‌گاه هیجانی در او ندیدم. حالا که فکر می‌کنم او هم دروغ می‌گفت. شاید باید از او جدا می‌شدم و در شرایط بهتری ملاقاتش می‌کردم. آه... من به دنبال دختر دانایی نبودم و او بیش از حد دانا بود. (قبلاً این‌طور فکر می‌کردم اما الآن می‌دانم که او هم یک احمق تمام عیار است.) در آن روزها حسادت به کارگردان‌ها هم معنای متفاوتی داشت. وقتی از او جدا شدم و دیگر نتوانستم لمسش کنم، سعی کردم به هر کسی که با او رابطه‌ای دارد نزدیک شوم و بوی خیانت را احساس کنم. اغلب این افراد کارگردان‌های تئاتر بودند. با خود می‌گفتم حال که او را ندارم سعی می‌کنم از این طریق لذت ببرم (من همیشه فکر می‌کنم فرنگیس به من خیانت می‌کند. من بیمارم و از حس نفرت به همه‌ی کارگردان‌هایی که به او نزدیک هستند، لذت می‌بردم.) اگر امکان داشت در یک مکالمه اثبات می‌کردم که آن کارگردان‌ها از هیچ چیزی سر در نمی‌آورند و خودنما، ریاکار و اساساً احمق هستند. در زندگی هر کدام از آن افراد، دنبال عیبی می‌گشتم تا با قدرت بیشتری به آن‌ها نزدیک شوم و نابودشان کنم. همیشه دنیایی از حماقت و حسد ساخته می‌شد. تصویرش همیشه به من لبخند می‌زد. به طرف قاب عکس رفتم. حفاظ پشتش را باز کردم و پاکت شکلاتی را که با هم خورده بودیم، در دست گرفتم و درونش را نگاه کردم. کرم کوچکی مشغول خوردن شکلات داخل آن بود. روزگاری می‌خواستم آن را در قاب جداگانه‌ای روی دیوار بگذارم اما احساس کردم مسخره است. از پرسشِ تمسخرآمیزِ دوستی نه‌چندان صمیمی می‌ترسیدم که پاکت شکلات

را نشانه بگیرد و بخندد و چستی اش را جویا شود. لحظه‌ی ترسناکی بود. قاب عکس را روی دیوار گذاشتم. نگاهم را به سمت پنجره برگرداندم. آقای احمدی همچنان مشغول رفت‌وآمد بود. لیوان چای را که تازه شسته بودم، برداشتم. آن را پر از آب کردم و روی دست‌هایم ریختم. دیدن قطره‌های آبی که با سرعتی بی‌نهایت کُند از انگشتانم سقوط می‌کرد، لذتی بی‌پایان داشت. مدت زیادی بود که از چیز دیگری لذت نمی‌بردم. فلاسک را برداشتم. لیوان را پر از چای کردم. مقداری از آن را روی دست‌هایم ریختم. چای نسبتاً داغ بود. بلند شدم. تنها پیراهنِ تمیز و اتو کشیده‌ام را از کمد لباس بیرون آوردم. زیرپوش زرد و کثیفم را درآوردم. خسته‌تر از آن بودم که حمام بروم. به یاد حرف احمدی افتادم. بوی بدی می‌دادم. به لکه‌ی روی ساق دست راستم نگاه کردم. درد نداشت. اگر رشد می‌کردند و تمام بدنم را می‌پوشاندند، چه؟ لمسش کردم. نرم بود. انگار گندیده باشد. باید به دکتر مراجعه می‌کردم؟ فکر نکنم. چیزی که یک‌بار بعد از یک خواب به سراغ آدم بیاید، بعد از خواب دیگری از بین می‌رود. بدی‌اش این بود که نمی‌توانستم بخوابم. مطمئنم اگر می‌خواستیدم، همه‌چیز درست می‌شد. نتوانستم زیرپوش تمیزی پیدا کنم. پیراهنم را پوشیدم. تنها شلوارم را هم پوشیدم. تکه‌ای از قسمت نشیمنگاهش ساییده شده بود. بار دیگر صدای زنگِ در را شنیدم. سعید همسایه‌ی دیوار به دیوارم بود و پنجاه‌ساله. هنوز با برادر کورش زندگی می‌کرد. هرازگاهی، جمعه‌ها قبل از اینکه سر مزار پدر و مادرش برود، به دیدار من می‌آمد. چند ثانیه نگذشت که شروع کرد به نالیدن از برادرش و وسط حرف‌هایش ناگهان گفت:

- البته، می‌دانم شما نمی‌دانید.

بعد از مکثی، اطراف را نگاه کرد و افزود:

- راستی هنوز روی قولی که به من دادی هستی، رفیق؟

این را گفت، به چشمانم خیره شد و بعد یک‌بار یقه‌ام را گرفت و گفت:

- راستش را بخواهی برای خودم نیست.

مثل کسی که به حرف‌هایش ایمان نداشته باشد، حرفش را نیمه‌تمام گذاشت. از کارش خجالت کشید. کمی از من فاصله گرفت و بعد از مکثی نسبتاً طولانی گفت:

- تو نمی‌دانی... تو از هیچ چیز خبر نداری، ولی برادرم...

با گفتن برادر، اشک در چشمان آبی‌رنگش حلقه زد و دوباره ادامه داد:

- ای بابا... دوباره اشکم درآمد. به خاطر آن عوضی نیست. کاش به جای چشم‌ها، مغزش از کار می‌افتاد.

دیگر چیزی نگفت و منتظرم بود. حرف‌هایش کم‌کم برایم معنای عجیبی پیدا کرده بود. او راست می‌گفت و من باید به قولی که داده بودم عمل می‌کردم اما قولم را به یاد نداشتم.

- ببین تو قول دادی.

این را تکرار کرد. خیلی زودتر از موعد عصبانی شده بود. کاش چند دقیقه‌ای به من فرصت می‌داد. سعی کردم چیزی به یاد بیاورم اما فایده‌ای نداشت.

- آخر رفیق تو چرا این قدر همه‌ی ما را به بازی می‌گیری؟ من که نمی‌خواهم به پلیس‌ها چیزی بگویم.

با کف دست ضربه‌ی محکمی به پیشانی‌اش زد و انگار که خجالت کشیده باشد، دست‌هایش را آهسته روی شانه‌هایم گذاشت و گفت:

- به یاد بیاور.

چرا رک و راست مقصودش را به من نمی‌گفت؟ حس کردم خجالت می‌کشد. با چشمانش به من التماس می‌کرد که حرف‌هایش را تأیید کنم:

- تو دروغ می‌گویی. تو همیشه دروغ می‌گویی. تو به من قول دادی. من به خاطر برادرم پیشت آمده‌ام. کاری کن که این فکر مسخره‌اش را کنار بگذارد. او فکر می‌کند اگر با زنی هم‌خوابه شود، نابود می‌شود.

تازه جریان را فهمیده بودم با تعجب به چشمانش نگاه کردم و گفتم:

- خب، چه ربطی به من دارد؟

- ای بابا... همه می‌دانند که تو می‌توانی این مشکل را حل کنی.

- مگر من امپراتورم؟

- نخیر، ولی تو اگر بخواهی می‌توانی.

- چطور؟

- نمی‌دانم. دیشب توی خواب گفتم اگر با دخترها باشد، زندگی‌اش به کل بی‌نتیجه می‌شود چون خدا او را نابینا کرده که زجر بکشد و بعداً سعادت‌مند شود. حالا با این گناه نه دنیا را خواهد داشت نه آخرت را. زندگی را برای من هم جهنم کرده است، بیمار شده.

- خب، نیاز به روان‌پزشک دارد.

صورتش با شنیدن این جمله سرخ شد و فریاد کشید:

- سه ماه پیش شروع شد و امروز به مرز جنون رسیده. همیشه دادوپیاد می‌کند که باید قبل از مرگش با کسی هم‌خوابه شود اما خدا اجازه نمی‌دهد. اصلاً نمی‌فهمم از زندگی چه می‌خواهد. دارم دیوانه می‌شوم.

- خب، چه ربطی به من دارد؟

- می‌دانم که درمانش پیش‌توست. سری به روزنامه‌ها بزن.

این را گفت و بعد از سکوتی آزاردهنده از آنجا رفت. حرف آخرش مجابم کرد که سری به روزنامه‌های آن روز بزنم و همین بهانه‌ی خوبی بود تا از خانه بیرون بروم. همین که پایم را از خانه بیرون گذاشتم، لحظه‌ای چشمانم سیاهی رفت و در ذهنم تصویر ساختمان بزرگی را دیدم که فرو ریخت. روی زمین نشستم و بعد از چند ثانیه دوباره سالم خوب شد و راهم را به سوی دکه‌ی حمید در پیش گرفتم. به دکه‌ی حمید رسیدم. ابتدا روزنامه‌ی همان روز را بررسی کردم. نوشته‌ای نظرم را به خود جلب

کرد. روزنامه با تیتري درشت اعلام کرده بود که روزنامه‌ها مهم‌تر از کتاب‌های ادبی و علمی هستند و باید ادبیات را در روزنامه‌ها ادغام کرد تا همه به آن دسترسی داشته باشند و دیگر مایه‌ی مباحث روشن‌فکران نباشد. تیتري بعدی می‌گفت مرد کارگردانی خانه‌اش را از دست داده است. روزنامه نوشته بود که او بعد از برگشتن از کارش، درحالی‌که مشتاق نوشیدن چای بوده است، جلوی خانه‌اش می‌ایستد و به جای آن، خرابه‌هایش را می‌بیند. عکس چاپ‌شده در روزنامه، ساختمان را قبل از تخریب ناگهانی‌اش نشان می‌داد؛ دقیقاً شبیه همان چیزی که هنگام سیاهی رفتن چشمانم دیده بودم. جالب این بود که روزنامه، میل مبهم کارگردان به نوشیدن چای را می‌دانست؛ یعنی چیزی که فقط خودش می‌دانسته. روزنامه را کنار گذاشتم. از نگاه‌های مشکوک حمید ترسیدم. لبخندی عصبی زدم و با صدای بلند گفتم:

- این خبر درست است؟

- من روزنامه نمی‌خوانم.

- روزنامه می‌گوید که ساختمان بزرگی فرو ریخته است.

- اوهم. امروز این اتفاق افتاد.

- چه ساعتی روزنامه را برایت آوردند؟

- همین چند دقیقه‌ی پیش.

از پاسخش متعجب شدم. من چه زمانی آن خانه را دیده بودم؟ در همین حین که جذب روزنامه‌ها می‌شدم و حسرت می‌خوردم که چرا تا آن زمان لذت خواندنشان را از دست داده بودم، صدای حمید را شنیدم که گفت:

- آهسته بخوان، سرم رفت.

روزنامه را پایین آوردم تا او را ببینم. مشغول تهیه‌ی چای بود. باز به سراغ روزنامه رفتم. ناگهان به یاد حرف‌های سعید افتادم. آن زمان حرف‌هایم برایم مبهم بود اما الان که فکر می‌کردم، برادرش حق داشت و کار درستی می‌کرد. فلسفه‌اش زیبا بود.

مهم‌ترین لذت آدمی در به‌تعویق‌انداختن منطقی لذت‌هاست. روزنامه را روی سکوی جلوی دکه گذاشتم. از خیابان عبور کردم. معین خبرهای مهم روزنامه را با صدای بلند می‌خواند. با او آشنایی کمی داشتم. نوجوانی زیرک و خود ساخته بود که کنار دکه‌ی حمید چای و روزنامه می‌فروخت. تنها دلیلی که کنار حمید دوام آورده بود، چای خوش طعم و پرطرفدارش بود. قبلاً واکس می‌زد. زیاد نگذشت که از آن خلاص شد. او بود که یک روز حمید را به تمسخر گرفته بود که روزنامه‌هایی که می‌فروشد خبرهای اشتباهی چاپ می‌کنند. در ابتدا همه فکر می‌کردیم شوخی می‌کند اما حمید آن قدر برآشفتم که همه‌مان به شک افتادیم. سعید با وسواس خاص خود، روزنامه‌های آن دو را مقایسه کرد و به شوخی فریاد کشید:

- بله، تفاوت دارد.

با این حرف سعید، حمید روزنامه‌هایش را جمع کرد و اعلام کرد دیگر روزنامه نمی‌فروشد. چند روز گذشت تا اینکه با عذرخواهی زورکی پسرک همه چیز عادی شد. هفته‌ای بعد باز پسرک از آن ماجرا یاد کرد. همه دور دکه‌ی حمید جمع شده بودیم که ناگهان معین وسط یک شوخی گفت:

- می‌گویم شاید دفاتر روزنامه به او کلک می‌زنند و خبرهای چرت‌وپرت را به او می‌دهند تا مردم را سرگرم کنند.

و همین که رفت تا چای من و سعید را بیاورد، فریاد حمید بلند شد و به طرف او رفت، قوری را از روی سماور انداخت و آن را شکست. معین عصبانی شد و سیلی محکمی به او زد و سریع پا به فرار گذاشت. حمید سر جای خودش ایستاده بود و گوش‌هایش را گرفته بود. آن چنان تعجب کرده بود که نمی‌توانست فریاد بکشد و آن چنان تعلق کرد که همه‌مان ایمانمان به دردکشیدنش را از دست دادیم و بیشتر از دست او عصبانی شدیم. حمید بعد از دادن چند فحش آبدار، روی زمین نشست و

درحالی که از شدت عصبانیت دهانش کف کرده بود و تمام رگ‌های گردنش بیرون زده بود، گفت:

- از همان زمان که واکس می‌زد، باید می‌کشتمش. بی‌شرف حالا بزرگ شده... پدرسگ... توله سگ... باید همان چند سال پیش می‌کشتمش.

سعید که همیشه سعی می‌کرد نکات جدیدی به همه چیز اضافه کند، گفت  
- یعنی واقعاً تأسف می‌خوری که نکستی‌اش؟ البته الآن بزرگ شده و زورت به او نمی‌رسد.

- بله، حقم است... من این کثافت را می‌کشم.  
همین جمله کافی بود که معین که به نظر نمی‌آمد حالاً حالاها آنجا پیدایش شود، به چند قدمی او آمد و گفت:

- دیدی راست می‌گفتم؟ او همیشه از من متنفر بود. زن‌کش...  
کلمه‌ی آخر معین، آن‌چنان حمید را عصبانی کرد که از شدت خشم دستانش را مشت کرد و محکم بر زمین کوبید. اما همین که بلند شد تا معین را دنبال کند، معین از آنجا دور شده بود. به نظر می‌رسید تمام دنیا بر سرش خراب شده. به طرف دکه رفت. تبر قدیمی‌اش را برداشت و فریاد کشید:

- من قطعاً او را خواهم کشت. اگر بیست سالش شود دکه را خواهد گرفت. من خودم مادرش را آبستن حالا... خودم گفتم بیاید اینجا چیزی کاسبی کند...  
سعید با شنیدن حرف اخیر حمید، تعجب کرد و گفت:

- یعنی معین بچه‌ی توست؟  
- اون... توله سگ است... خفه شو مردک!  
صحنه آن‌چنان مضحک بود که نمی‌توانستم واکنشی نشان دهم. حمید تبر را در دست گرفته بود و کنار دکه ایستاده بود. آن‌چنان تعلل کرد که باز هم همه چیز را خراب کرد. درنهایت با حرکتی سریع آن را به گوشه‌ای پرتاب کرد و گفت:

- بروید بروید مگر اینجا کاباره است؟ اصلاً من اگر زخم را کشته‌ام، مریض بودم روی قبرش آن همه گریه کنم... شما که شاهدید. بله من احمقم، اما باشرفم. این را گفت. هنوز فاصله زیادی با آرام شدن داشت. به دکه رفت و تا شب از آنجا بیرون نیامد. چند روز بعد شنیدم معین به دکه رفته و او را دیده که عکس زنش را در بغل گرفته و از حال رفته است. حمید به او گفته بود قبلاً اعتیاد داشته و زنش بر اثر خوردن تریاک فوت کرده است. او به معین گفته بود که زنش عاشق او بوده و فکر می‌کرد با این کار او را خواهد ترساند و مجبورش خواهد کرد اعتیاد را کنار بگذارد. در فکر بودم که با صدای معین به خودم آمدم.

- روزنامه... روزنامه... انتظار برای برابری به پایان رسیده است. فکر کردم که مسخره‌ترین خبر دنیا را شنیده‌ام اما باز هم برایم جذاب بود. چند پلیس در طرف دیگر خیابان کنار ماشین‌هایشان ایستاده بودند و با هم صحبت می‌کردند. لحظه‌ای ایستادم. باید پیش روانشناسم می‌رفتم. من معتقدم اگر انسان برای هر کاری به یک تشکل اجتماعی متصل شود، همه‌چیز حل می‌شود. اصلاً کار اجتماع معنابخشیدن به تمام مفاهیمی است که در تنهایی برایمان پوچ و دروغین است. آیا کسی عاشق می‌شود؟ آیا کسی خوشبخت یا دانا یا فاضل و نیکوکار است؟ من نیستم اما شاید بقیه‌ی مردم که هزاران ارگان را برای وانمود به خوشبختی اسیر خود کرده‌اند، خوشبخت باشند. من می‌توانم از نوشتن دست بردارم و بنا شوم. شاید هم نجار. الان که فکر می‌کنم نجارشدن کار بهتری است، البته به شرطی که ریه‌های مریضم دوام بیاورند. من در تنهایی و زمانی که با خودم صادق هستم (چون خیلی از مواقع دائم به خودم دروغ می‌گویم) هیچ‌گاه نویسنده‌ها را ستایش نکرده‌ام و فقط در گفت‌وگو با افرادی از جبهه‌ی مخالف، از این پیشه دفاع کرده‌ام. همیشه از دیدن یک مجسمه یا مردی که به راحتی زنان را شیفته‌ی خود می‌کند، متحیر مانده‌ام اما از نوشتن نه. من نه فقط به نویسندگی ایمان ندارم بلکه به همه‌چیز شک دارم. احساس

می‌کنم می‌توانم سال‌ها به قتل افراد بپردازم و بعد یک‌باره آدم خوبی شوم. البته می‌دانم نباید به همه چیز شک می‌کردم. حداقل برای سلامتی‌ام خوب نبود. چرا برای شک‌گراها آن قدر اعتبار قائل بودم؟ چرا آن فیلسوفی که به همه چیز شک می‌کرد و آن مردی که در اتاقِ خانه‌اش را بست و خودآگاه برای اثبات دیوانگی‌اش یک سال تمام را به اعمال دیوانه‌وار گذراند، برایم ارزشمند بودند؟ همان مردی که زمانی می‌خواستم درباره‌اش رمان بنویسم. البته زود منصرف شدم چون حس کردم کسی آن را باور نمی‌کند. در خیابان بدون هدف خاصی قدم می‌زدم. کاش همان زمان مرد دیوانه‌نما را ادامه می‌دادم. مرد بعد از بازگشتن از کارش، سعی کرد دیوانه شود. کارش با دلکک بازی شروع شد و با کشتن زنش به پایان رسید. اما آیا او دیوانه بود؟ قطعاً نمی‌دانست و نمی‌دانم. پوستره‌های کنسرت لغوشده‌ی خواننده‌ای مبتذل روی دیوارهای شهر خودنمایی می‌کرد. زمانی او را دوست داشت. آن زمان که از فلسفه می‌گریخت و در هر چیز سطحی سعی می‌کرد رگه‌هایی از صداقت و عشق را بیابد. تا سال‌ها اعتقاد داشت آن خواننده، خواننده‌ی خوبی است اما بعداً بدون هیچ تغییر عقیده‌ای، گوش دادن به او را متوقف کرد. در همان روزها به این اعتقاد رسیده بود که مرز میان مطلب عمیق و سطحی، رعایت بعضی ضابطه‌هاست که نمی‌توان آن‌ها را نقض کرد. نقض کردنشان ابتذال است. باید پیچیده بود و قواعد بازی را به خوبی دانست. از کنار پوستر عبور کرد. پیرمردی روزنامه می‌خواند. خبرش جالب بود؛ داستان مردی را می‌خواند که کارهای خودش را به دیگران نسبت می‌داد. به راهم ادامه دادم. زن جوانی درحالی‌که لباس سفید زیبایی به تن داشت، بی‌هدف، در گوشه‌ای از خیابان ایستاده بود. دقیق شدم. لباس عروسی به تن داشت. نگاهم می‌کرد. هوا گرم بود. یکی از رهگذران درحالی‌که به گرم‌بودن هوا فحش می‌داد از کنارم رد شد. صدایش شنیده می‌شد که می‌گفت: «شهر آرزوها را باز کرده‌اند و آنجا

زمستان است. باید به آنجا رفت». راه می‌رفت و با عصبانیت به خورشید نگاه می‌کرد.

فکر کنم ظهر همه‌ی بدنم تبخیر شود. در شهر آرزوها اگر هم زمستان نباشد، حداقل برف می‌آید.

بعد خودش را به زیر سایه بان میوه‌فروشی بزرگ وسط خیابان رساند. لحظه‌ای ایستاد. دست‌هایش را در خاک ته کیسه‌ی سیب‌زمینی کرد. نگاهش را به زمین دوخت و بعد از چند نفس عمیق، دوباره به راهش ادامه داد. گرما بیش از حد بود و تمام پیراهنم خیس شده بود. افراد پلیس از عرض خیابان گذشتند و به سمت زن سفیدپوش رفتند. او را بدون هیچ دردسری دستگیر کردند و به سوی ماشین پلیس بردند. صحنه کمی غیرمعمول به نظر می‌رسید. همان‌طور که به مسیرم ادامه می‌دادم، رهگذری ترانه‌ای قدیمی را با صدایی دلنشین می‌خواند؛ آن ترانه برایم آشنا بود. ترانه‌ای که پدر بزرگم در همان غروب غمگین برایم خوانده بود. روی لبه‌ی ایوانمان نشسته بود و برایم ماجرای آشنایی‌اش را با مادر بزرگم تعریف می‌کرد. او را زیر درخت‌های بید پایین ده بوسیده و فردایش از حاج محمد خواسته بود آن‌ها را به عقد یکدیگر درآورد. یک ماه بعد به خارج رفت. مادر بزرگم را از کودکی دوست داشت و یک روز ناگهانی تصمیم گرفت او را برای همیشه به چنگ آورد. در آن روز گرم او را به زیر درختان بید پایین ده کشانده و بعد از بوسیدنش به او گفته بود که او را خواهد گرفت. پدر بزرگم هر از گاهی به افق خیره می‌شد و بعد از مکثی طولانی داستانش را از سر می‌گرفت. ظاهراً در آن دوران دختر دیگری را هم دوست داشته. به گفته‌ی خودش مادر بزرگم به دلیل اصل و نسبش به یک کولی ارجحیت داشت. دخترک کولی را در اولین روزهای ورودشان به روستا دیده بود. دخترک گندمگون و شوخ طبع بود و همیشه لباس‌هایش را در آب قنات می‌شست. بعد از پایان کارش، که آن را تا می‌توانست کش می‌داد، پاهایش را تا زانو لخت می‌کرد و با راه‌رفتن در آب، روح تازه‌ای به زنانگی

تازه ظهور کرده‌اش می‌داد. دست‌هایش را در آب فرو می‌کرد و درحالی‌که آن را روی گردن باریکش می‌ریخت، آواز دلنشینی را به ترکی می‌خواند که بعداً پدر بزرگم معنای آن را از پدر دخترک پرسیده و عاشق آن آواز شده بود. سال‌ها بعد همین موضوع تنها دلخوشی‌اش برای یادگرفتن زبان ترکی بود. در یک روز گرم که نسیم‌های بهاری دلنشینی داشت، با شنیدن آن آواز نزدیک دخترک رفته و حسی را تجربه کرده بود که آن را بار دیگر با بوسیدن مادر بزرگم تکرار و دخترک را شیفته‌ی خود کرد. اما او را نگرفت. می‌گفت که هیچ‌گاه دخترک را لمس نکرده اما یک روز که دخترک روی شاخه‌های درخت بید نشسته بود و بادمجان خام می‌خورد و زبانش را بیش از حد از دهانش خارج کرده بود و به التماس‌های برادر کوچک‌ترش برای پایین آمدن از آنجا اهمیتی نمی‌داد، آن میل و اشتیاق به حداکثر رسید، اما باز هم کاری نکرد. همیشه در هنگام هجوم میل و غریزه انسان با تقوایی بود و همیشه به این مسئله افتخار می‌کرد. می‌گفت برادر دخترک پایین بید نشسته بود و لکه‌های سفید روی صورتش را با دست می‌کند و بعد از روان شدن خون آن را با آب دهان پاک می‌کرد. پسرک اکثر مواقع کنار خواهرش بود و دخترک او را مثل بسیاری از انسان‌های اطرافش جدی نمی‌گرفت. پدر بزرگم تکرار کرد:

- بشیر.

این اسم برادر دخترک بود. پدر بزرگم می‌گفت دخترک حتی شب عروسی پدر بزرگم همچنان به دنبال به دست آوردن او بوده است.

- زیباترین لباسش را پوشیده بود. اگر آن را همان روز اول به تن داشت...  
این را گفت و بعد از مکثی طولانی، درحالی‌که اشک در چشمانش حلقه زده بود، ادامه داد:

- دختر سربه‌هوایی بود؛ زیبا بود و دل‌انگیز اما سربه‌هوا. البته زن خوبی بود؛ باریک‌اندام و خوش خلق.

این را گفت و باز هم ساکت شد. دست‌هایم را گرفت و افزود:

- شب عروسی‌ام رفت و دیگر ندیدمش اما شنیدم که برادرش بشیر می‌خواسته او را به زور شوهر دهد. دخترک هم قبول نمی‌کند و بشیر او را می‌کشد. ظاهراً داماد می‌خواسته پول هنگفتی به بشیر بدهد.

پدربزرگم بلند شد. از پله‌ها پایین رفت و کنار درخت توت انتهای حیاط ایستاد و زیر لب شروع کرد به زمزمه. بعد از چند ثانیه صدایش را بالا برد و خواند:

«در آن روز که ماه ترانه‌ی عشق می‌خواند

زمستان و بهار برای داستان انسان‌ها

زمان را به بازی می‌گیرند

تفاوتی نیست

من و این و آن و او

و ضمیر تنها حقیقت زنده‌ی بشر نیست

حقیقت زنی بود که عاشق برف بود

برف‌های تشنه‌ی گرما

خون بهای آزادی نیست

عشق است. عشق است. عشق است

آنچه اکنون انسان می‌خوانیمش

مردی است که حقیقت را با دستانش می‌سازد

و زنی خردسال که راز انسان‌های کور را می‌دانست

حقیقت، ترنم طناب بود بود در پیچ و خم رگ‌های گردن مردی که هیچ‌گاه

خود را بعد از مرگ به زشتی پسماندهایش نیالود...»

بعد از خواندن آواز نگاهی به آسمان انداخت، به کنارم آمد و گفت:

- من راز همه‌چیز را می‌دانم پسر. همه‌چیز را می‌دانم دخترک آزاد بود...

معلوم بود پدر بزرگم چیزهای زیادی از زندگی می‌خواست و روز به روز بیشتر به عمق خاطراتش نفوذ می‌کرد؛ خاطرات برایش سراب نبودند. آنچنان نزدیک بودند که با آن‌ها زندگی می‌کرد و آنچنان دور که مجبور بود برای رسیدن به آن‌ها به آغوش مرگ برود. مرگ زیباترین پایان برای تولد گنگ و مغشوشش بود. همان‌طور که به بیدها نگاه می‌کرد، ادامه داد:

- چه نسیمی... تنها دلخوشی‌ام همین بیدها هستند. باد چه زیبا شانه می‌کند موهای این دختر صحراها را. اسمش نیلوفر بود... بله، نیلوفر  
بار دیگر ساکت شد. آدم کم حرفی بود و همیشه از اینکه با پیرمردهای همسن خودش صحبت بکند، منزجر بود. به غیر از یکی که چند سال پیش فوت کرده بود برای هیچ کدام ارزشی قائل نبود و همیشه می‌گفت آدم‌های پیر قابل احترام نیستند و تنها بزرگی مردان پیر را در نزدیکی‌شان به مرگ می‌دانست. آن روز کسی در خانه مان نبود. پدر و مادرم به عروسی رفته بودند و مادر بزرگ هم که آن اواخر با پدر بزرگ قهر کرده بود و در خانه‌ی ما زندگی می‌کرد، همراه مادرم به عروسی رفته بود. بعدها فهمیدم که دلیل آزدگی پدر بزرگم دو پسرش بودند که داشتند تمام ثروتش را به باد می‌دادند. البته خاله‌ام را نباید از یاد ببرم که همه‌ی خواستگاری‌هایش را رد می‌کرد تا در افسردگی زود هنگامش جلوی چشم پدر بزرگم بیوسد و او را تا سر حد مرگ عذاب بدهد. پدر بزرگم همه‌ی مشکلات را به گردن مادر بزرگم می‌انداخت و معتقد بود که در نبود او (پدر بزرگ بیشتر عمرش را برای کار در خارج می‌گذراند.) بچه‌ها را لوس کرده است و پسرهایش یکی از دیگری شرورتر و احمق‌ترند. حس ناکامی پدر بزرگم وقتی به نقطه‌ی اوجش رسید که هر کدام از پسرهایش شروع کردند پول‌های پدرشان را در باغ‌های بی‌حاصلی خرج کنند که تا ابد مایه‌ی درگیری‌شان با ترک‌های صاحب زمین شد. باغ‌هایی به وسعت دویست هکتار که با سرمایه‌ی پدر بزرگم آباد شد و سودش با ترک‌های صاحب زمین نصف. پدر بزرگم که تنها حاصل این کار را

بربادرفتن همه‌ی پول‌هایش می‌دانست، تصمیم گرفت آن‌ها را از این معامله منصرف کند و بعد از دو سال جروبحث بی‌نتیجه تصمیم گرفت دیگر با پسرهایش صحبت نکند و این کار را تا زمان مرگش ادامه داد. آن شب ما را تنها گذاشته بودند تا حرف‌هایمان را بزنیم و با هم وداع کنیم. پدربزرگ می‌دانست آن روز، اولین روز عشق بازی‌اش با مرگ است. همان‌طور که نشسته بودیم از من خواست با او به خانه‌اش بروم. درخواستش برایم عجیب بود. خانه‌ی پدرم را قفل کردیم و از آن خارج شدیم. در راه ایستاد و راهش را به طرف بیدهای کنار خانه‌ی پدرم کج کرد. تک‌تک نقاط آن زمین مقدس را به من نشان داد؛ نقطه‌ای که برای اولین بار مادربزرگم را بوسیده بود و بیدی که دخترک کولی روی شاخه‌هایش می‌نشست و بادمجان می‌خورد.

- شاخه‌ای که رویش می‌نشست قبلاً شکسته شده و معلوم نیست که جاست.

- همان شاخه که دخترک کولی روی آن می‌نشست؟

- بله بله.

این را گفت و مثل انسانی که دلتنگ زمین باشد و در کره‌ای دوردست زندگی می‌کند، به طرف درختان رفت. چوبی را که پای درختان افتاده بود، برداشت و با آن به زمین تکیه داد. درختان را لمس می‌کرد. لحظه‌ای نشست. خاک را لمس کرد و به آسمان خیره شد. سال‌ها بود با مادربزرگ مشکل داشت. همیشه به دنبال موقعیتی برای گریختن از خانه بود و حال که دیگر به خارج نمی‌رفت، فقط باید روزها را می‌شمرد. همه‌ی روستاییان و حتی خانواده برایش غریبه بودند. از روی زمین بلند شد و بدن باریکش را از میان شاخه‌ها گذراند. دوست نداشت مسیری معمولی را طی کند. شاید از میان آن شاخه‌های انبوه کسی عبور نکرده بود. او دوست داشت آخرین تکه‌های زمین را لمس کند ولی می‌دانست باید در جایی ایستاد و بدون حس دلتنگی

نسبت به گذشته به همه چیز پایان داد. آمد نزدیک من. آن زمان هشت یا نه سالم بود. عظمتش را حس می کردم. بوی سیگار می داد. متوجه بوی تند سیگار شد و گفت: - سی سال نکشیدم. یک روز مردی گفت دهنم بوی سیگار می دهد؛ من هم ترکش کردم. آن زمان جوان بودم و اراده ی پولادین داشتم؛ نصف روستا مال من بود. هنوز هم سالم بود؛ همان مردی بود که غیرت و اراده و اعتبار برایش از همه چیز مهم تر بود. سال ها بود به خاطر مشکلات زندگی چیزی از عشق نگفته بود و حال فرصتش را به دست آورده بود. کشیدن سیگار هم به آن اضافه شده بود. جلیقه ای نو بر تن داشت. می شد حدس زد آن را برای عروسی نپوشیده چون اصلاً آن شب به عروسی نرفت. احتمال داشت آن تصمیم مخوف را در طول صحبت با من گرفته باشد. شاید هم از قبل می خواست که هنگام مرگ زیبا باشد.

- هیچ وقت پدرم را ندیدم. می گفتند مرد خوبی بود و همه ی جوی های روستا را خودش کنده است. از سه روستا آن طرف تر همه ی جوی ها را با برادرش و چند مرد دیگر کردند تا آب را به مزارع برسانند. پیر بود که اولین نهال های سیب اطراف روستا را کاشتند و ثمر آن ها را هم ندید.

در حین صحبت هایش، از بیدها فاصله گرفتیم. از تپه ی افرا عبور کردیم. دو طرف تپه را افراهای انبوهی پوشانده بودند که چند دقیقه انسان را از هجوم چشم های نافذ پشت پنجره ها در امان نگه می داشتند. از همان ابتدا خانه های روستا را در دو طرف تپه بنا کردند و علتش اختلاف بین دو برادر مؤسس روستا، ولی الله و محمد بود و هنوز هم با اینکه زمان، تمام خاطرات و کینه ها را از بین برده بود، بافت روستا نشانی از گذشته داشت. ولی الله جد بزرگ پدر بزرگم بود؛ اولین رعیت روستا بود. خودش آن را آباد کرد و از طرف خان منطقه به کدخدایی اش منصوب شد و کولی ها را به روستا راه داد. مخالفت او با برادرش هم بر سر مسئله ی کولی ها بود. محمد خانه اش را به طرف دیگر تپه برد و قبل از مرگ وصیت کرد همه ی فرزندانش در همان طرف

تپه ساکن شوند و کولی‌ها را به آنجا راه ندهند. البته پیش آمده بود که یکی از نوه‌های پسرش که نوهی دختری ولی‌الله را به همسری گرفته بود، به خواست زنش، برای سکونت به آن طرف تپه برود. نوه‌اش که حسین نام داشت، خانه‌اش را ساخت اما نمی‌دانست چند روز بعد، به دستور جدش محمد خراب می‌شود و مجبور است خانه‌ی دیگری بنا کند. پدربزرگ با هیجان خاصی داستان را روایت می‌کرد و هر چند دقیقه یک‌بار به ماه اشاره می‌کرد و می‌گفت:

- کسی چه می‌داند. زمستان و بهار یکی می‌شوند. ماه به زمین خواهد آمد و زمین عروسی برف‌ها را برپا خواهد کرد. تو آن روز را خواهی دید. کمی گذشت. همچنان راه می‌رفتیم. همان‌طور که راه می‌رفت، سرش را به راست چرخاند و گفت:

- بله.. چه کسی می‌دانست برای یک مشت کولی کارسازِ رقااص، دو برادر از هم جدا شوند؟ باز جای شکرش باقی است ازدواج بین فرزندان‌شان فسخ نشد. آخر من و مادربزرگت از دو ده متفاوت بودیم و مهریه‌ی او... آه، ولش کن، به چه دردی می‌خورد؟! می‌دانی... وقتی جوان بودم همه‌چیز مثل موم در دست‌انم بود اما از وقتی دو پسر بزرگ شدند و تمام مال و منال‌م را برای آن زمین مزخرف هدر دادند، احساس کردم که دیگر قدرتی ندارم. زمین خشک را می‌خواستند با پول‌های من آباد کنند. ثریا هم زندگی‌اش را نابود کرد. زمانی بود که همه‌ی مشکلات روستا را من حل می‌کردم حالا دو الف بچه پیش من می‌آیند و می‌گویند اگر مادر را دوست ندارم، می‌توانند برایم زن بگیرند. لعنت به ذاتان. تمام عمرم حتی روزهایی که در غربت بودم به فکر خیانت نیفتادم... مادربزرگت زن خوبی بود... هنوز هم هست فقط... آن‌قدر در نبودن من، بچه‌ها را لوس کرد که از من بیگانه شدند. از بس لجباز است. این لجبازی ارثی است. این ارث کشنده است...

پدر بزرگم ساکت شد. خشمش را احساس می‌کردم. ثریا دخترش بود که هیچ وقت ازدواج نکرد. یک‌بار پدرم به من گفت یکی از خواستگارهایش، حبیب خان، نوهی خان منطقه بود و بعد از اینکه خاله‌ام با او ازدواج نکرد، زنی شهری گرفت و برای همیشه به خارج رفت. همان‌طور که راه می‌رفتیم، صدای ساز کرنا‌ی محمد ساززن به گوش می‌رسید. پدر بزرگم ادامه داد:

- این محمد، کولی بود و بعد از مرگ مادرش، سید احمد پدر سید مهدی مغازه‌دار بزرگش کرد؛ محمد پسر دایی دختر کولی بود.

او به دنبال خاطرات گشت. چند باری دیده بودم محمد ساززن را به خانه‌اش دعوت کرده بود و حالا می‌فهمیدم آن کارش برای دوستی‌شان نبود. علتش خاطراتی بود که در خون محمد ساززن جاری بود و گرنه پدر بزرگم هم علاقه‌ای به کولی‌ها نداشت و آن‌ها را مردمانی بی‌فرهنگ می‌دانست. خانه‌اش فاصله‌ی زیادی با درختان افرا نداشت. از کنار خانه‌های قدیمی خشتی عبور کردیم. پدر بزرگ لحظه‌ای ایستاد تا به درون یکی از آن خرابه‌ها قدم بگذارد.

- آدم‌های عاشقِ زیادی در این خانه‌ها زندگی کرده‌اند...

ناگهان ساکت شد. به نقاشیِ زنِ لختِ روی دیوار نگاه کرد و گفت:

- این خانه‌ی نقاش است، پسر محمد اگر اشتباه نکنم اسمش نصیر بود. با ریشی انبوه و پای فلج. تنها دوستش همین رنگ‌ها بودند. تا آخر هیچ دختری حاضر نشد با او ازدواج کند. البته خودش هم تمایلی نشان نمی‌داد و می‌ترسید.

سن زیادی نداشتم اما همه چیز را می‌فهمیدم. او از گذشته می‌گفت و آینده را برای من شکل می‌داد. چند نقاشی دیواری دیگر هم در خانه بود، اما هیچ‌کدام به اندازه‌ی آن زنی که روی سینه‌های برهنه‌اش آب می‌ریخت و پاهای لختش را در آب نگاه می‌کرد، واضح نبود.

- می‌بینی؟

هوا تاریک شده بود. پدر بزرگ قسمت‌های متفاوت نقاشی را با کبریت روشن می‌کرد. احساس می‌کردم در آن لحظه آرزویش آن بود که گرمای آتش را احساس نکند و بتواند تا آخرین ذرات نور شعله‌ی کبریت را به چشمانم برساند. نقاشی‌ای که بعداً برایم بسیار خاطره‌ساز شد. همان لحظات که به یاد او، آخرین دخترهای کولی به جامانده در روستا را یک‌یک به خرابه‌ها می‌کشاندم و بعد از کمی صحبت عاشقانه می‌ترسیدم و پا به فرار می‌گذاشتم تا آنجا که دیگر پیششان هیچ اعتباری نداشتیم. دخترک می‌گفت: «همین جا خوب است.» و من برای پنهان کردن شرم و ترس بی‌نهایت از عشق‌بازی با آن‌ها، تمام خرابه‌ها را زیر پا می‌گذاشتم و در آخر، کنار تصویر زنِ لخت می‌ایستادم، با روح نقاش فرتوت صحبت می‌کردم و پا به فرار می‌گذاشتم. ابتدا فکر می‌کردند مسخره‌شان می‌کنم اما بعدها به همه چیز پی بردند و مرا حتی به جشن صابون‌سازی‌شان هم راه ندادند. برگ درختان بید را آنقدر می‌کوبیدند تا کف کند و بعد، کفِ آن‌ها را روی دست‌هایشان می‌ریختند و دست‌هایشان را می‌شستند. دخترها بدون اینکه مثل انسان‌های امروزی به یکدیگر انگ خیانت بزنند، کنار یکدیگر می‌نشستند و با خاطراتی مشابه مسخره‌ام می‌کردند. به یاد دارم در غروب روزی غمگین، نزدیکشان شدم و بعد از دیدن بی‌میلیِ آن‌ها، بهانه آوردم که بید مال پدر بزرگم است و همین کافی بود تا زیر خنده بزنند و من هم که حوصله‌ی کل‌کل نداشتم بسیار زود خاطره‌ی آن‌ها را از ذهنم خارج کردم و دیگر به آن‌ها فکر نکردم. به یاد دارم هنگام شنیدن شعر پدر بزرگم، به این فکر می‌کردم که ترک معشوق حتی در حین عاشقی هم برایم راحت بود. مردم می‌گویند من حتماً عاشق نبوده‌ام اما آیا آن‌ها به این مسئله توجه کرده‌اند که در عشق هم می‌توان بی‌حوصله و تبیل بود؟ پدر بزرگ سیگاری روشن کرد. انگار داشتم منحصر به فردترین صحنه‌ی جهان را ضبط می‌کردم. غروب و نقاشی و زن و سیگار مفاهیمی بود که در آن روز با پدر بزرگم در آمیختند و هیچ‌گاه از هم جدا نشدند. دود سیگار را با آرامش

از دهانش بیرون می‌داد و با نگاهش دود سیگار حلقه‌شده را دنبال می‌کرد. پشت سر او راه می‌رفتم و تمام قدم‌هایم را روی جای پاهایش می‌گذاشتم و از این کار احساس غرور می‌کردم. این کار را قبلاً هم با جای پاهای پدرم کرده بودم اما این بار متفاوت بود. در گوشه‌ای از اتاقِ مخروبه، طاقچه‌ای بود که حواشی‌اش با رنگ سبز و یک نقاشی از گل‌های داوودی تزئین شده بود. دوست داشتم لحظه‌ای بروم کنار آن و دیوار را لمس کنم اما آن را به زمان دیگری موکول کردم. نباید تنه‌هایم می‌گذاشتم. از خرابه‌ها خارج شدیم و مستقیم راه خانه‌ی پدربزرگ را در پیش گرفتیم. خانه‌ی پدربزرگ، در بزرگ سفیدرنگی داشت. دیوارهای قرمز آجری و آینه‌کاری ظریفش به‌خوبی آن را از بقیه‌ی خانه‌های روستا متمایز می‌کرد.

- این اولین خانه‌ی روستا بود که دست‌شویی داشت. این مردم حتی آجر را هم نمی‌شناختند.

این را گفت خندید و ادامه داد:

- قبلاً کسی دستشویی نداشت. همه روی تپه‌ی پشت روستا کارشان را می‌کردند و کسی از کسی خجالت نمی‌کشید. چه روزگاری بود. همه چیز فرق داشت. حرفش را ادامه نداد. سیگارش را انداخت و کنار جوی آب نشست. یکی از رهگذران که با خرش از آنجا رد می‌شد، هم‌زمان با تکان دادن دست‌هایش گفت:

- سلام سید موسی.

- سلام.

- راستی مگر به عروسی نمی‌روید؟ بیگ مرا فرستاده که بیایم و شما را به عروسی

ببرم

- عروسی؟!!

این را گفت و از جایش بلند شد. دست‌هایش را روی کمرش به هم گره زد و ادامه داد:

- عباس.. بعد از عطاالله دیگر در میان این ترک‌ها مرد پیدا نشد. حالا هم که دخترش با کولی‌ها عروسی کرده. نباید دخترش را به کولی‌ها می‌داد. درست است دیگر خانی وجود ندارد که بزرگی کند اما بزرگی مرد به اصلتش است. کولی‌ها هم تغییر کرده‌اند؛ قبلاً متفاوت بودند، شاد و شنگول و فاسد بودند ولی الان فقط فاسد هستند و روستا را فاسد می‌کنند. دیگر کار نمی‌سازند و از چادر خبری نیست. کولی راه نرود فاسد می‌شود و همه را فاسد می‌کند. مثل آب که باید جریان داشته باشد و اگر راکد بماند، می‌گندد. دخترانشان همه را فاسد می‌کنند.

- این یکی پسرشان است.

پدر بزرگ که انتظار مخالفت‌های بچگانه‌ی عباس را نداشت اندکی ملتهب شد و گفت:

- تو چه می‌گویی، مردک؟ سر خرت را بگیر و برو. حالا کجا می‌روی؟

سید عباس که از زبان تندوتیز پدر بزرگ خبر داشت، نگاهش را به زمین دوخت، بعد با ترس گفت:

- آخر خر را آورده‌ام که بروم و علوفه برای اسب‌های بیگ ببرم.

- مگر عروسی نیست؟ برو عروسی.

- آخر هر کسی وظیفه‌ای دارد. به من گفتند به شما بگویم در صدر مجلس جایتان خالی است.

- من با بیگ کاری ندارم. بعد از مرگ برادرش عطاالله همه‌شان را نکبت گرفته. خودت برو.

- کاش می‌شد.

- خب، برو.

- راستش سید عزیز، چرا دروغ بگویم؟ من با خرم راحت‌ترم... توی عروسی لباست باید خوشگل باشد.

پدر بزرگ که سخت برآشفته بود، گفت:

- مردکِ خر، چند بار به تو گفتم تا جوان هستی گورت را گم کن و فرار کن؟ پدرسگ برای نوکرش یک لا لباس هم نمی خرد.

عباس از شرم صورت خود را گرفته بود و به موهایش ور می رفت. پدر بزرگ که دوست نداشت او را در آن حالت ببیند، نزدیکش شد و خر را گرفت و گفت:

- امشب با همین خر فرار کن و برو. اصلاً بیا خودم با پول آزادت می کنم. اگر این پدر خرت قمار نمی کرد، مجبور نبودی از این کارها بکنی. آخرش هم دختر کورش را به تو می اندازد، بدبخت.

- منیژه را می گویی؟

حالا هر خری... وسط حرف هایم نپر!

عباس با لحنی صادقانه که فقط از پیرها انتظار می رود، گفت:

- آخر منیژه دختر خیلی خوبی است. او با من خیلی فرق دارد، فقط کور است.

- احمق... دختر کور به چه دردت می خورد...

پدر بزرگ که نمی دانست چرا جمله ی اخیر را گفته، کمی پشیمان شد. چون عادت به تمسخر کسی نداشت لحظه ای صبر کرد و بعد مصمم تر از قبل به حرفش ادامه داد و گفت:

- نمی گذارم تو را مثل عمویت بدبخت کنند.

- آخر عمویم خودش خودش را بدبخت کرد؛ می خواست دل به دختر خان نبندد.

- این موضوع به تو مربوط نیست، پسرهی احمق. دل بست که بست مگر عشق گناه است؟

- خب، درست می گویی.

پدر بزرگ که عباس را احمق تر از آن می دانست که بخواهد با او صحبت مفیدی داشته باشد، گفت:

- تو امشب باید فرار کنی.

عباس آنچنان مضطرب بود که نمی دانست چه واکنشی نشان دهد. همچنان که خر را نوازش می کرد، گفت:

- من با خرم راحت ترم. می توانم با خرم شما را به عروسی ببرم اما خودم باید به طویله برگردم.

این را گفت و نگاهش را به زمین دوخت. پدربزرگم با صورتی ملتهب نگاهش می کرد و منتظر بود تا صورتش را برگرداند و با او صحبت کند. او هم از ترس حاضر نبود این کار را بکند. صورتش را گرفت و همان طور که نگاهش را به نگاهش دوخته بود، گفت:

- مردک خر! پدرت قمار کرد و رفت. عمویت را کشتند اما تو باید فرار کنی.

آن قدر عصبانی بود که هر مخالفتی را سرکوب می کرد. خر عباس را گرفت و او را دنبال خود کشید. عباس که قدرت مخالفت با او را نداشت از ناچاری نگاهم می کرد. می فهمیدم نمی ترسد و بیشتر از روی رضایت است که مخالفت نمی کند. پدربزرگ همه چیز را می دانست. پدر عباس سید مختار بود. او بعد از اینکه در قمار از بیگ باخت، فرار کرد و دیگر بازنگشت. بیگ هم عباس را از مادرش گرفت و قسم خورد تا پدرش بدهی اش را ندهد او را به عنوان نوکر پیش خود نگه دارد. پدربزرگ با شنیدن آن خبر آن قدر عصبانی شد که نزد عطاالله، برادر بزرگ بیگ، رفت و از او خواست پسرک را آزاد کند. بیگ که می خواست به افغانستان برود تا این خبر را شنید یک شب او را روی باروبندیل گذاشت و با خود برد. سفرش آن قدر طولانی شد که عطاالله خان از دنیا رفت و تمام تلاش های پدربزرگ برای آزاد کردن عباس به در بسته خورد. آن شب بیست سالی از آن زمان می گذشت و عباس هم به زندگی اش عادت کرده بود. آن قدر که روز مرگ مادرش هم مشغول تمیز کردن طویله بود. شاید به منیژه دل خوش کرده بود و شاید هم به زمینی که از طریق منیژه به او می رسید. پدربزرگ

که چند سالی قید آزادکردن او را زده بود به نظر می‌رسید وظیفه داشت در آن شب همه‌ی کارهای ناتمامش را به انجام رساند و ناگهان رسالتش با دیدن پسرک آغاز شده بود. عباس از این قضیه گیج شده بود. همان‌طور که با آرامشی نامعمول قدم بر می‌داشت، گفت:

- سال‌ها قبل تصمیم گرفتید آزادم کنید، اما کاری نکردید.

پدر بزرگ که انتظار این حرف را نداشت، گفت:

- الآن دیگر از چیزی نمی‌ترسم آن روزها کویت بودم حالا دیگر مهاجرم باید وظیفه‌ام را انجام دهم.

- مهاجر... دوباره به کویت می‌روید؟ فقط شما پولدار شدید بقیه که به کویت می‌روند، فقط ناخن‌گیر می‌آورند.

این را گفت و خندید. لباس‌هایش کثیف بود. بوی بدی می‌داد و معلوم بود چند ماهی‌ست حمام نرفته. به نزدیکی دروازه رسیدیم. پدر بزرگ با لگدی بازش کرد و همین کافی بود تا عباس بخندد. درخت گردوی تنومند و قدیمی حیاط، در آن شب بیش از هر چیز خودنمایی می‌کرد. سایه‌اش تمام حیاط را پوشانده بود. از کنار باغچه گذشتیم. مرغ‌ها در خوابگاه کوچک آجری خود، تازه به خواب رفته بودند و هرازگاهی صدای حرکتی از آن‌ها به گوش می‌رسید و خیلی زود ساکت می‌شدند و فضا به همان حالت قبل برمی‌گشت. وهم و اندوه همه‌جا را فرا گرفته بود. هوا کم‌کم رو به سردی می‌رفت. پدر بزرگ نگاهی به پشت سرش انداخت و به من گفت:

- در را ببند کسی نبیند.

به‌سوی در رفتم. آن را چفت کردم و خیلی زود به سمتشان برگشتم. پدر بزرگ به عباس دستور داد خر را به درخت گردو ببندد. طناب کلفتی را از کنار دیوار توالی برداشت آن را به او داد و به‌سوی خانه رفت. چراغ روشن به دست برگشت. سروصدای

عروسی همچنان به گوش می‌رسید. عباس، خر را به درخت بست. بعد آن را بوسید و گفت:

- نفس محمد ساززن عجب نوایی داردها... خدایی که ساززن قهاری است. ساززن مثل آرایشگری و دلاکی نیست، ارزش زیادی دارد.

همچنان که حرف می‌زد سرش را به عقب و جلو تکان می‌داد. آن قدر با خرس هم‌خو شده بود که به شیوه‌ای ناخودآگاه کار او را تکرار می‌کرد. موقع صحبت بدون توجه به اینکه کسی نگاهش می‌کند یا نه، سرش را به زمین می‌دوخت و هرازگاهی کله‌ی کوچکش را می‌خاراند و می‌خندید و نام یکی از اجدادش را که معلوم نبود از کجا او را می‌شناسد، به زبان می‌آورد و به او لعنت می‌فرستاد که او را پس انداخته است. در حین صحبت، از نقل قول‌های قدیمی استفاده می‌کرد. پدر بزرگ با یک دست لباس نو برگشت. عباس بدون اینکه چیزی بگوید از پله‌ها بالا رفت و لباس را گرفت؛ می‌خواست لباس هایش را همان‌جا عوض کند. پدر بزرگم به او گفت آن‌ها را بعد از حمام بپوشد. عباس بی‌نزاکت نبود فقط حقیر بود و خجالت می‌کشید. اگر بخواهم بهتر بگویم در شرایط تحقیرکننده‌ای گرفتار شده بود. به داخل خانه رفتیم. بوی نفتِ چراغ، فضا را پر کرده بود. نزدیک چراغ، سایه‌هایی ضخیم روی دیوار افتاده بودند. سایه‌ها ترسناک بودند. بیش از اینکه شبیه سایه باشند، شبیه رنگ بودند. پدر بزرگ، عباس را به سمت حمام راهنمایی کرد. عباس لباس دردست به حمام رفت. پدر بزرگ، لباس‌ها را از دستش گرفت و گوشه‌ی هال انداخت و گفت که باید لباس هایش را درآورد و بعد به حمام برود. عباس که چیزی برای گفتن نداشت، خندید. خنده‌ای که از روی شرم و ندانم کاری بود تا از روی حماقت و حقارت. مگر می‌شود انسانی حقیر باشد؟ نه، یک انسان وقتی به تنهایی در نظرش بگیری بدون تمدن و پول، هرگز حقیر نیست. تمدن و پول است که انسان را حقیر می‌کند. پدر بزرگ هنوز هم می‌توانست از تصمیمش منصرف شود و او را فریب دهد. می‌توانست بعد از حمام

او را به عروسی بفرستد و اواسط راه، او را برای باورکردن نقشه‌ی فرار و مضحک بودن آن مسخره کند. تنها دلیل انجام آن رسالتی بود که بر خودش تحمیل کرده بود. عباس لباس‌هایش را به پدربزرگ داد. پدربزرگ لباس‌های کثیفش را به حیاط برد و روی ایوان خانه انداخت. دیری نگذشت که صدای برخورد آب با کف حمام به گوش رسید. صدای آب نگرانم می‌کرد. چقدر صداها زنده بودند. پدربزرگ سیگار دیگری روشن کرد و مرا به اتاق خوابش برد. روی تخت نشست، نگاهی به آینه انداخت و گفت:

- در تاریکی بهتر می‌چسبد.

بدنش را کش و قوس داد و گفت:

- خبر نداری عروسی کی تمام می‌شود؟

بدون اینکه منتظر جوابم باشد با نگاهی خیره‌گام دیگری از سیگارش گرفت و افزود:

- همین زودی‌ها تمام می‌شود. مگر محمد ساززن چقدر نفس دارد؟

صدای آواز خواندن عباس هم به گوش می‌رسید؛ آوازی محلی بود. پدربزرگ دوستش نداشت. به همین دلیل به سمت در حمام رفت و با کوبیدن در، به عباس فهماند نباید بخواند. چند دقیقه‌ای ساکت بود اما باز شروع به خواندن کرد. پدربزرگ لباس‌های نو را در سبد لباسی انداخت و آن را کنار در حمام گذاشت و بیرون رفت. لباس‌های کهنه‌ی عباس را در گودال حیاط گذاشت و با نفت همه‌شان را آتش زد. کنار آتش نشست. لباس‌ها با دود سیاه می‌سوختند. پدربزرگ انگشتش را به نفت‌های روی موزاییک مالید. آن را بو کرد و خیلی آهسته گفت:

- بوی خوبی دارد. این دود از نفت نیست، نفت تمیز است. لباسش کثیف است.

بعد چند باری واژه‌ی «چرک» را تکرار کرد و شروع کرد به خواندن آواز:

- برف، برف خواهد آمد و بنگر به آن

برف است و وای بر کسی که به سرود برف گوش بسپارد

و تنها ذرات آن را ببیند  
برف، برف  
آسمان ندای برف سر می دهد  
عشق دخترک صحرا به آسمان ها خواهد رسید  
ذره نیست. سفیدی نیست، برف است  
عروسی است شهر است  
درهم آمیختن انسان است با خود و دیگری  
شهر است که با رنگی سیاه و صدایی محزون در هم می ریزد  
زمستانی است در بهار  
ابری سرد است برای خورشید تابان  
زندگی است که با بریدن طنابی آغاز می شود  
و با طنابی موحش به پایان می رسد  
اما افسوس.

چند باری شعر را تکرار کرد. تمام طول حیاط را پیمود. کنار باغچه رفت به مرغها و  
خروسها سرک کشید و با حسرتی که در نگاهش موج می زد به کنار آمد:  
- تو باید همه چیز را به خاطر بسپاری دوست من.  
این را گفت و دوباره خواندن آواز را شروع کرد:  
روزی که فرزند، دوست آدم می شود  
و ترانه‌ی معشوقی را با شعر خود به آسمان می برد  
آسمان... به آسمان...

همان طور که پدربزرگ آسمان را صدا می زد ابری تیره و غلیظ تمام آسمان را  
می پوشاند. پدربزرگ با دیدن ابرها، ماجرای از دوران پدربزرگش را تعریف کرد که  
آن را از پدرش شنیده بود. ظاهراً در زمستانی دور، هیچ برفی نزنده و تابستان نزدیک

یک متر برف روی زمین نشسته بود. پدر بزرگ با خودش گفت آیا باز هم آن روز تکرار خواهد شد؟ شعله‌ی سوختن لباس‌ها کم‌کم فرونشست. پدر بزرگ باز هم روی آن‌ها نفت ریخت؛ لبخند می‌زد و نفت می‌ریخت. آتش، صورتش را روشن کرده بود. چه پوست روشن و سرخی داشت! آتش به خوبی به صورتش می‌پیوست و در جانش نفوذ می‌کرد. مانند گرگی که همه‌ی انرژی‌اش را برای گام آخر شکارش ذخیره کرده باشد، شروع به خواندن ترانه‌ای دیگر کرد. ترانه‌ای قدیمی و ترکی را آن چنان با دهانش پر شور می‌نواخت که چیزی نمانده بود اشک از چشمانش سرازیر شود. غم‌باد گرفته بود و باید صحبت می‌کرد:

- دوست عزیز امشب برف خواهد آمد؟ بعید می‌دانم. برف وسط تابستان را فقط پدرم دیده است و بس. شاید پدرهایشان هم برف تابستان را دیده باشند اما من نه. اسطوره‌ها مرده‌اند چون به آن ایمان نداریم وگرنه تمام زندگی ما افسانه است. عباس از حمام بیرون آمد. پدر بزرگ از اینکه باید سخنانش را برای رسیدگی به امور او ناتمام می‌گذاشت اندکی بی‌حوصله نشان می‌داد اما خیلی زود خود را جمع کرد و با اشاره‌ای به خر گفت:

- این خر را با خودت نبر. ماشین می‌گیرم با آن برو. آخر با خر کجا می‌توانی بروی، نادان؟

عباس که انگار مجبور بود روزگارش را تا همیشه با خرش بگذراند و اصلاً توقع این حرف را از پدر بزرگ نداشت سرش را با سرعتی بی‌سابقه خاراند و گفت:

- نمی‌شود کاری کرد با خر بروم؟

- عجباً...

همین عبارت کوتاه کافی بود تا عباس ساکت شود. قانع نشده بود اما نیازی به قانع شدنش هم نبود. به لباس‌های سوخته‌اش نزدیک شد. از دیدنش کمی ناراحت شد. مثل هر انسان بدبخت دیگر، با بدبختی‌هایش خاطره‌ی خوبی داشت. آخر او

چیزی جز آن‌ها نداشت و وجودش با آن‌ها تعریف می‌شد. دستش را با ظرافتی خاص به سر و صورتش می‌کشید و معلوم بود خود را در بدنی متفاوت احساس می‌کرد. از این موضوع خوشحال بود. پدر بزرگ مقداری پول از جیبش درآورد و به او داد. عباس آن را با عجله گرفت و بدون اینکه تشکر کند، در جیبش گذاشت. پدر بزرگ او را تا نزدیکی دروازه راهنمایی کرد و گفت:

- برو پیش راننده یحیی و بگو مرا سید موسی فرستاده. مستقیم تو را می‌برد، جنوب. یحیی خودش می‌داند. بگو تو را ببرد پیش حاج محمد نیکوکار. یحیی مغازه‌اش را می‌داند. این برگه را به حاج محمد بده خودش همه چیز را می‌فهمد. باید آنجا کار کنی تا برای خودت کسی بشوی. پول را هم بده برایت نگه دارد.

بعد برگه‌ای از جیبش درآورد و به او داد. عباس تشکر کرد و نگران از در بیرون رفت. پدر بزرگ بازگشت و طناب را از گردن خر درآورد و آن را گوشه‌ی ایوان، زیر پنجره‌ی اتاق چسبیده به آشپزخانه گذاشت. آتش را با آب باقی مانده در آفتابه‌ی توالت خاموش کرد و گفت:

- باید خر را از خانه خارج کنیم.

خر را گرفت. حیوان بدون اینکه مقاومتی از خود نشان دهد، راه افتاد و از در خارج شد. همچنان صدای عروسی به گوش می‌رسید. ده خلوت‌تر از همیشه بود. صدای زوزه‌ی چند سگ، در فواصلی دوردست به زیبایی هرچه تمام‌تر به هم آمیخته بود. به تپه‌ی افرا رسیدیم. با علامت پدر بزرگ، راهمان را به پایین تپه، جایی که خبری از تقسیم‌بندی قدیمی ده نبود، کج کردیم. از کنار خانه‌های قدیمی عبور کردیم. تک کوچه‌ی دراز روستای ولی‌الله، روستا را به شکلی منظم به دو ردیف خانه تقسیم می‌کرد و در انتها، با خانه‌هایی که کولی‌ها ساخته بودند به پایان می‌رسید. وقتی به آن خانه‌ها رسیدیم، پدر بزرگ با عصبانیت افسار خر را کشید و او را به کوره‌راهی که به جنگل می‌رفت، کشاند و گفت:

- نباید به آن‌ها اجازه می‌دادند در اینجا ساکن شوند. دخترانشان رقااص و فاسدند. از بین این‌ها فقط محمد ساززن آدم خوبی است. این خانه‌ها را بین. انگار جا قحطی بود. لعنت به ولی‌الله. بین چطور خانه‌هایشان روستا را زشت کرده است. آخر نمی‌شد جای دیگری خانه ساخت؟ وقتی دیگر هیچ چیز سر جای خود نیست و بزرگی و کوچکی معنی ندارد، همین می‌شود دیگر. پایین تپه کلی جا هست. این احمق‌ها جنگل‌ها را بریدند و کسی در روستا چیزی نگفت. احمق‌ها...!

خانه‌های روستا در دو طرف تپه به جنگل رسیده بود و تنها راه ساخت خانه قطع درختان جنگل بود و اولین گروهی که این کار را کردند کولی‌ها بودند. البته این قبل از آن زمان بود که مردم روستا متوجه شوند پایین تپه هم زمین کافی برای ساخت خانه پیدا می‌شود. کوره‌راه با چراغی نفتی روشن شده بود. راه باریک بود و بین ساختمان آخرین خانه و مرز جنگل قرار داشت. حیوان در بعضی نقاط آن از راه خارج می‌شد و بعد از لغزشی کوچک، به راهش ادامه می‌داد. خر تمیزی بود؛ تنها دارایی عباس که تازه آن‌هم مال خودش نبود. بعد از گذراندن کوره‌راه وارد جنگل شدیم. جنگل روی دامنه‌ی تپه‌ی افرا قرار داشت. راهمان را ادامه دادیم. خانه‌های تک افتاده‌ی پایین روستا، نمایان شدند. خانه‌ی رانده‌ی یحیی و پدرم آنجا بود. خانه‌های پایین تپه از آخرین درختان جنگل چند صد متر فاصله داشتند و با فاصله از هم در میان باغ‌های سیب و درختان بید و سپیدارهای قدیمی حاشیه‌ی جوی‌های آب قرار گرفته بودند. پدر بزرگ به زمین‌های پایین تپه اشاره کرد و گفت:

- این کولی‌ها واقعاً خرنند. خب، می‌رفتند آنجا خانه می‌ساختند.

بعد با رضایت تمام گفت:

- البته من خودم به پدرت گفتم برو آنجا و روی تپه نماند. و ساکت شد. افسار خر را محکم گرفت و از روی تپه‌ی جنگل پایین آمدیم. در افق قبرستان جدید با دو چراغ بلند خودنمایی می‌کرد. هوا کاملاً تاریک شده بود. ابری

یکپارچه و غلیظ همه‌جای آسمان را پوشانده بود. خر در جاهایی که گل ولای بود گیر می‌کرد. پدر بزرگم با زحمت زیادی از گل بیرونش می‌آورد و باز به راهش ادامه می‌داد. از کنار خانه‌ی پدرم عبور کردیم و خیلی زود خودمان را به بیدهای انبوه قدیمی رساندیم. پدر بزرگ نگاهی به آسمان کرد و گفت:

- کم‌کم زمانش فرا می‌رسد، دوست عزیز.

بعد از مکثی کوتاه اضافه کرد:

- حالا دیگر کسی به ما شک نمی‌کند. خیلی از خانها دور شده‌ایم.

با گفتن این جمله خر را به درخت بید محبوبش بست و بی‌درنگ از همان مسیری که آمده بودیم، برگشتیم و کنار خانه‌ی پدرم رسیدیم. ناگهان ایستاد و گفت:

- برو خانه.

چیز دیگری نگفت و به راهش ادامه داد. مطمئن بود از دستورش سرپیچی نمی‌کنم. مدتی منتظر ماندم تا بازگردد و مرا همراهش ببرد اما نیامد. حالا می‌فهمیدم چرا خر را آورده بود اینجا. پیرمرد را با چشم‌هایم دنبال کردم. در آن تاریکی سایه‌ای را می‌دیدم که کم‌کم از دیدگانم محو می‌شد. پدر بزرگ را تصور کردم که با گام‌های سنگینش از تپه بالا می‌رفت و بعد از رسیدن به ردیف درخت‌های افرا، اولین درخت را نوازش می‌کرد و همان‌طور که راه می‌رفت لحظاتی به عقب برمی‌گشت تا مرا ببیند. بعد از مدتی فهمیدم پدر بزرگ از آنجا رفته و دیگر وجود ندارد. به داخل خانه رفتم. درخت توت که شاخه‌ها و ریشه‌هایش کم‌کم داشتند خانه را تصاحب می‌کردند، هنگام وزش شدید باد می‌لرزید. رشد ریشه‌هایش سنگ‌های زیر دیوار را از جا کنده بود. همین امروز و فردا پدرم قرار بود آن را از ریشه ببرد. به یاد دارم که پدرم می‌گفت اگر آن را نبرد تا چند سال دیگر خانه را خراب خواهد کرد. به راهم ادامه دادم. فکر کردم تفکراتم مغشوش است. آیا عباس به خانه‌ی یحیی رسید؟ چرا او را ندیدیم؟ شکل دقیق روستا چطور بود؟ خیابان از عنصر سکوت انباشته شده بود. خاطره‌ی

زن سفیدپوش که از هر خاطره‌ی دیگری مغموم‌تر به نظر می‌رسید، ذهنم را لحظه‌ای درگیر کرد. چرا هنگام دستگیری التماس نکرد. یعنی زندان برایش هیچ مفهومی نداشت؟ به راهم ادامه دادم. در گوشه‌ای از خیابان، چند جوان بی‌قید سیگار می‌کشیدند. آن‌ها به دختر جوانی متلک می‌انداختند و بعد با اشاره‌هایی که مفهوش را فقط خودشان می‌فهمیدند، می‌خندیدند. پیرمردی روی نیمکت شکسته‌ای نشسته بود و روزنامه را با صدای بلند می‌خواند. انگار دوست داشت از رهگذران چیزی بپرسد اما خجالت می‌کشید. به او نزدیک شدم. صدایش را از قصد بالا برد و همان‌طور که چشمانش مشغول کاویدن عکس‌های روزنامه بود، به من گفت:

- جالب‌تر از همه خبری است که می‌گوید امروز دست بزرگی در آسمان پیدا شده. وقتی شهر آرزوها را باز می‌کنند دیگر چه انتظاری دارند؟ همه‌چیز شبیه تخیل می‌شود. با تخیل که سنگ روی سنگ بند نمی‌شود، دوست عزیز درست نمی‌گوییم؟ با تخیل نمی‌شود شهر ساخت. حتی روستا هم نمی‌شود ساخت. خودت چشم‌هایت را ببند و کوچه‌تان را تصور کن. نقشه‌ها به هم می‌ریزد. فکر می‌کنم تو از آن آدم‌هایی هستی که همه‌چیز را در تخیلاتت به هم می‌ریزی.

سرش را از روی روزنامه بلند کرد. به چشم‌هایم نگاه کرد. تمایلی به برگرداندن سرم نداشتم. باید با او صحبت می‌کردم. حس نزدیکی می‌کردم. پیرمرد که این موضوع را با نگاه خیره و صادقانه‌ی من فهمیده بود، گفت:

- درست نمی‌گوییم، جوان؟ در روزنامه‌ها نوشته‌اند مردی مجبور است وانمود کند زنش به او خیانت می‌کند. بالادستی‌ها گناهکارند. آن مرد بیچاره دارد کار آن‌ها را می‌کند و خودش نمی‌داند. آن‌ها می‌گویند مردم دیوانه شده‌اند اما من می‌گویم کار، کار خودشان است. بالاسری‌ها می‌خواهند خیانت را در جامعه شایع کنند. یادم می‌آید کتابی خواندم که در آن همه فیلسوف شده بودند. زنان به شوهرانشان خیانت می‌کردند. آن‌ها معتقد بودند نباید به قراردادهای اجتماعی تن بدهند و مردان هم

اجازهی این کار را به آنها می‌دادند چون احساس می‌کردند شاعرانه است. البته نویسنده‌اش دیوانه بود. تو باید بهتر از من از این کتاب خبر داشته باشی. چند رهگذر از کنارمان عبور کردند. طرف دیگر خیابان مردی روی صندلی کنار در ورودی رستوران نشسته بود. چهره‌اش برایم آشنا بود اما فکر نمی‌کنم او را دیده باشم. خیابان از هر زمانی خلوت‌تر شده بود. پیرمرد بعد از عبور رهگذران دوباره به حرف آمد:

– مسئله این است که همین امروز هم مرد دیگری را به خانه‌ی آرزوها بردند. وقتی پلیس او را برد، آنجا بودم. متهم به قتل زنش بود. مرد اتهامش را قبول نداشت. کسی حرفش را باور نمی‌کرد. باور کنید این مرد هم به گناه مرد دیگری متهم شده است. این همان برابری است که می‌گویند. این هرج و مرج است و فقط در خواب اتفاق می‌افتد. تازه دختر جوانی را هم گرفته‌اند، آن هم با لباس عروسی.

با گفتن این جمله به فکر فرورفتم. آیا این همان دختری بود که با لباس عروسی دیده بودم؟ امکان نداشت. پیرمرد می‌گفت در روزنامه این مطلب را خوانده است و دخترک را همین یک ساعت پیش دستگیر کرده بودند. جالب اینجاست که قیافه‌ی دخترک کمی برایم آشنا بود. از پیرمرد جدا شدم. باید بیشتر پیش او می‌ماندم؟ دوست داشتم اما باید می‌رفتم. از خیابان قاصدک گذشتم. همان‌طور که ساختمان‌های قدیمی و فرسوده‌ی شهر را نگاه می‌کردم، ناگهان به فکر فرورفتم. پیرمرد داشت درباره‌ی کتاب اولم صحبت می‌کرد. در کتاب من بود که همه‌چیز شاعرانه بود و قانونی وجود نداشت. چرا همان موقع نفهمیدم؟ به‌راستی که گیج شده بودم. مردی در دوردست با کسی گلاویز شده بود و دشنام‌هایش، چند ثانیه‌ای با تصویر ساق‌های نازک زنی رهگذر و زیبا درهم‌آمیخت. زن رهگذر، درحالی‌که با عصبانیت نگاهم می‌کرد، از کنارم گذشت. شاید می‌دانست در تخمیل چه می‌گذرد. شاید عصبانیتش به‌خاطر لباس ضخیمی بود که در تابستان به تن داشت. زن همچنان

که دور می‌شد و نگاهم می‌کرد، زیر لب دشنامی داد و سریع به درون کوچه‌ای پیچید و ناپدید شد. مگر تقصیر از من بود که لباس تابستانی نداشت؟ اصلاً مگر فقر زاییده‌ی داستان ناتوان من بود؟ همان‌طور که راه می‌رفتم راننده‌ی چاقی را دیدم. عرق تمام صورتش را گرفته بود و داشت از ماشینش که روبه‌روی انبار مواد خوراکی پارک شده بود، پیاده می‌شد. دستمالش را از جیب شلوارش بیرون آورد. عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و فریاد کشید:

- باید به شهر آرزوها رفت. اینجا خیلی گرم است.

مرد دیگری که معلوم بود به حرف‌هایش گوش می‌داده و از رفتارش می‌شد پی برد دوست اوست، از انبار بیرون آمد، خندید و گفت:

- تو هم اگر زنت را بکشی، می‌روی آنجا.

ابتدا مرد چاق به حرف‌های او توجه کرد اما بعداً مثل اینکه از توجهش پشیمان شده باشد، با کمی ترس و شگفتی آب دهانش را بلعید و خطاب به او گفت:

- دیوانه.

به دنبال این حرف، در کامیون را باز کرد و مشغول کارش شد. از کنار آن‌ها گذشتم. به سرعت از چند خیابان دیگر گذشتم. در یکی از کوچه‌ها عروسی برپا بود. این را از تعدد ماشین‌ها و چراغانی بودن یک خانه فهمیدم. خبری از رقص و ساز نبود. بیشتر به مجلس عزا شبیه بود تا عروسی و هیچ آینده‌ی خوبی را نتوانستم برای آن زوج متصور شوم. بی تفاوت از کنار آن خانه عبور کردم. گدایی سر خیابان ایستاده بود. دوست داشتم به او کمک کنم اما پول زیادی نداشتم. ترسیدم گدا از آن مقدار کم برنجد و دشنامم دهد. همیشه این مشکل را داشتم. حرف‌های مردم بار دیگر برایم تازگی پیدا کرد. انگار چیز نامشخصی مجبورم می‌کرد به آن‌ها فکر کنم. مردی که زنت را کشته بود چه کسی بود؟ ناگهان یاد حمید دکه‌دار افتادم. ترسیدم. چرا باید او را گرفته باشند؟ چند بار آب دهانم را قورت دادم. سعی کردم ترسم را به ریشخند

بگیرم. قدم‌هایم را تند کردم. در این مواقع، برای فراموشی افکار منفی، سعی می‌کردم به خستگی‌ام فکر کنم و اینکه چقدر باید راه می‌رفتم تا به خانه برسم. با قدم گذاشتن به کوچهای «سعادت» فهمیدم مسیرم را اشتباه آمده‌ام. اینجا مطب روانشناسم، سحر داریوش‌فر، بود. باید برمی‌گشتم. به یک‌باره حس کردم نمی‌خواهم ببینمش. یادم نمی‌آید چه اتفاقی افتاد که به او مراجعه کردم. همین را می‌دانم مثل هر آدمی که در تخیل و حرف‌های پوچش غرق می‌شود، نیاز به هم‌صحبت داشتیم. او مرا به یاد معشوقه‌ام می‌انداخت. شاید دلیل اینکه مرتب به او مراجعه می‌کردم، همین بود. ساعت‌ها می‌نشستم و با او صحبت می‌کردم. کنارم می‌نشست. موهای قرمز بیرون‌زده از روسری‌اش، که با لباس قرمز خوش‌دوخت نسبتاً گشادش هماهنگ بود، ظرافت خاصی به نگاهش می‌بخشید. فقط برای مسائل شخصی به او مراجعه نمی‌کردم. درباره‌ی همه‌چیز صحبت می‌کردیم. اغلب صحبت‌هایم را با جمله‌ای از کتاب خودم آغاز می‌کرد. چند متلک به ناشناسی خودم و اثرم می‌پراند، لبخندی می‌زد و ساعت‌ها می‌نشست و به حرف‌هایم گوش می‌داد. آن روز را به خوبی به خاطر دارم؛ همان روزی که گفتم دوستش دارم. دروغ می‌گفتم و این را می‌دانست. از چند روز پیش، اظهار محبت‌هایم را غیر معمول زیاد کرده بودم. حتی دفتر شعرم را که هیچ‌وقت تصمیم به چاپش نداشتم به او دادم. به خاطر دارم که از تمجیدهایم اصلاً لذت نبردم چون هیچ‌وقت شعرسرودن را کار مهمی نمی‌دانستم. شاید علتش پدر شاعرم بود که هیچ‌وقت در مسائل زندگی و هنری عمیق نبود. سحر به من گفت شعرهایم شبیه شعرهای یک شاعر بزرگ زن است. برایم مهم نبود. شاید او هم به حرف‌هایی که می‌زد، اهمیتی نمی‌داد. خلاصه آن روز روبه‌رویش نشستم و بی‌هیچ مقدمه‌ی قبلی، گفتم صحبت مهمی با او دارم. چند بار من و من کردم و ناگهان گفتم دوستش دارم. چند ثانیه همه‌ی اندام‌هایم را زیر نظر گرفتم که ببینم انتخاب درستی داشته‌ام یا نه. در آن لحظه به این هم فکر کردم که هم‌صحبت خوبی است و همین

کافی بود. زیبا بود. بینی اش کمی بزرگ بود و این مسئله - در آن زمان خاص - برایم اهمیتی نداشت. باید کار را یکسره می کردم. اندام هایش زیباتر از هر زمان دیگری به نظر می رسید و همین راضی ام می کرد. انگار مطمئن بودم دوستم دارد. بعد از شنیدن حرف هایم اندکی مکث کرد. منظورم را فهمیده بود. با ظرافت خاصی خود را روی صندلی کوچکش جابه جا کرد و گفت:

- من هم تو را دوست دارم.

با گفتن این جمله سریع به میان حرف هایش پریدم و گفتم:

- نه من تو را خیلی دوست دارم.

نمی توانست طفره برود. از جایش بلند شد و به سمت میز رفت، ایستاد و گفت:

- یعنی با هم باشیم؟

تا این جمله را شنیدم، خندیدم و گفتم:

- نه، تو برو با هر کس دیگری که دوست داری زندگی کن، من هم قول می دهم دیوانه بشوم.

انتظار داشتم بخندد اما خیلی جدی نگاهش را به من دوخت و گفت:

- خیلی متأسفم. دوست نداشتم ناامیدت کنم گرچه به شدت به تو احترام می گذارم، اما من آن طور که تو به من فکر می کنی، به تو فکر نمی کنم. بسیار متأسفم عزیز جان ولی هر کاری لازم باشد می کنم، چون درکت می کنم.

این را گفت. نزدیکم آمد و ادامه داد:

- از این به بعد دیگر از تو پول نمی گیرم.

چقدر آن لحظه مسخره بود. کارم کثیف، شرم آور و احمقانه بود. حتی گفتم معشوقه ای به اسم فرنگیس که ماههاست درباره اش صحبت می کنیم، در واقع خود اوست. از آن روز به بعد نتوانستم درباره ی عشق با او صحبت بکنم و به همین خاطر هر مسئله ی بی اهمیتی را مطرح می کردم و درباره اش بحثی طولانی در می گرفتم.

چرا به او دروغ گفتم؟ شاید می خواستم خودم را درگیر ماجرای تازه‌ای بکنم و به دختر شعرها و نوشته‌هایم فکر نکنم. شاید منتظر روزی بودم که با معرفی سحر به فرنگیس، خودی نشان بدهم. شاید فرنگیس در آن صورت به من علاقه‌مند می‌شد. آخر، از یکی از دوستانم شنیده بودم او اصلاً از آدم‌های منزوی و ساده‌لوحی مثل من خوشش نمی‌آمد. لعنت به این زندگی. او حتی به نوشتن من هم اهمیتی نمی‌داد. بارها به خودم گفته بودم او هم احمقی بیش نیست اما باز هم با یادآوری این مسئله که عاشق انسانی فاسد شده بود، آنچنان عصبانی می‌شدم که از تمام مفاهیم نیک بیزار می‌شدم. تا چند ساعت درون خودم فرو می‌رفتم و شرمگین از این همه تزلزل، سعی می‌کردم بخوابم اما همیشه وسط خوابی ناخوشایند بیدار می‌شدم. با همه‌ی این تفکرات نگاهی به اطراف انداختم. اگر می‌توانستم سحر را به دست بیاورم، آیا فرنگیس را از یاد نمی‌بردم؟ کاش می‌توانستم این کار را بکنم. حتی حاضر بودم کتابم را به جای او به سحر تقدیم کنم. ناگهان سرم را به آسمان بلند کردم و فریاد کشیدم:

«فرنگیس.»

بوی لطیف بدنش را به خوبی احساس می‌کردم. بوی یکی از میوه‌های محبوبم را می‌داد. با خودم تکرار کردم: «سیب... هلو... سیب...». خیلی اصرار کرده بودم موهایش را برایم آبی کند اما هیچ‌وقت گوش نکرد. آیا دلیل جدایی مان همین بود؟ قطعاً نه. آیا به دلیل اینکه از معرفی‌اش به خانواده‌ام شرمگین بودم از من جدا شده بود؟ آخر در شبی که برادرش در کما بود و بسیار غمگین شده بود، به طرز احمقانه‌ای برای دلداری دادن به او، گفتم مادرم قبلاً فوت کرده و شروع کردم به تعریف داستان کذایی مرگ مادرم. باین حال اگر مادرم را می‌دید، سخت ناراحت می‌شد، چشم‌های سیاه نافذش را به من می‌دوخت اما چیزی نمی‌گفت. ذهن فراموشکاری داشت اما این مسائل را فراموش نمی‌کرد و در نهایت پدرم را درمی‌آورد. آه... آیا دوستش داشتم؟ من که در چند سال اول آشنایی از او نفرت داشتم چرا ناگهان تصمیم گرفتم به او دل

بیندم؟ به مسیرم ادامه دادم. باد می‌آمد. احساس کردم راهم را گم کرده‌ام. ابرهای غلیظی در فاصله‌ای نسبتاً دور از من، نظرم را جلب کرد. فهمیدم با شهر آرزوها فاصله‌ی زیادی دارم. به اطرافم نگاه کردم. کسی نبود. شهر مرده بود. ورودی یک ساختمان بزرگ باز بود. در آن سکوت بی‌پایان شهر، چیزی عجیب مرا به سمت آن ساختمان می‌کشید. شاید به این علت آنجا می‌رفتم که تماشاخانه‌ای قدیمی بود؛ شاید یکی از تماشاخانه‌هایی بود که فرنگیس در آن بازی می‌کرد. روی صحنه به ظرافت هرچه تمام‌تر راه می‌رفت و دستوره‌های کارگردان را به بهترین شکل اجرا می‌کرد. حتی چند باری دیده بودم کارگردان‌ها بدنش را لمس می‌کردند و او از این کار راضی بود. «هرزه». چند بار واژه‌ی «هرزه» را تکرار کردم و به تابلوی ساختمان نگاه کردم. تماشاخانه‌ای قدیمی که برخی حروف تابلوی نئونی اسم آن از سردرش افتاده بود. دوست داشتم وارد آنجا بشوم. راهروی طولانی ورودی را پشت سر گذاشتم. سروصدای تمرین نمایش به گوش می‌رسید. دو در قهوه‌ای دیدم. به سوی دری رفتم که از شیشه‌ی بالایش می‌توانستم نور سالن تمرین را ببینم. وارد شدم. همیشه در این مواقع می‌ترسیدم. نمی‌دانستم واکنش افراد داخل اتاق چه خواهد بود. سعی کردم فکر نکنم. چند بازیگر مشغول تمرین نقش‌هایشان بودند. فیلم‌بردار داشت دوربین را جابه‌جا می‌کرد. مردی مشغول صحبت با بازیگران بود. کمی با آن‌ها صحبت کرد. آن‌ها را روی سن برد و گفت:

- همه آماده باشید.

بعد رو به زنی بازیگر کرد و گفت:

- ببین باید حس تئاتری بگیری. این یک صحنه‌ی تئاتری از یک فیلم است. دخترک همان‌طور که سعی می‌کرد دیالوگ‌هایش را مرور کند، سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان می‌داد. بی‌حرکت در گوش‌های ایستاده بودم و چیزی نمی‌گفتم. احساس حماقت می‌کردم. چرا باید به آنجا می‌رفتم؟ از آن لحظه‌هایی بود که برای خروج از

آنجا بهانه می خواستم. چند دیالوگ کافی بود. اصلاً از همان اول می توانستم دروغ بگویم که با فلانی کار دارم و با شنیدن اینکه او در اینجا نیست برگردم و بروم. این کار را نکردم. کارگردان از سن پایین آمد. مطمئن بودم او را جایی دیده‌ام. به گونه‌ای که صدایش را نشنوم به فیلم بردار نزدیک شد و چیزی به او گفت. بعد رو به من کرد و با صدای رسا گفت:

- آقا کاری دارید؟

با دیدن من مضطرب شد. در همین موقع یکی از بازیگران که مردی ریشو بود، موقعیتش را تغییر داد. همین موضوع او را عصبانی کرد و با حالتی متشنج فریاد کشید:

- ده بار گفتم جاییت را تغییر نده.

- کار متوقف شده.

این جمله کافی بود تا آن مرد به اتاق خود برود. مرد لاغر اندام دیگری به سمت بازیگر ریشورفت و با او صحبت کرد. بیشتر دقت کردم، سه بازیگر مشغول تمرین بودند. بازیگر ریشو بعد از صحبت با مرد لاغر اندام به گوشه‌ای رفت و جداگانه مشغول تمرین شد. به محل پروژه‌ی شکست خورده‌ای قدم گذاشته بودم. همین امروز و فردا تهیه‌کننده از کار ناامید می‌شد و کارگردان را اخراج می‌کرد. سعی کردم به او توجهی نکنم. بخشی از فیلم را می‌ساختند که صحنه‌ای از یک تئاتر بود. تمام دیوارهای سالن سیاه بود. چند ردیف صندلی شکسته که اتصال درستی با زمین نداشت، نشان می‌داد از اجرای آخرین نمایش در آن سالن، مدت‌ها می‌گذرد. انتهای سالن، کیسه‌های شنی‌ای بود که مشخص نبود در کجای فیلم استفاده خواهد شد، شاید صحنه‌ای از جنگ را فیلم برداری می‌کردند، آن هم یک سالن تئاتر! فیلم به نظر مسخره آمد. اینکه یک صحنه‌ی جنگ را به جای مناطق جنگی، در آنجا فیلم برداری می‌کردند، از اعتبار پروژه می‌کاست. بازیگرها غیر حرفه‌ای بودند. این را از قیافه‌شان

حدش می‌زدم. از اینکه می‌دیدم کسی ناموفق است، خوشحال بودم. حتماً وضع مالی کارگردان از من بهتر بود. پس باید به دنبال معایب بیشتری می‌گشتم. شلوار یکی از بازیگرها پاره بود اما این ایراد خوبی نبود. حتماً کارگردان این طور خواسته بود. اعتماد به نفس لازم را به دست آوردم و از آن سالن خارج شدم. مدتی را به گشت‌وگذار در راهرو گذراندم تا اینکه کارگردان آمد کنارم و گفت:

- ببخشید آقا! اگر کارگردان بیاید و کار را ناتمام ببیند، عیب را از من می‌داند. منظورش را نفهمیدم ولی از حالت چهره‌اش می‌شد حدس زد که شوخی نمی‌کند. - باید ببخشید. آخر مسائلی هست که باید درست شود. الان کارگردان اینجا نیست و بعداً می‌آید. من دستیار کارگردان هستم. قبلاً آمده بودم دم خانه‌تان تا بگویم نیاید اینجا ولی شما آمدید. آخر من که نمی‌دانستم همه چیز به هم می‌ریزد. تقصیر من نیست. آمده بودم بگویم زمانی بیایید که کار بی نقص باشد ولی چیزی نگفتم چون حس کردم حالا حالاها حال آمدن ندارید. اصلاً فکر کردم اگر موضوع را به شما نگویم شما به چیزی پی نمی‌برید. امید بسته بودم با فراموشی شما زمان بخریم. البته سوءتفاهم نباشد. قرار بود به شما خبر بدهم. برای همین آمده بودم خدمتتان اما به محض دیدن شما احساس کردم همه چیز را فراموش کرده‌اید.

این را گفت و مرا به انتهای راهرو راهنمایی کرد. از مشکلات کار و غیره صحبت کرد و اینکه کارگردان مشکلی دارد و امروز نمی‌تواند به آنجا برود. اطمینان داد کار خود را به خوبی می‌داند و نمی‌گذارد پروژه نابود شود. هر چه می‌خواستم به او بگویم که اشتباه می‌کند، نتوانستم. او التماس می‌کرد و من هم با رضایتی از روی بدجنسی، سرم را تکان می‌دادم. باید سربه‌سرش می‌گذاشتم و خیلی خوب توانسته بودم نقشم را بازی کنم. اصلاً نفهمیدم مرا با چه کسی اشتباه گرفته اما خوشحال بودم. از در ساختمان بیرون آمدم. از اینکه او را با کارگردان اشتباه گرفته بودم، بی‌اختیار خنده‌ام گرفت. ماه‌ها و شاید سال‌ها بود آن طور نخندیده بودم. بی‌هدف پا به کوچه‌ی ناشناس

دیگری گذاشتم. خانه‌ای را چراغانی کرده بودند. به یاد آوردم قبلاً هم خانه‌ای را به همان شکل دیده بودم. این عروسی هم مثل عروسی قبل سوت و کور بود. ابتدا فکر کردم به پایان رسیده است اما از جمعیتی که آنجا بود، فهمیدم اتفاق بدی افتاده. شاید داماد وسط عروسی سگته کرده بود. از آنجا گذشتم در یکی از کوچه‌ها مردی عصابه‌دست به دیوار خانه‌ای تکیه داده بود و از نداشتن خانه می‌نالید. هرازگاهی با عصایش محکم به دیوار یکی از خانه‌ها می‌کوبید. صدای برخورد عصایش با دیوار خیلی بلند بود. احساس کردم آن صدا تمام کله‌ام را انباشته. با دستش ریش انبوه و ژولیده‌ی سفیدش را در دست گرفته بود و با شدت آن‌ها را از جا درمی‌آورد. از او دور شدم. صدا همچنان در کله‌ام می‌پیچید و بیرون نمی‌رفت. پالتوی کثیف آن مرد تمام وجودم را فراگرفته بود. مرد ناشناس نگاهش را به زمین دوخت و شروع کرد به زمزمه‌ی چیزی نامفهوم. این کار برایش آرامش خاصی به همراه داشت. این را حس می‌کردم. دوست داشتم می‌توانستم به چشم‌های سبزرنگ مغموم و مأیوسش چشم بدوزم اما خستگی و شرم مرا از این کار وامی‌داشت. به راه رفتن ادامه دادم. وارد کوچه‌ای ناشناس شدم. سوزشی در دستانم احساس کردم. لکه‌ی روی دستانم بزرگ‌تر شده بود. مردی را دیدم که دور ماشینی می‌چرخد. با دیدنم طوری که انگار مرا می‌شناسد، ترسید. زیر لب فحشی داد و خیلی سریع از من پرسید آیا مردی را ندیده‌ام که به خانه‌اش برود. او بعد از اینکه فهمید پاسخم منفی است، تاکید کرد که خودش و زنش را خواهد کشت. مرد ناشناس ایستاد و به فکر فرو رفت و با حالتی افسرده، به ماشینش تکیه داد. سعی کردم با عجله از کوچه عبور کنم و از او دور شوم. بدون اینکه نگاهی به عقب بیندازم، تمام طول کوچه را پیمودم. سعی کردم ذهنم را متمرکز کنم تا مسیر برگشتم به خانه را بیابم اما هیچ خاطره‌ای از کوچه‌هایی که گذرانده بودم نداشتم. از بچگی همین مشکل را داشتم اما آن زمان فرق می‌کرد. انگار از خوابی بیدار شده بودم که زندگی واقعی‌ام ادامه‌ی آن بود. از چند کوچه‌ی تودرتو

عبور کردم. یکی از کوچه‌ها آن قدر باریک بود که در جایی از کوچه لباسم به دیوارهای آجری قرمز رنگش مالیده شد و رنگ آن را به خود گرفت. از آن عبور کردم. دیوارهای کاهگلی بافت قدیمی شهر را نشان می‌داد. سروصدایی به گوش می‌رسید. در انتهای کوچه، مردمی دور هم جمع شده بودند. از سروصدای ماشین‌ها به نظر می‌رسید با گذر از این کوچه می‌توانم به خیابان اصلی برسم. قدمم را تندتر کردم. چند مرد و چند زن با لباس سیاه در پی هم از دری سفیدرنگ بیرون می‌آمدند و بعد از اندکی تأمل، بازمی‌گشتند و دوباره وارد خانه می‌شدند. مشغول سوگواری بودند. مردی که شصت‌ساله می‌نمود، با صدایی که توجه همه را به خود جلب کرد، فریاد کشید:

- این چه مصیبتی بود که بر ما نازل شد؟!

با این جمله ابتدا زنان و با فاصله‌ی چند ثانیه که آن زمان زیاد و غیرعادی بود، مردان شروع به نالیدن کردند. زنی لاغر اندام، توری سیاه روی صورتش را کنار زد و گفت: - بدن خواهرم را بیرون بیاورید. آخر مگر او چه کار کرده بود؟ او را کشته است. همه

می‌دانند شوهرش او را کشته. چرا به دنبال ریختن خون مرد دیگری هستید؟ جمعیت ساکت شد. زنی میان‌سال با فاصله از جمع و در طرف دیگر کوچه نشسته بود و مویه می‌کرد. چند بار مردم به طرفش رفتند تا او را به خانه ببرند. چندبار اول چیزی نمی‌گفت و آهسته اشک می‌ریخت اما بار آخر با فریادی جان خراش گفت: - ولم کنید! من همه چیز را می‌دانستم. او به خانه‌ی من آمده بود. بعد از عروسی گفت به خانه‌ی پدر نمی‌رود ولی ما همه مسخره‌اش کردیم. مادرمان را مسخره کردیم. می‌ترسید به ما بگوید که او را خواهد کشت. بله، به او می‌گفتم دیوانه شده، ولی کاش می‌گفت. وای بر ما و ایاای بر ما...

حرف‌هایش توجهم را به خود جلب کرد و میل سرشار دانستن، وجودم را فرا گرفت. به طرف دری سفیدرنگ و بزرگ حیاط رفتم. از آن عبور کردم. مردی با عینک سیاه به

همه شربت تعارف می‌کرد. در آن لحظه، مزه‌ی ملس شربتِ پرتقال و سوسه‌ام می‌کرد. قبل از گرفتن شربت، مزه‌ی ترش آن را تجسم کردم و به‌طرف آن مرد رفتم. زندگی با نمایش غمگینی زیبا شده بود و مرگ، بازیگر اصلی و دائمی آن بود. حیاط خانه وسیع بود و درخت بزرگ گردو، درست وسط زمین موزاییکی و روبه‌روی عمارت بزرگ آجری قرار داشت. عمارت در انتهای حیاط بود. حیاط بسیار برایم آشنا بود. نصف حیاط را که نزدیک عمارت بود، با موزاییک پوشانده بودند و نصف دیگرش شن‌ریز بود. گوشه‌ی سمت راست حیاط، آنجا که قلمرو شن‌ها بود، کنار دیوار آجری خانه، باغچه‌ای باریک دیده می‌شد. باغچه خالی بود. در انتهای باغچه، چسبیده به دیوار دست‌شویی، مرغدانی آجری را می‌دیدم. در فاصله‌ای بسیار دور، درخت بید بزرگی بود، تکیه‌داده به دیوار کاهگلی بلندی. غم عجیبی در درونم احساس کردم. به دستانم نگاه کردم. لکه رشد کرده بود و کف دستانم را می‌پوشاند. سعی کردم فراموشش کنم. دوست داشتم زیر درخت بید بنشینم و شربتم را آنجا بخورم. چای هم خوب بود. تصمیم گرفتم به‌طرف بید دلفریب خودم بروم. یادم آمد هنوز از آن مرد سیاهپوش شربت نگرفته‌ام. نگاهی به اطراف حیاط انداختم. درون کپری که سمت چپ در ورودی بود و تازه به وجودش پی‌برده بودم، مردم در رفت‌وآمد بودند. مرد سیاهپوش را دیدم. دستانش خالی بود. نخست می‌خواستم به‌طرف کپر بروم اما با نگاه موزیانه‌ی مردی سال‌خورده، پشیمان شدم. انگار با نگاهش به من می‌گفت باید خجالت بکشم که در این شرایط اسفناک به فکر شربت هستم. نگاهم را برگرداندم و تصمیم گرفتم به‌طرف بید بروم. به عمارت نگاه کردم. عمارت باز بود و چند مرد با حالتی متفکر و مغموم، روی صندلی نشسته بودند و حین مکالمه، بدون اینکه یکدیگر را نگاه کنند، چشمشان را به زمین دوخته بودند. احتمالاً دلیل سوگواری‌شان جنازه‌ای بود که در عمارت افتاده بود. هیچ میلی به دیدن آن نداشتم. بی‌تفاوت راهم را گرفتم و به‌سمت بید حرکت کردم. در گوشه‌وکنار دیوار،

چند جوان سیاهپوش، با غمی ساختگی، مشغول دودکردن محتویات کاغذپیچی بودند. با نگاهشان به من هشدار می دادند. به نظر می رسید اولین آدم‌هایی هستند که به غریبه‌بودنم در آنجا پی برده‌اند. در نزدیکی آن‌ها، مردی لاغراندام با لباس نویی که به خاطر درشتی هیکلش در قسمت‌هایی از شانسه پاره شده بود، به درخت گردویی آویزان شده بود. تا آن زمان آن درخت را ندیده بودم. ساختمان دست‌شویی این اجازه را نمی داد. طناب دورگردن پیرمرد، محکم نبود و نشانه‌ای از استحاله‌ی صورتش، آن‌طور که هنگام دارزدن رخ می داد، به چشم نمی خورد. بدون توجه به او، کنار درخت بید رفتم و سعی کردم به جوان‌های اطراف درخت گردو توجهی نکنم. صورت پیرمرد آرام بود دستانش با ظرافتی جلب‌کننده در جیب‌هایش. یکی از جوان‌ها که محتاط‌تر از بقیه به نظر می رسید، به کنار پیرمرد رفت و بعد از گفت‌وگو با جوان‌های دیگر، به سمت جمعیت رفت. چند دقیقه‌ای گذشت. چند مرد به همراه زنی که صدای گریه‌ی جیغ‌مانندش آرامشم را بر هم زده بود، به سمت پیرمرد رفتند و بدون اینکه کاری بکنند، برگشتند. از دور تشخیص دادم مهممه‌ای بلند شده. زن جوانی فریاد می کشید پیرمرد را راحت بگذارند. پسری جوان که تازه پشت لب‌هایش سبز شده بود، زن را به آرامش دعوت می کرد. باز به طناب دور گردن پیرمرد دقت کردم. دور گردنش نشانی از کبودی دیده نمی شد. با خوابیدن مهممه‌ی جمعیت به خودم جرئت دادم تا نزدیک پیرمرد بروم. بوی ادکلن از چند متری اش به مشام می رسید. پیرمرد صحیح و سالم و استوار بود. نوک انگشتانش به زمین رسیده بود. نگاهی به اطراف انداختم. لنگه‌کفشی را در نزدیکی دست‌شویی، درون گودال کوچکی، دیدم. تکه‌های سوخته‌ی لباسی هم کنار گودال دیده می شد. بار دیگر مهممه‌ی جمعیت بلند شد. مردی ریشو که اول از همه، فلج‌بودنش جلب نظر می کرد، فریاد می کشید که نباید جنازه را پایین بیاورند و پلیس به زودی از راه می رسد و همه‌چیز را مشخص خواهد کرد. جمعیت از پایین حیاط به سمت عمارت حرکت

کرد. مرد دیگری که در حال گریه بود، سرش را از روی دستمال آبی رنگ خیسی بالا آورد و گفت:

- گناه دارد... یک روز کامل روی طناب مانده. آخر از جانش چه می‌خواهید؟ همه می‌دانند او خودش را کشته است.

بعد سرش را با دستمال پوشاند و به گوشه‌ای رفت و آهسته شروع کرد به گریستن. انگار امیدی به عملی شدن حرفش نداشت. مرد فلج عصابه‌دست، از میان جمعیت فریاد کشید:

- نه، باید پلیس بیاید و همه‌چیز را ثبت کند.

با گفتن این جمله، رو به مرد دیگری کرد. مرد دوم سنش بیشتر بود. آن‌ها اندکی با یکدیگر صحبت کردند. مرد ریشو بعد از چند ثانیه به سمت جمعیت برگشت و فریاد کشید:

- بله، باید پلیس بیاید.

جمعیت آرام شد. ترکیبی از ترس و وهم بر تمام فضا حاکم شده بود. سعی کردم از میان جمعیت عبور کنم و داخل خانه شوم. مردی با عصبانیت بچه‌هایی را که از سر کنجکاو و ترس به داخل خانه رفته بودند، بیرون کرد و بعد از اینکه از رفتشان اطمینان حاصل کرد، گفت:

- فقط پیرها بیایند داخل.

با شنیدن این حرف کمی ترسیدم اما با دیدن چند جوان به خودم جرئت دادم و داخل خانه رفتم. کنار در ورودی مردی ایستاده بود و برای بغل دستی‌اش که مرد میان‌سالی بود، شرح می‌داد که حتماً پیرمرد همسرش را کشته و بعد خودش را خلاص کرده است. خانه بوی خون می‌داد. روی دیوار اتاق نشیمن، چند لکه‌ی خون دیده می‌شد. کنار ورودی آشپزخانه، تبری را به دیوار تکیه داده بودند. مردم یکی پس از دیگری وارد اتاق پیرزن مرده می‌شدند و سپس با چهره‌ای که بیش از غم، با ترس عجین شده

بود، از آنجا می‌رفتند. چند لحظه‌ای گذشت. پیرمردی به داخل خانه آمد و با فریادهایش سعی کرد جمعیت را بیرون کند. چشمانش از گریه سرخ شده بود. از اینکه روزگار آن صحنه‌ی با عظمت را به مردمی بی‌قید و احمق نشان می‌داد، سخت عصبانی بود. جمعیت با سرعتی مایوس‌کننده، خانه را ترک کردند. بیرون از خانه، بر سر اینکه چرا به همه‌ی مردم اجازه‌ی ورود داده شده بود، مشاجره‌ای در گرفته بود و مردی با صدای ترسان، پشت سر هم، تکرار می‌کرد کسی وارد خانه نشود. صحنه‌ی جدال برایم بیش از حد مضحک شده بود. سعی کردم وارد اتاق بشوم. از اینکه بیرونم نکرده بودند، تعجب کردم. بوی خون تمام اتاق پیرزن را گرفته بود. تبر گوشه‌هایی از کمد دیواری را زخمی کرده بود. جنون شوهر پیرزن را حس می‌کردم. پیرزن زیر پتو، آرام و بدون اینکه به افکار انسان‌های موزی اطرافش توجهی نشان دهد، خفته بود. بدون ترس و با احساسی از خشم و نفرت پتو را کنار زد. تبر تمام استخوان‌هایش را شکسته بود. خون با شرمی بی‌پایان از پوست سفیدش که یادگار دوران غمگین جوانی‌اش بود، بیرون زده بود و نقاشی جنون را تصویر کرده بود. مرگ چه بود که آن زن محبوب را آنچنان بی‌قید ساخته بود؟ رازی او را به خواب برده بود که کسی آن را در نمی‌یافت. خون تکه‌های پاره‌شده‌ی لباسش را به هم چسبانده بود و همه‌چیز در اتحادی سرخ کنار هم بود. پتو را روی پیرزن کشیدم. بدون تأمل از خانه بیرون آمدم و سریع از طول حیاط عبور کردم و خود را به کوچه رساندم. نیاز به هوای تازه داشتم. فضای آن خانه گرفته بود. خفقان مرگ، همه‌چیز را در هم فشرده بود. در کوچه باد می‌آمد. عبارتی از شاعری را به یاد آوردم که باد را ابتدای ویرانی می‌دانست. شاید این شعر را برای پیرزن نوشته بود. دقیقاً در همان لحظه که خون و گوشتش با آهن داغ در می‌آمیخت. هر لحظه بر شدت باد افزوده می‌شد. پیرمردی لاغر، شتابان از در خانه‌ی غمزده بیرون آمد. یقه‌ی کتتش را بالا داد و از کنار دیوار،

شروع کرد به راه رفتن. دست‌هایش را به دیوار می‌مالید و با صدایی بلند صحبتش را آغاز کرد:

- پیرمرد حتی خودش را هم خراب نکرده بود. بله، بله، عجیب است ولی او خودش را کشت. آخر چه کسی یک پیرمرد را می‌کشد؟  
این را گفت و با صدایی بلندتر ادامه داد:

- همه چیز تقصیر این دیوار است. باید از اینجا گریخت؛ دیوارِ مسخره‌ی گلی. باید خرابش کرد. اینجا مرکز فساد است. شهر فاسدِ کاهگلی...

حرفش را نیمه‌تمام گذاشت. دست‌ها را با عصبانیت در جیب‌های کُتش فروکرد. بعد آن‌ها را عصبی از جیب درآورد، چندباری به هم مالید و دوباره به جای سابقش برگرداند. به پیراهن نازک خودم نگاهی انداختم. هوا سرد بود. ابرهای غلیظی تمام آسمان را پوشانده بودند. مردی از انتهای کوچه فریاد کشید:  
- قتل... قتل در کار است!

در همین حین مردی جوان که بوی حماقت می‌داد (من آن بو را حس می‌کردم). پسری کوچک را از حیاط بیرون انداخت و گفت:  
- برو بیرون قاتل. تو هم پسر آن قاتلی.

پسر درحالی که گیج و گنگ بود، بلند شد. ابتدا می‌خواست گریه کند اما با دیدن من خجالت کشید. دست‌هایش را جلوی چشمانش گرفت و بعد از چند ثانیه، سعی کرد با اشک‌هایش، لباس‌های خاکی‌اش را تمیز کند. پاهایش که هنگام افتادن بر زمین، زیر بدنش جا مانده بود، می‌لنگید. پسرک با صدایی آهسته به گریه‌اش ادامه داد و رفت کنار دیوارِ روبه‌روی حیاط. کودکی محتاط بود که همه‌چیز را می‌فهمید و چون سنش کم بود، چیزی بر زبان نمی‌آورد. همان وقت پیرزنی از دروازه بیرون آمد و به طرف پسرک رفت. بعد او را در آغوش گرفت و گفت:

- آخر این پسر چه گناهی دارد؟

مرد که بوی حماقت می داد، فریاد کشید:  
- او پسر آن قاتل است. پیرمرد خود را نکشته است. پدر این توله سگ او را کشته  
است. بله، عمویم را دامادش کشته است!  
در همین حین مرد افلیج ریشو، همان طور که عصایش را محکم بر زمین می کوبید،  
بیرون آمد و گفت:

- بله، پدر من خودش را نمی کشد. پدر من افتخار این شهر است.  
و بعد با خشونت نفرت انگیز، پیرزن را به گوشه ای انداخت و مچ دستِ پسرکِ  
خردسال را گرفت. با قدرتِ تمام، ناخن هایش را در مچِ پسرک فرو کرد و فشار داد.  
از دست پسرک خون جاری شد. پیرمردی که ماجرا را با ترس دنبال می کرد، با دیدن  
خون به خود آمد و درحالی که متشنج شده بود، پاهایش را محکم بر زمین کوبید و  
فریاد کشید:

- لعنت به تو سگ کثیف. چه کارش داری؟ پدرت به خاطر کثافت کاری های تو  
خودش را کشته.

این را گفت و با شتابی باورنکردنی به طرف مرد جوان رفت. ریشش را گرفت و کشید.  
مرد با عصبانیت پیرمرد را به گوشه ای انداخت. مردی که بوی حماقت می داد به کنار  
مرد افلیج رفت، با او صحبت کوتاهی کرد و بی هیچ شرمی باز به طرف پسرک  
خردسال رفت. پسرک که حالا با صدای بلند گریه می کرد، مثل برده ای ناتوان که  
بیش از هر چیز در یاسی نابودکننده فرو رفته باشد، از فرار می ترسید. پسرک نگاهش  
را به زمین دوخته بود. دستان زخمی اش را در دهانش فرو کرده بود و با هر سیلی مرد  
جوان، عقب تر می رفت و اشک بیشتری از چشمانش جاری می شد. دوست داشتم  
با قدرتی فراوان به همه چیز پایان می دادم اما حوصله ی درگیری، آن هم با آن فرد  
خشن را نداشتم. از کوچه بیرون آمدم. مردی زیر درختِ بیدی کهن، در کوچه باغی  
قدیمی نشسته بود و آواز می خواند. ابر بیش از پیش به زمین نزدیک شده بود. برف

اولین چیزی بود که هر انسانی از آن آسمان انتظار داشت. صدایی به گوشم رسید. ایستادم و توجه کردم. مرد کالسکه‌رانی بود که منتظر مسافر ایستاده بود. با دیدنش امیدوار شدم. انگار می‌توانستم از اینجا فرار کنم و بار دیگر به خانه‌ی امنم بروم. نزدیکش رفتم. در چندقدمی او بوی توتون تندی به مشام رسید. خوشحال بودم که بو را می‌فهمیدم. در آن لحظه آن را حس ناب زندگی می‌دانستم. کالسکه‌ران سیگارش را انداخت و گفت:

- در هوای سرد بهترین اختراع بشر است.

بعد، شلاقش را در هوا چرخاند و با اشاره‌ای به آن، ادامه داد:

- این را می‌گوییم پسر... سیگار که مثل زهرمار است. در هوای سرد بر گرده‌ی اسب می‌نشیند. اگر خر بود بهتر بود، آخر اسب گران است و نجیب اما قربانش بشوم خدا خر را ساخته است که بار ببرد و کتک بخورد.

شلاق را در هوا تکان داد و نزدیک اسب، محکم بر زمین کوبید. اسب تکانی خورد و زود به جای خود بازگشت. مرد که راضی به نظر می‌رسید، روی کالسکه نشست. بعد انگار با هوا حرف می‌زد، گردنش را کج کرد و گفت:

- باید از اینجا رفت. دیوانه‌خانه است. هر وقت اینجا را باز می‌گذرانند همه یا شاعر می‌شوند یا دیوانه. شهر آرزوها نیست، دیوانه‌خانه است. معلوم نیست ذهن کدام بی‌شرفی آن را می‌گرداند.

سوار شدم. باد تند و سرد روزهای زمستان به گوش‌هایم می‌خورد. گوش‌هایم را از شدت سرما با دست‌هایم پوشاندم و سعی کردم به یاری خلسه‌ی دوران ناتوانی‌ام، به خواب بروم. اما هر بار صدای دورگه و خش‌دار راننده بیدارم می‌کرد. ابتدا سخنانش برایم نامأنوس بود. چند کلمه‌ی تماشاخانه و بازیگر و بازی را می‌شنیدم، به خواب می‌رفتم و باز همین کلمات تکرار می‌شد. باد به دستانم می‌خورد، از آن عبور می‌کرد و با رسیدن به گوش‌هایم تازه می‌فهمیدم درد و سوزش، تمام وجودم را فرا گرفته

است. چند دقیقه‌ای را این‌طور گذراندم که با برخورد غیرمنتظره‌ی چرخ‌های کالسکه و فحش‌های راننده که به دنبال آن آمد، کامل از خواب پریدم. راننده با نیرویی خستگی‌ناپذیر به صحبت‌هایش ادامه می‌داد و از اینکه حرف‌هایش مخاطبی نداشتند، ناراحت نبود. داشت از نمایشی که قرار بود در شهر آرزوها برگزار شود، حرف می‌زد:

- من به نمایش می‌روم. پیشنهاد می‌کنم تو هم شرکت کنی دوست عزیز. البته من مجبورم بروم، چون باید در آن بازی کنم.

این را گفت و خندید. شلاق را در هوا تکان داد و محکم بر گرده‌ی اسب فرود آورد و ادامه داد:

- اصلاً به نظر نمی‌رسد بازیگر باشم. نه؟ ولی هستم. نمایش در شهر آرزوها برگزار می‌شود. یک نمایش واقعی ست. بازیگرها مثل اسیرانی هستند که باید زندگی واقعی خود را بازی کنند. خلاصه چیز کمیابی ست چون این روزها بازیگران در فیلم و واقعیت زمین تا آسمان با هم فرق می‌کنند. درست است که راننده‌ام اما از نمایش خیلی چیزها می‌فهمم. من هم یک بار عاشق یکی از همین بازیگرهای موبور شدم، البته مال من چشم‌هاش سیاه سیاه بود. خودت باید بفهمی، جانم. بینی خوش‌فرمی هم داشت، اما خب، دوستم نداشت.

خندید و پاکت سیگار و فندکش را درآورد. روی فندکش تصویر زنی لخت حک شده بود. سیگار را روشن کرد با چشم‌هایش به فندک اشاره کرد و گفت:

- این عکس آن دختر است. دخترک هرزه بود. همه عاشقش بودند. اگر هر جایی نبود چرا عکسش همه‌جا بود، هان؟ من هم سال‌هاست این را از خودم می‌پرسم.

باز هم خندید. دود سیگار را با لذتی خاص بیرون داد و افزود:

- الان از این سیگار به اندازه‌ی تمام زنان دنیا لذت می‌برم. البته من هیچ‌وقت لذت زنان را نچشیده‌ام. تف بر این زندگی. البته برای آن‌ها بد شد که مرا از دست دادند.

یک روز از صبح تا شب جلوی خانه‌ای که به من نشانی‌اش را داده بود، منتظر ماندم. ده مرد از آن خارج شدند اما خودش نیامد. همه چیز را فهمیدم. ولی چرا باید نشانی آنجا را به من می‌داد؟ ها؟ دیوانه نیستم ولی همین موضوع باعث شد به شک بیفتم. یعنی می‌خواست عشق را از کله‌ام بپراند. پس چرا از قبل چیزی نگفته بود؟ من ولش کردم اما باز هم عاشق ماندم. خر که نیستم، همه چیز را می‌فهمم. دوباره خندید. اندکی سرفه کرد. شلاق را بار دیگر بر پشت اسب کوبید و ادامه داد: - حیف که سیاه است، اگر قهوه‌ای بود بیشتر دوستش داشتم، نه سفید... سفید بهتر است، جای شلاق بهتر می‌ماند.

خندید. به عقب برگشت و همین که صورت خندانم را دید، ادامه داد: - بخند، جوان. راستی تو که جوان و مدرسه‌رفته‌ای و سواد داری. بگو بینم چرا این بازیگر را بیرون کردند؟

با دیدن قیافه‌ام، کمی مکث کرد و گفت:

- بابا همین بازیگری را می‌گویم که حاضر نشد هرچه کارگردان می‌گوید، اجرا کند. من که خر نیستم. اصلاً من خر. تو که خر نیستی. اصلاً اگر تو هم خر باشی که نیستی، البته ببخشیدها، منظوری ندارم. می‌گویند بازیگر باحیایی بوده است اما من می‌گویم نه یک احمق بوده. من که از همه‌ی بازیگرها متنفرم؛ فرقی با هم ندارند. تو فکر می‌کنی کار درستی کرد؟ من که می‌گویم در یک نظام فاسد به شرطی که خوب کار کند و همه چیزش جالب باشد، باید فاسد بود. بازیگری یکی از همین کارهاست. ولی کار ما نه. آخر اگر ما کار بدی کنیم، زود رسوا می‌شویم. خلاصه من به تو پیشنهاد می‌کنم اگر آمدیم و اثبات کردیم، کاری فاسد است و با نگاهی به همه‌ی جهان به این نتیجه رسیدیم که کل جهان فاسد است، دیگر آن کار فساد نیست. نمی‌شود که همه فاسد باشند. اگر همه فاسد باشند، انگار کسی فاسد نیست. مثل اینکه بگویم همه گناهکارند. اما خب، کار بهتری هم هست البته به شرطی که

همان قدر پول داشته باشد. من نمی دانم... من دارم از تجربیاتم سخن می گویم و اصلاً هم نمی توانم از آن ها دفاع کنم اما مطمئنم درست می گویم. حالا سؤالی دارم.

بگو ببینم آن بازیگر به اصطلاح پرهیزکار کار درستی کرد یا نه؟ ها؟

من که ابتدا سخنان پیرمرد برایم کسل کننده بود، حالا با لذتی وافر که صدای خوش دارش هم در آن بی تأثیر نبود و مرا به یاد معلم تاریخ دوران دبیرستانم می انداخت، به سخنانش گوش می دادم و ندایی از درد را می شنیدم که بسیار در آن هوای سرد برایم دلنشین بود. انگار صدای کالسکه ران و ندای درونم به هماهنگی خاصی رسیده بودند. پیرمرد بی اینکه منتظر جوابم باشد، افزود:

- نه دیگر... بازیگر کار درستی نکرد. یا باید تا ته خط می رفت یا اصلاً دنبال کار دیگری می بود. آخر ما که یک حقیقت نداریم دوست من.

پیرمرد ناگهان ساکت شد و همان طور که اسب را هدایت می کرد، کت قهوه ای رنگش را که ذرات چرک و روغن روی آن انباشته شده بود، درآورد و بدون اینکه به پیرمرد نگاه کند، گفت:

- بیا... تو که به حرف های من گوش نمی کنی، حداقل این را بپوش.

کت را بدون تأمل از دست راننده گرفتم و پوشیدم. یقه هایش را بالا دادم. سرما حس بویایی ام را از کار انداخته بود. می خواستم بوی کت کثیف راننده را در ذهنم داشته باشم. از اینکه بویی را احساس نمی کردم، کمی ناامید شدم اما با صحبت های پیرمرد همه چیز را فراموش کردم. پاهایم را دراز کردم و با خیال راحت در صندلی کابین مسافر فرو رفتم.

- بله! این روزها مردم به بهانه ی رسیدن به زندگی بهتر، دین را هم ول کرده اند. همه می گویند خدا را قبول دارند اما کار که به دین می کشد، هزار توجیه می آورند که دین و خدا یکی نیستند. اگر من غلط می گویم تو بگو، جوان! پسری نمی توانست زن بگیرد نظم بدنش به هم ریخت و از دین برگشت. خلاصه هر کسی به هر دلیلی.

شاید بگویی من هم که از دین دفاع می‌کنم برای این است که آه در بساط ندارم. درست است، من فقیرم. همین کتم را هم ده سال است نُسُسته‌ام. مجبور شدم با کسی ازدواج کنم که دوستش نداشتم. فکر کردم با گذر زمان عاشقش می‌شوم ولی زود مرد و سه بچه روی دستم گذاشت. اگر پول داشتم شاید نظرم فرق می‌کرد. ولی باور کن درست می‌گویم. این مردمی که من می‌بینم جرئت بی‌دین شدن را هم ندارند. احمق‌ها. بی‌دین شدن هم به اندازه‌ی دین‌داری دشوار است. این مردم همیشه در میانه‌اند. این که نشد زندگی. طرف آدم می‌کشد اما وقتی دستگیر می‌شود، گریه می‌کند. آخر این چه وضع مسخره‌ای است که درست کرده‌اند؟ همین نویسندگان را ببین رفیق... معتقدند نویسندگی هم مثل دیگر کارها یک شیوه‌ی زندگی است و قدرت را دوست دارند. حتی اگر به فقر افتخار کنند، باز هم این فقر قدرتی خاص برای آن‌ها به حساب می‌آید تا همه‌چیز را منکر شوند. پیش خود می‌گویند حال که نمی‌توانیم پولدار شویم پس پول و ثروت را مسخره می‌کنیم و با حرف‌های قلمبه‌سلمبه یک مشت جوان را دربه‌در. پس فکر می‌کنی چرا آمار خودکشی این همه بالاست؟ آدم‌ها، کلک نهفته در همه‌چیز حتی شعر و نیاز مبرم آن به قدرت و تبلیغات را نمی‌فهمند. عاشق می‌شوند. فقیر هم که هستند. کسی عشق آن‌ها را نمی‌فهمد عشق بیش از هر چیز نیاز به قدرت دارد. دوست عزیز این بد نیست، بلکه خاصیت جهان است. نباید ساده‌لوح باشیم. یکی می‌گفت در این جهان نیکی وجود ندارد، بعد می‌گفت چون ما در نیکی‌هایمان دنبال سود هستیم، پس حرفش درست است. من می‌گویم این حرف دروغی بیش نیست دوست من، چون اصلاً تابه‌حال جز این وجود نداشته است. نیکی با همین سود شخصی شکل گرفته پس همین است که هست باز هم می‌گویم که من چیزی نمی‌دانم. اصلاً مگر کسی به حرف‌های من گوش می‌کند که بداند من چیزی می‌دانم یا نه؟ ولی چون به نظرم همه‌چیز دنیا به تبلیغات است، پس من تا وقتی که تبلیغات خوبی

ندارم، قطعاً چیزی هم ندارم یعنی مفاهیم نیک هم منوط به فراهم شدن ثروت و قدرت است، دوست من.

حرف‌هایش مثل ندایی درونی برایم آشنا بود. انگار حرف‌های خودم را می‌شنیدم. احساس می‌کردم به خاطر بودن من بود که او می‌توانست آن سخن‌ها را بگوید، پیرمرد حرف‌هایش را به پایان رساند. نگاهی به عقب کرد، لبخندی زد و باز دوباره به همان حالت قبل برگشت. شلاق را محکم‌تر از بارهای پیش در هوا می‌چرخاند و با لذتی خاص بر پشت حیوان بیچاره فرود می‌آورد. احساس می‌کردم حرف‌هایش تمام نشده و ادامه‌ی آن‌ها را با باد و سرما در میان خواهد گذاشت. نجوهایش را می‌شنیدم. سرش را بالا و پایین می‌کرد و هرازگاهی بدون اینکه کاری با شلاق داشته باشد، آن را در هوا تکان می‌داد و بعد، آهسته پایین می‌آورد. احساس می‌کردم دلیل ضربه‌هایش فکری مغشوش است و این‌گونه خودش را آرام می‌کند. مدتی را در سکوت گذراندیم. سعی کردم بخوابم. در همان بیداری، تصاویر فرنگیس را دیدم. با تنی عریان در علف‌زاری گسترده با افقی از انبوه درختان بید، این طرف و آن طرف می‌دوید. گل‌های آبی‌رنگی را که قبلاً از وجودشان آگاه نبودم، می‌چید و می‌خندید و به سمت من پرتاب می‌کرد. آن زمان تعجب می‌کردم چرا باد، گل‌ها را از مسیرشان منحرف نمی‌کند. انگشتان پاهایش بیش از هر چیز نظرم را به خود جلب کرده بود؛ به زمین می‌چسبیدند و پرواز می‌کردند و روی ناخن‌های قرمزش فرود می‌آمدند. نگاهم حین دویدن بالاتر رفت و روی کمرش ایستاد. نکند کمرش مثل معلممان کج شود و تا ابد بلندگد؟ چه فکر مسخره‌ای! یادم می‌آید موهایش قرمز بود. موهایی قرمز که به زیبایی هرچه تمام‌تر با چشمان سیاهش می‌آمیخت. چشمان نافذش مثل همیشه حتی در لحظاتی که لذت‌های آنی مجال هر نوع تفکری را از انسان می‌گیرد با خنده‌ها و حماقت نامعمولش هماهنگ نبود و من این را خوب می‌فهمیدم. مثل موجودی مستقل، همچنان وجودم را می‌کاوید و آن را به پرسش می‌گرفت. از اینکه

در آن لحظه احمق بود و میلی به حرف‌های شاعرانه‌ام نشان نمی‌داد، لذت می‌بردم. شاید هم عصبانی بودم؛ احساسم را به یاد نمی‌آورم. بیش از هر چیز با تنش آشنا بودم. لطافت و سفیدی پوستش در پستان‌هایش به اوج می‌رسید. باسن زیبایش را در نظر آوردم و سعی کردم به لطافتشان فکر کنم اما هرکاری کردم، نتوانستم عظمت چشم‌هایش را نادیده بگیرم. چشمش با تمام بدنش در تضاد بود. نگاهی به اطرافم انداختم. چند پسر از دور مشغول دوچرخه‌سواری بودند. انگار کنار قبرستان بودند. قبرستان را جریدهایی<sup>۱</sup> که وجودشان را غیرطبیعی می‌دانستم، پوشانده بود. صدای پسرهای غریبه‌ای را می‌شنیدم که درباره‌ی مرد پیری صحبت می‌کردند که همیشه در قبرستان می‌خوابید. صدایشان نزدیک‌تر می‌شد. آن‌ها را در نزدیکی خودم دیدم. از این موضوع تعجب نکردم. فرنگیس را ندیدم. همچنان بازوهایش را در نزدیکی رگ‌های شقیقه‌ام احساس می‌کردم و اثری از خودش نمی‌دیدم. پسرها بی‌توجه به من، به سمت جوی آب می‌رفتند در چند متری آن که اصلاً آبی نبود، آب می‌نوشیدند. با خود تکرار کردم که فاصله چیست؟ آن‌ها کل مکان و زمان را به بازی گرفته‌اند. آن‌ها آب می‌نوشند و همین کافی است. دوست داشتم آن‌ها را مسخره کنم اما توانش را نداشتم. یکی از پسرها به من می‌گفت که می‌توانم آب را مثل او بدون اینکه آبی وجود داشته باشد بخورم یا نه و من بدون توجه به او به سمت جوی آب رفتم. پسرها تشویقم می‌کردند. من بدون آنکه به آن‌ها توجهی بکنم از جوی آب گذشتم و نام دخترک را فریاد می‌زدم. از پشت یکی از درختان که تازه به وجودش پی برده بودم، زن پیری ظاهر شد و مرا در آغوش گرفت؛ خاله‌ام بود. سال‌ها می‌شد که او را ندیده بودم. ناگهان از من جدا شد، به سمت پسرها رفت و شروع کرد به تدریس به آن‌ها. همه چیز از قبل آماده بود. گچی سفید را برداشت و شروع کرد به کشیدن شکلی روی

---

<sup>۱</sup> جریید به درختان فشرده و خاردراری می‌گویند که در حاشیه رودخانه‌ها (از جمله مارون) رشد

می‌کند.

تخته سیاه. سعی کردم به او توجه کنم اما فکر معشوقه ام این اجازه را نمی داد. چند باری میان علفزار را به جست و جو پرداختم. چیزی پیدا نکردم. از آنجا دور شدم. دختری از پشت یکی از درختان بید بیرون آمد، اما خودش نبود. به دنبال دخترک رفتم و چند متری دنبالش کردم. لباس های سفیدش به تنش زار می زد و قسمتی از آن روی زمین کشیده می شد. دقت کردم. لباس هایش کثیف نمی شد. از دور یکی از پسرها فریاد می کشید «خیانتکار». سرم را برگرداندم. پسری که تا چند لحظه ی پیش دادوهوار راه انداخته بود، ساکت نشسته بود و داشت به تدریس خاله ام گوش می داد. به یاد آوردم خاله ام نقاشی نمی دانست. او را در یکی خاطره های کودکی ام به یاد آوردم. بی خیال از فکر دخترک رفتم و کنار پسرها نشستم. خاله ام اندام های زنی را کشیده بود. دست ها و پاهایش را مسخره می کرد و ادعا می کرد انگشتانش فلج است. توضیح می داد دست و پای افراد در زیبایی آن ها تأثیر زیادی دارد و مهم ترین عامل آن است. شروع کرد به تشریح دست و پای مادرش و تعریف کردن از آن. از جایم بلند شدم و او را به گوشه ای بردم و برایش توضیح دادم که کارش درست نیست. بدون اینکه توجهی به من کند، به کار تدریسش بازگشت و تخته را پاک کرد. ناگهان پسرها را دیدم که در حال مسخره کردن من هستند. خاله ام را ندیدم. به جایش معلممان را دیدم که خطاب به من فریاد می کشید:

- من نمی لنگیدم پسرک کودن.

جمله اش در آسمان تکرار می شد. انگار همه ی طبیعت هم صدا با او این جمله را تکرار می کردند. سعی کردم از آنجا دور شوم. معلممان را می دیدم که رو به من کرده بود و فریاد می کشید:

- ببینید این کودن را. همیشه دوست دارد دختری را پیدا کند که دست و پاهایش شبیه مادرش باشد.

همچنان که به حرف‌های معلمم گوش می‌کردم، بالای تپه‌ای سرخ‌رنگ، در میان درختان سیب، دختری با لباس سفید مشغول رقص بود. به دنبالش رفتم. دخترک صدایم می‌زد و تأکید می‌کرد باید به جشن برویم. از تپه سرازیر شد و خیلی سریع به من رسید. راهمان را به سمت پایین ده کج کردیم. از دروازه‌ای سرخ‌رنگ گذشتیم. باید او را به خانه مان می‌بردیم و به همه نشان می‌دادم. بدون توجه به دخترک راهم را ادامه دادم. صدای راه رفتنم را روی شن‌های حیاط به وضوح می‌شنیدم. خانه خلوت بود. همان‌طور که به درخت‌های باغچه نگاه می‌کردم، پسری را دیدم که مشغول ریختن گندم در تکه‌زمینی شخم‌زده بود. بار دیگر دخترک سفیدپوش را دیدم. دخترک از پرچین باغچه عبور کرد. به پسرک رسید و شروع کرد به کتک‌زدن او. در آن لحظه به آن صحنه اهمیتی ندادم. صدای دخترک را می‌شنیدم که کودک خردسال را به فحش گرفته بود که چرا در زمینی که می‌خواستند سبزی بکارند، گندم ریخته است. وارد خانه شدم. مادرم سردرد داشت. خانه ساکت بود. به آشپزخانه رفتم. میل شدیدی به نوشیدن چای پیدا کرده بودم. لیوان شیشه‌ای استوانه‌ای را برداشتم. بعد از چند ثانیه فهمیدم که روی زمین نشسته‌ام و تکه‌های لیوان شکسته را جمع می‌کنم. سروصدای شکستن شیشه تمام فضا را اشغال کرده بود. صدا در هوا معلق مانده بود و پایین نمی‌آمد. چند گوش بریده شده در حالی که پرواز می‌کردند، به من چشمک می‌زدند. مادرم را دیدم که به سراغم آمد. چشم‌هایش سرخ و برافروخته بود. حتماً یکی از آن سردردهای قدیمی به سراغش آمده بود؛ آن سردردهایی که او را چند روز از کار و زندگی می‌انداخت و سایه‌ی غم و سکوت را بر تمام خانه حکم‌فرما می‌کرد. مادرم دستانم را گرفت و آن قدر فشار داد که خون با فشار از آن بیرون زد. پدرم بی تفاوت از کنار در آشپزخانه عبور کرد. سعی کردم از مادرم فرار کنم اما نتوانستم. صدای پدرم را شنیدم که می‌گفت:

- پسر احمق! این زمین برای کاشتن سبزی بود.

همچنان خون از دست‌هایم جاری بود. به سمت در خروجی خانه رفتم. خواهر و برادر خردسالم را دیدم که درباره‌ی زن لختی که در حیاط ایستاده بود صحبت می‌کردند. خواهرم صورتش را بی‌حد به من نزدیک کرده بود و همان‌طور که نفسش را به صورتم می‌دماند، می‌خندید و حرفش را تکرار می‌کرد. کسی داخل حیاط نبود. از دروازه خارج شدم. چند پسر دور زن سفیدپوشی حلقه زده بودند و با دیدن من از آنجا دور شدند. یکی از آن‌ها به نشانه‌ی اعتراض چوب کلفتی به سمت پرتاب کرد. پسرها از بیدها بالا رفتند و مخفی شدند. همچنان که از آن‌ها می‌ترسیدم به طرف دخترک رفتم. ابتدا ناراحت بود اما چند ثانیه بعد او را لبخند زنان دیدم که با من به چمنزار می‌آمد. دست‌هایش کاملاً شبیه دست‌های مادرم بود. لباس سفیدش نظرم را به خود جلب کرد. روی زمین کشیده می‌شد. اثری از خاک روی آن نبود. دخترک مثل کودکان لبخند می‌زد و هرازگاهی می‌دوید و مجبورم می‌کرد دنبالش کنم. به چمنزار بزرگ رسیدیم. قبرستان همچنان پیدا بود. اثری از جریدها نبود. دخترک ناگهان فریاد کشید:

- خون!

دستم را نگاه کردم. دست‌هایم پر از خون شده بود. لباس سفیدش را درآورد و روی دستم گذاشت. لباسش به رنگ قرمز درآمد. مقدار زیادی خون از بدنم خارج شده بود. بوی خون همه‌جا را گرفته بود. دخترک درحالی که لخت مادرزاد بود، روبه‌رویم ایستاده بود و می‌خندید و لباسش را دور دستانم می‌پیچاند. بعد از اینکه کارش تمام شد مرا بوسید و گفت:

- حالا دیگر درست شد.

از پسرهایی که بین بیدها قایم شده بودند، می‌ترسیدم اما خجالت می‌کشیدم این را به دخترک بگویم. دخترک کمی از من فاصله گرفت. همچنان می‌خندید. به میان علفزارها رفت. مشتی علف را از زمین کند و سعی کرد با آن‌ها برای خودش لباسی

تهیه کند. به نزدیکی او رفتم و گفتم که آیا مادرش برای نبودن لباس هایش کتکش نمی‌زند؟

کمی مکث کرد. بدون اینکه برای جواب دادن به من، کار بافتن علف‌هایش را متوقف کند، گفت:

- من مادر ندارم...

این را گفت و ناگهان دست از کار کشید. اشک‌هایش روان شد و گفت:  
- چرا نیامدی؟

می‌دانستم از چه چیزی سخن می‌گوید. دخترک عصبانی لباس را از دور دستانم باز کرد و کنار جوی آب رفت. لباس را در آب انداخت. سنگی روی آن گذاشت و گفت:  
- هر چقدر منتظر ماندم، نیامدی من هم رفتم. راستی آنجا خرابه بود. می‌توانستی خساست به خرج ندهی و برای آرایشم جای بهتری را کرایه کنی.

با احساسی از شرم و ترس از آنجا دور شدم. صدای خنده‌های دخترک، تمام فضا را اشغال کرده بود. پسرهای مزاحم را دیدم که از لای بیدها بیرون آمدند و به سمت او می‌رفتند. یکی از پسرها فریاد کشید:

- دروغ می‌گوید. او قرار بود زن مرد دیگری شود.

بدون اینکه حرف‌هایش تأثیری در من داشته باشد از آنجا دور شدم. صداهای درهم و برهمی تمام ذهنم را مشغول کرده بود. همچنان خون‌ریزی داشتم. سعی کردم خون را فراموش کنم. در خانه‌ی پدر بزرگم باز بود. به آنجا رفتم. خانه خالی بود. شاخ و برگ درختان گردو در گوشه و کنار حیاط افتاده بود. پرچین باغچه از بین رفته بود و در نقاطی چوب‌های نگاهدارنده‌ی سیم‌های پرچین افتاده بود. رفتم داخل عمارت. در باز بود. فضای خانه بوی کهنگی و فرسودگی به خود گرفته بود. انگار در تمام نقاط خانه ترکیبی از خاک و خون پاشیده بودند. روی ایوان، کنار پنجره‌ی اتاق چسبیده به آشپزخانه، طنابی افتاده بود. به آشپزخانه رفتم. در انتهای خانه قرار

داشت و کاملاً تاریک بود. بوی خون بیشتر شد. به اطرافم نگاه کردم؛ اثری از خون ندیدم. از آشپزخانه بیرون آمدم. به آینه‌ی دیواری اتاق نشیمن نگاه کردم. همه‌ی صورتم کبود شده بود اما حسی از درد نداشتم. مادرم ناگهان ظاهر شد. ندایی می‌گفت: - ایست! ایست!

چشم‌هایم را باز کردم. صدای رهگذری را شنیدم که به راننده فرمان ایست می‌داد. کالسکه ایستاد. هوا گرم شده بود. تمام بدنم عرق کرده بود. تشنه بودم و با این حال آن چنان کرخت و بی‌حال که توانایی درآوردن کُتم را نداشتم. رهگذری که از راه‌رفتنش معلوم بود وضع مزاجی خاصی ندارد، عرض خیابان را طی می‌کرد و با صدای بلند فرمان ایست می‌داد. راننده مدتی صبر کرد اما زود از کوره در رفت. از کالسکه پیاده شد و درحالی که دشنام می‌داد، به طرف رهگذر رفت و چند ثانیه‌ای به او خیره شد. مرد رهگذر هیچ توجهی به او نشان نداد و همچنان راه می‌رفت و فرمان ایست می‌داد و هرازگاهی سرش را با سرعتی زیاد به چپ و راست می‌چرخاند. راننده که بیش از پیش از این کار ناراحت شده بود، دستش را گرفت و سعی کرد او را به گوشه‌ی خیابان ببرد. مرد دستش را با عصبانیت پس کشید و گفت:

- به من گفته‌اند اینجا راه بروم.

- اگر بدبختی به تو برخورد کرد و افتادی و مردی آن وقت چه می‌شود، احمق؟

مرد با شنیدن این جمله کمی ناراحت شد و گفت:

- به همین خیال باش. از کنارم عبور کن و برو.

- خب، چرا فرمان ایست دادی؟

- به تو مربوط نیست خودم می‌دانم چه کار کنم. رئیس‌م تاوان این کار را خواهد داد. جواب‌های مرد آن قدر قاطع بود که حرفی برای راننده باقی نماند. راننده با عصبانیت سوار شد. کالسکه شروع به حرکت کرد. کمی به خودم آمدم. اندکی جابه‌جا شدم. سرم را از کابین بیرون آوردم تا بار دیگر به رهگذر دیوانه نگاه کنم؛ راه می‌رفت و

دست‌هایش را در هوا تکان می‌داد. سرم را به داخل کابین آوردم. کت را درآوردم و کنار راننده گذاشتم و به نشانه‌ی تشکر شانه‌اش را لمس کردم. بازگشت و گفت:

- بیدار شدی؟ ندیدی این مردک دیوانه چه کار می‌کرد. انگار نمایش بود. حتماً در نمایش شرکت کن؛ در شهر آرزوها. حداقل بیا و بازی مرا ببین.

این را گفت و ساکت شد. از کنار ساختمان آجری پلیس عبور کردیم. خیابان خلوت بود. ظهور ساختمان‌های آجری نشان می‌داد دیگر از شهر آرزوها بیرون آمده‌ایم. به آسمان نگاه کردم. هوا آفتابی بود و نشانه‌ای از ابر دیده نمی‌شد. راننده چندباری این موضوع را یادآوری کرد. درخت تاک بزرگ ابتدای خیابان، محل سکونتم را نشان می‌داد. به مقصد رسیدم. از کالسکه پیاده شدم. پول راننده را دادم و راه افتادم. مغازه‌ی حمید به هم ریخته بود. درش را شکسته بودند و خبری از او نبود. خسته بودم و حوصله نداشتم. مستقیم به سمت خانه‌ام رفتم. صدایی در آسمان می‌پیچید. چند کارگر مشغول تخریب یک ساختمان بزرگ بودند. یکی از کارگرها با دیدن من گفت:

- باید کلی ساختمان خراب کنیم. اگر با یک دستگاه گول‌پیکر هم خرابشان کنیم، باز هم همین حقوق را می‌گیریم. لعنت به این زندگی. دست‌هایم کاملاً سیاه شده. از فشار است، هر چقدر هم می‌شویمش سیاهی‌اش نمی‌رود. زخم گفته اگر آن‌ها از بین نروند از من طلاق می‌گیرد. دکتر گفته مرض فقر است؛ پوست سیاه می‌شود و آدم بو می‌گیرد و زن طلاق می‌گیرد و من همچنان درگیر گرفتن حقوق بیشترم. دکتر گفت به این می‌گویند درد ندانم‌کاری. سرگیجه و شاید گه‌گیجه...

احساس کردم همه دیوانه شده‌اند. از کنار کارگران گذاشتم. صدای کوبیدن کلنگ و پتک به گوش می‌رسید. خروسی را دیدم که مرغی را دنبال می‌کرد. فکر کردم بهتر است خروس را بکشم تا خیابان آرام شود؛ شاید آن موقع می‌توانستم کمی بخوابم. از مرغ‌ها و خروس‌ها عبور کردم. صدای ناله‌های خروس به گوشم رسید. سرم را برگرداندم. کارگری با پرتاب کردن چکشی بزرگ، خروس را از پای درآورده بود.

خروس درحالی که گردنش شکسته بود، چند باری بالا و پایین پرید و افتاد و دیگر حرکت نکرد. مرغ به سویش دوید، در نزدیکی اش ایستاد و مشغول خوردن چیزی از روی زمین شد.

## فصل پنجم

### پنج ماه و یک روز قبل از بیداری

سرگرد پورعرب روی صندلی راهرو منتظر نشسته بود تا به‌عنوان آخرین فرد برای انجام آزمایش‌های لازم، وارد سالن مرگ شود. این نام را حاکم شهر بر آن گذاشته بود. سالن مرگ سالنی معمولی نبود. مکانی بود به مساحت ده هزار متر مربع که در زیرزمین کاخ مقر حکومت قرار داشت و در عمق هفتاد متری زمین واقع شده بود. برای ورود به آن باید از ده لایه‌ی امنیتی عبور کرد و گذر از هر کدام بدون اجازه‌ی حاکم میسر نبود و برای گذشتن از آخرین لایه‌ی امنیتی به اجازه‌ی جادوگر بزرگ هم نیاز بود. جادوگر اعظم تا وقتی که سرگرد پورعرب به یاد داشت زنده بود و همه‌ی امور ماورالطبیعه را می‌دانست یا حداقل همه این‌طور فکر می‌کردند. مردم می‌گفتند او بر امور ماورایی حکومت نظارت می‌کند و بدون او، حکومت یک روز هم دوام نمی‌آورد. اما هر آدم آگاه و بانفوذی در حکومت می‌دانست که همه‌ی این مطالب درست نیست. جادوگر فقط در مواقع ضروری به کمک حکومت می‌آمد و زمان آن را هم فقط خودش می‌دانست. کسی زمان تولد او را نمی‌دانست و اصلاً معلوم نبود تا چه زمانی می‌خواهد زنده بماند. آن‌قدر پیر بود که بعضی‌ها برای شوخی با این مسئله می‌گفتند او از آنجا که خواب دایناسورها را می‌بیند هر سال برای تصحیح مدل‌های دیرینه‌شناسی به موزه‌ها می‌رود و از روی تصاویری که در خواب می‌بیند، تصحیح‌شان می‌کند. سرگرد نگران بود. نمی‌دانست دانشمندان چه کاری با او دارند. بیشتر فکر کرد. ظاهراً جای نگرانی نبود. بیست سال صادقانه در ارتش خدمت کرده بود و بالاخره دو ماه پیش، ترفیع بی‌نظیر و غیرعادی‌ای گرفت و به‌عنوان فرماندهی

کل ارتش انتخاب شد. کسی باور نمی‌کرد، اما حقیقت داشت. سرگرد سعی کرد همه‌چیز را به یاد بیاورد. خاطراتش مثل خوابی آشفته و ناگهانی بود؛ خوابی که توانسته بود به کلی شرایط کاری و از همه مهم‌تر ذهنی او را تغییر دهد و از او فرد دیگری بسازد. حالا نسبت به همه‌چیز بدبین بود و بیش از همه از بازیچه‌بودن خودش دلگیر. از ترفیع غیرمعمولش نگران بود اما آن‌چنان زندگی بی‌حاشیه‌ای داشت که به هیچ‌وجه نمی‌توانست تصور کند خطری تهدیدش می‌کند. پس همه‌چیز را باید به حساب شانس می‌گذاشت؟ ذهنش به جایی راه نمی‌برد. حالا می‌فهمید که نمی‌تواند به هر قیمتی هر کاری را انجام بدهد و همین مسئله برایش دشوار بود. او خودش به آن مقام نرسیده بود و هنوز دلنازک‌تر از آن بود که بتواند کارهای مربوط به آن را انجام بدهد. کسی که به تدریج به مقامی می‌رسد کم‌کم انسانیت خودش را دور ریخته است و این موضوع برایش محسوس و سخت نیست. ماجرا به این صورت بود که نماینده‌ی نظامی حاکم بدون مقدمه به دیدارش رفت و این خبر مهم را در دفترش به او داد. فردای آن روز گروهی صد نفره از تکاورهای قرمزپوش را جلوی در ورودی ساختمان محل کارش دید. زنی بدون وقت قبلی وارد دفترش شد و لباس مخصوص فرماندهی را به او تقدیم کرد. لباسی سبزرنگ که از سیصد سال پیش رنگ محبوب دلاوران آن سرزمین بود. بعد او را به کاخ حاکم بردند. حاکم مدال افتخاری به او داد و در جلسه‌ای ده دقیقه‌ای تشریح کرد همه‌چیز حقیقت دارد و دلیلی که یک سرگرد را به این مقام منصوب کرده‌اند، نه تنها یک اشتباه نیست بلکه یک پیش‌بینی است که بر اساس لیاقت و قوانین مخفی جهان انجام شده است. حاکم او را تنها گذاشت تا او را به اتاق دیگری راهنمایی کنند. اتاق بزرگی بود. در انتهای اتاق پیرمرد بسیار کوچکی روی صندلی نشسته بود و اگر سرگرد ریش و سبیل سفیدش را نمی‌دید، با یک بچه اشتباهش می‌گرفت. سرگرد را نزدیک او بردند و آن دو را تنها گذاشتند. پیرمرد دستی به صورت سرگرد کشید، لباسش را لمس کرد و گفت:

سبز روشن. این را حس می‌کنم. من نمی‌توانم ببینم و همه چیز را حس می‌کنم. جالب نیست؟ بله، خیلی جالب است. باید یادآوری کنم که توفقط چهل و پنج سال داری. چهل و پنج سال و سه ماه و هفت روز. هفتاد سال پیش را به یاد نداری. آن مرد به خون تبدیل شد. بله به خون... اما دیگر نباید از این پس این جور اتفاقا بیفتد. اول به نسبت آدم‌هایی که کشته بود از بدنش گوشت و استخوان جدا شد ولی نمود. به خواب رفت و در خواب به خون تبدیل شد. الان هفتاد سال از آن روز می‌گذرد و نوبت حکومتی جدید است.

برای اولین بار سرش را بالا آورد. سرگرد به چشم‌هایش نگاه کرد و با دیدن او متعجب شد. کاسه‌ی چشم‌هایش کاملاً خالی شده بود. پیرمرد بعد از سکوتی ترسناک گفت: - همه با دیدنش بهت‌زده می‌شوند. خیلی چیزها را نمی‌دانی، جوان. تقریباً همسن تو بودم که چشم‌هایم را درآوردند و از آن روز تصمیم گرفتم آن‌ها را با چیزی نپوشانم... باید به کارمان برسیم. من بیست‌ونه روز پیش خوابت را دیدم. خواب دیدم روی قلعه‌ی شهر ایستاده‌ای و شهر را نظاره می‌کنی و لباس سبزرنگی به تن داری. لباس جنگاوران این سرزمین را. پس تو باید فرمانده نظامی شوی، اما نه برای همیشه...

ناگهان ساکت شد. سرش را پایین انداخت و با دست‌هایش که به نظر نمی‌رسید قدرتی داشته باشند، شروع کرد به حرکت‌دادن صندلی چرخ‌دارش. سرگرد تازه متوجه‌ی صندلی چرخ‌دارش شده بود. ردای بلندش صندلی را پوشانده بود. صندلی‌اش را کنار پنجره برد و با دست به سرگرد اشاره کرد که دنبالش کند. وقتی سرگرد را کنار خود احساس کرد، رو به قسمت قدیمی شهر کرد و گفت:

- حکومت ما قبلاً آنجا بود. کاخ اصلی خراب شده اما جایش یک تماشاخانه درست کرده‌ایم. صد سال پیش بنا شد و پدر بزرگ تو یکی از بناهای آن بود و من همان موقع خواب دیدم که او پیراهن سبزرنگ پوشیده که خودش نشانه‌ی خوبی بود

و نشان می‌داد یکی از نوادگان باید کاره‌ای شود. آن مرد فیلسوف هفتاد سال پیش آنجا حکومت می‌کرد ولی حکومتش یک هفته بیشتر طول نکشید، می‌دانی چرا؟ سرگرد که فکر نمی‌کرد پیرمرد منتظر جواب او باشد، چیزی نگفت. پیرمرد رویش را برگرداند و گفت:

- سؤال را جواب بده.

- نمی‌دانم.

- خب، برای اینکه پادشاه شد. فیلسوفی یک‌شبه با خواب من به پادشاهی رسید. ظرفیتش را نداشت... ما به حکومت آن‌ها نیاز داریم. می‌دانی چرا؟ سکوت سرگرد به خنده‌اش آورد و ادامه داد:

- انتظار ندارم جواب این‌ها را بدانی. نگران نباش چون تاریخ باید به یاد بیاورد که حکومت آن‌ها پر از شر و نکبت است؛ خیال و توهم و شعر و رؤیا. از پانصد سال پیش همین طوری است. وقتی فیلسوف بزرگ اعدام شد یک سال باران خون آمد. بزرگ‌ترین مخالف حکومت بود و البته خواهان سریر قدرت. پنج سال به جای زمستان، در تابستان برف آمد و قحطی همه‌جا را فراگرفت. پادشاه خواب دید فرشته‌ای به او می‌گوید که پادشاهی فیلسوف را باید به او برگرداند و روشش را هم به او گفت. پادشاه توجهی نکرد تا اینکه فرشته در بیداری به سراغش آمد و به او گفت اگر می‌خواهد حکومت و فرزندانش نابود نشوند این کار را بکند چون چه بخواهد و چه نخواهد، حکومت به آن‌ها می‌رسد. می‌دانی فیلسوف چطور مرد؟ چشمانش را پس درآوردند. فرشته گفت که حاکم باید کور شود تا جزای بخشی از جنایش را پس بدهد. حالا فهمیدی که چرا چشمان من از حدقه درآمده؟! چشم‌هایم را درآوردم چون بعد از سه روز همه‌ی نوه‌هایم مردند و مرگ به سراغ اولین پسر آمد و تنها راه نجات همین بود. به جای اینکه حکومت دائم به آن‌ها برسد، کاری کردم که فقط چند روز حاکم باشند. شیوه‌ی حکومتشان معلوم نیست. بستگی به خودشان دارد

ولی هیچ‌کدام به‌طور مستقیم حکومت نمی‌کنند چون حکومتِ آخرین فیلسوف به فرشته ثابت کرد که آن‌ها خیلی خطرناکند. خدا عمر طولانی به من داد که به جای دیدن همه‌چیز خواب ببینم. بله، خواب ببینم و حکام چندروزه را تعیین کنم. فکر کنم فهمیده باشی قضیه از چه قرار است.

ناگهان با حالتی خشمگین دستان سرگرد را گرفت و گفت:

- از اینکه این چیزها را به تو می‌گویم نمی‌ترسی؟ باید هم بررسی چون حقیقت مطلق است. حقیقت ترسناک ویژگی جهان ماست. چشم‌هایم را در ازای چشمانش درآوردم و در ازای زندگی‌اش باید تا ابد به حکومتم بدهکار باشم.

ساکت شد. سرگرد که اصلاً نمی‌دانست چه واکنشی نشان بدهد، بی‌حرکت ایستاد و سعی کرد چیزی نگوید. ترسش به شگفتی تبدیل شده بود. حقایقی که پیرمرد گفته بود به نظرش عجیب می‌آمدند ولی چه ربطی به او داشت؟ انگار حرف‌هایی که مردم درباره‌ی جادوگر می‌گفتند درست بود اما کسی نمی‌دانست او جد همه‌ی حاکمان شهر است. سنش را دقیق گفته بود، حتی شغل پدربزرگش را هم درست گفته بود. باید قبول می‌کرد او حقیقت را می‌دانست. نور خورشید به صورت پیرمرد می‌تابید و حفره‌ی چشم‌هایش را روشن می‌کرد. پیرمرد دستی بر پیشانی‌اش کشید و خیلی آهسته گفت:

- آقای پورعرب خیلی جالب است آدم شاهد کوچک‌شدن خودش باشد.

لحظه‌ای سکوت کرد و بعد با هیجانی پیش‌بینی‌ناپذیر ادامه داد:

- من نباید برای تو خاطره تعریف کنم ولی این مطالب ضروری است. به نظر تو شاعران می‌توانند حکومت را اداره کنند؟... قطعاً نه. در حکومتشان همه‌ی آدم‌ها یا دیوانه‌اند یا قاتل ولی این یکی از همه‌شان عجیب‌تر است. همه‌ی آدم‌های داستانش یک جورهایی مثل هم هستند و تفکرات یک ذهن دیگر را در زندگی عملی‌شان دنبال می‌کنند. در کتاب قبلی‌اش داستان آدم‌هایی را گفته که هر کدامشان بقیه‌ی کار آدم

دیگری را انجام می‌دهد؛ چیز زیادتری از او نمی‌دانم. به ظاهر نوبت یک شاعر یا بهتر بگویم یک نویسنده است که سکان شهر را به دست بگیرد. آدم احمقی است. چیزی هم در زندگی‌اش ندارد به جز مُشتی عقاید باطل. کتابش هم خسته‌کننده است.

مثل اینکه شهر را حس می‌کند و نیازی به دیدنش ندارد، به گوشه‌ای از آن اشاره کرد و گفت:

- منزلش آنجاست. از قضا در قسمت قدیمی شهر زندگی می‌کند. دو ماه پیش خوابش را دیدم که حاکم می‌شود. البته بعد از مرگش همه‌ی این قسمت‌ها نابود می‌شوند. فقط چند ماه تا مرگش فاصله است. خواب دیدم شکل حکومت و شهر مثل خاطرات و عقایدش می‌شود و با مرگش همه‌چیز نابود می‌شود ولی تا وقتی حاکم است هر ذهنی را اسیر خودش می‌کند. خانه‌ی کوچکی دارد. از روستا به شهر آمده تا شغل نویسندگی را دنبال کند. این روستا هم یکی از بی‌نهایت مناطق عقب‌افتاده‌ی سرزمین ماست که فیلسوف و خیلی از هم‌دستانش در آنجاها به دنیا آمده‌اند.

جادوگر ناگهان سکوت کرد و بعد از چند ثانیه لبخند ملیحی زد و ادامه داد:

- سرگرد دارم همه‌چیز را به تو می‌گویم. مواظب باش! هرکسی تحمل حقیقت مطلق را ندارد. نویسنده‌ی ما، به آثار مدرن علاقه دارد؛ همه‌ی زندگی‌اش همین چیزهاست. خاطراتش از زندگی و کتاب‌ها. حکومتش با همه‌ی حکومت‌ها فرق دارد، بعد از مرگش به قدرت می‌رسد و مجبوریم زنده‌اش کنیم تا حکومتش را اداره کند. مسخره است ولی مجبوریم. وقتی او را خواب می‌دیدم، هم‌زمان خواب فرد دیگری را هم دیدم. در حکومت نویسنده، آن فرد از همه به او شبیه‌تر می‌شود و وقتی شباهت آن‌ها به او جش رسید، شما باید از شهر خارج شوید. نباید عجله کنیم. دانشمندان ما همه‌چیز را به شما خواهند گفت. خوابم جالب بود. می‌خواهی خوابم را بشنوی؟

لحظه‌ای خندید و بدون توجه به واکنش سروان ادامه داد:

- خواب دیدم آدمی که دوربین در دست دارد، به دنبال یک نویسنده می‌دود. وسط مسیر، نویسنده افتاد و آن مرد هم تا به نویسنده رسید، پایش لغزید و زمین خورد و ناگهان محو شد. جسد نویسنده به آسمان رفت و کل شهر فروریخت. جالب بود... حرفش را بار دیگر قطع کرد و صندلی چرخ‌دار را به جای سابقش برگرداند. در اتاق باز شد و دو دختر جوان برای پذیرایی وارد شدند؛ نوشیدنی و میوه در دست داشتند. پیرمرد با شنیدن صدای در گفت:

- گیللاس‌ها را به من بدهید و بقیه‌ی میوه‌ها را به فرمانده.

بعد خندید. دخترها خارج شدند. پیرمرد چند گیللاس برداشت و در دهانش گذاشت. آن‌ها را با هسته قورت داد و گفت:

- چیز دیگری از او نمی‌دانیم. تو باید با کمک دانشمندی‌هایمان بقیه‌ی اطلاعات را به دست آوری. راستی برایت سؤال نشد چرا داریم وسایل هوشمند را از شهر خارج می‌کنیم؟ فکر کنم دیگر فهمیده باشی.

سرگرد بعد از ملاقات با جادوگر اعظم، چند ساعتی را با متخصصان امور حکومت گذارند و همه چیز را فهمید. می‌توانست حالا حالاها به شرط اینکه دهانش را ببندد، فرماندهی نظامی شهر باشد. نباید با هیچ‌کس حتی با همسرش کلمه‌ای صحبت کند. خودش شخصاً همه‌ی امور را انجام می‌داد. پیرمرد به هنگام خارج شدنش از اتاق، کتابی به او داد. او باید هرچه زودتر آن را می‌خواند. سرگرد، کتاب را در دست گرفت و عنوان و نام نویسنده‌اش را زمزمه کرد. «شهری با جمعیت یک نفر» نوشته‌ی محمد الوند

سرگرد با یادآوری خاطراتش آرام گرفت. فرد مهمی بود و خطری تهدیدش نمی‌کرد. باز به در آهین سالن نگاه کرد. یک ماه بود نویسنده‌ی مرده را در آن نگهداری می‌کردند تا به قول خودشان تمام خاطراتش را بیرون بکشند. خاطراتی که بعداً به

دردشان می خورد. سرگرد با اینکه بعد از حاکم و جادوگر، سومین مقام رسمی شهر به حساب می آمد، در هیچ زمینه ای آگاهی کامل نداشت و همین مسئله او را می رنجاند. حس می کرد وجودش مهم نیست. نمی فهمید چطور یک شخص مرده می تواند حکومت کند. این موضوع باعث می شد فکر کند محمد الوند را زنده کرده اند تا خاطراتش را به آقایان حاکم بگوید. این موضوع هم به نظرش مسخره آمد چون قاعدتا کسی را نمی شود زنده کرد. البته از دانش زیاد دانشمندان حاکم و از آزمایشگاه های زیستی شان خبر داشت اما می دانست که زنده کردن مردگان کار آنها نیست. او آخرین فرد بود. قبل از خودش چند نفری را به دستور حاکم بزرگ به آنجا برده بود. نام آن افراد را زمزمه کرد. افشین احمدی، معین بابایی، فرنگیس محمدی، پارسا همایونفر و اصغر رحیمی. حاکم به او گفته بود آنها از افراد نزدیک او هستند و نباید مرگش را به یاد بیاورند چون حکومت او را بی اثر می کند. آنها را به سالن مرگ فرستادند و بعد از چند روز آزمایش به خانه هایشان روانه شدند. در آزمایشگاه خاطره ای مرگ نویسنده را از ذهن آنها حذف می کردند. حالا نوبت به او رسیده بود. سرگرد همان طور که احتمالات متفاوت را در نظر می گرفت صدایی از درون سالن شنید. ابتدا کمی نگران و بعد با روحیه ی قوی اش بر خود مسلط شد و آرام گرفت. با خودش تکرار کرد: «من ربطی به آن نویسنده ندارم و کار اشتباهی نکرده ام. من باید شهر را اداره کنم.» در همین حین در فولادی باز شد و چند پزشک به همراه چند سرباز از آن خارج شدند. سربازان که وظیفه ی حفاظت از دانشمندان را داشتند، با دیدن سرگرد، احترام نظامی نشان دادند و همین برای آرامش سرگرد کافی بود. همگی راهرو را ترک کردند و به سالن مرگ رفتند؛ سراسر سفید بود و با دستگاه های پیشرفته ای پر شده بود که مجال هر کار زیستی ای را به حکومت می داد. سرگرد با نگاهی به اطراف فهمید سالن مرگ از تعداد زیادی سالن و راهرو تشکیل شده و فقط سالنی یک دست نیست. از چند بخش عبور کردند. به اتاقی رسیدند که حریمش را

با دیوارهای شیشه‌ای شفافی مشخص کرده بودند. سرگرد جسد برهنه‌ای را وسط اتاق دید که روی میز خوابیده بود و در انبوهی از سیم‌ها و دستگاه‌ها غرق شده بود. سرگرد با دیدن جسد فوراً فهمید به نویسنده تعلق دارد. چند ورقه‌ی کاغذی را در محفظه‌ای گذاشته بودند و دائماً به آن لیزر می‌تابانند. سردسته‌ی گروه که او را «دکتر» صدا می‌کردند و از چهره‌اش معلوم بود تمام زندگی‌اش را وقف تفکر کرده، سرگرد را به درون آن اتاق راهنمایی کرد و گفت:

- این همان کتابی است که مشغول نوشتنش بوده. ما یک ماه است داریم میان خاطرات و کتابش ارتباط برقرار می‌کنیم و حدس می‌زنیم تا پنج ماه دیگر کارمان تمام خواهد شد.

سرگرد که کنجکاو شده بود، گفت:

- الان دقیقاً چه کار می‌کنید؟

- جناب فرمانده کارهای متفاوتی می‌کنیم. داریم در وهله‌ی اول خاطراتش را از ذهنش خارج می‌کنیم. در گام دوم احساساتش را با خاطراتش ربط می‌دهیم و در مرحله‌ی سوم نگاهش به زندگی و منطق فکری‌اش را نیاز داریم تا بتوانیم بقیه‌ی کتابش را بنویسیم.

- بقیه‌ی کتابش؟

- بله، جادوگر اعظم گفته‌اند به آن نیاز داریم.

دکتر به نزدیکی دستگاه رفت و از روی آن اعدادی را یادداشت کرد، بعد نگاهی به سرگرد کرد و گفت:

- وقت کم است و باید چند آزمایش روی شما انجام بدهیم.

سرگرد به سمت تخت دیگر اتاق رفت و به دستور دکتر، تمام دستگاه‌های متصل به نویسنده را به تخت سرگرد متصل کردند. دکتر خطاب به سرگرد، گفت:

- جناب فرمانده لطف کنید روی تخت بخوابید.

به محض خوابیدن سرگرد، قرصی برای او آوردند و او با خوردنش بیهوش شد. تیم پزشکی دستگاه را به بدن سرگرد وصل کردند. دکتر چند عدد را یادداشت کرد و به نشانه‌ی رضایت سری تکان داد و همان‌طور که اتاق را ترک می‌کرد، به بقیه‌ی اعضای تیم گفت:

- تا چهار ساعت دیگر بدن و وجود سرگرد از خطرات حکومت خاطرات نویسنده در امان خواهد ماند. همه چیز درست است. تا فردا نگاهی دارید تا همه چیز کامل شود.

بعد در را بست و بیرون رفت.

## فصل ششم

### یک ماه قبل از بیداری

ناگهان فریاد بلندی در راهروهای کاخ حاکم پیچید. تمام خدمتکاران شیفت شب به اتاقش دویدند و او را در حالی که از روی تخت به زمین افتاده بود و فریاد می‌کشید، بلند کردند. کسی باور نمی‌کرد آن جسم کوچک و تحلیل رفته بتواند آن صدای مهیب را تولید کند. جادوگر دستور داد حاکم شهر را بیدار کنند تا به حضورش بیاید. آن شب سومین شبی بود که خواب بد می‌دید اما در هیچ کدام از آن‌ها به اندازه‌ی خواب اخیر، مشوش و بدحال نشده بود. حاکم با نگرانی تمام، راهروهای کاخ را پیمود تا به اتاق جادوگر برسد. جادوگر به محض دیدن او دستور داد تمام خدمتکاران بیرون بروند. به محض بسته شدن در، به سمت او رفت. حالش را پرسید و کنارش روی تخت خواب نشست. جادوگر همچنان می‌لرزید و بدون اینکه جمله‌ی کاملی بر زبان آورد، گفت:

دو شب... دو شب خواب دیدم...

و سکوت کرد. حاکم موضوع خواب‌های پیشین او را می‌دانست اما ظاهراً آن شب با بقیه‌ی شب‌ها متفاوت بود. چیزی غیرعادی اتفاق افتاده بود که حتی از پیش‌بینی‌های دقیق جادوگر هم کاری ساخته نبود. جادوگر بدون اینکه چیزی بگوید با دستش اشاره کرد که حاکم از او فاصله بگیرد. حاکم از روی تخت بلند شد، یکی از صندلی‌های اتاق را برداشت و گذاشت کنار تخت و روبه‌روی جادوگر نشست. جادوگر بار دیگر سکوت کرد. چند دقیقه گذشت. تنها صدایی که در اتاق به گوش می‌رسید، صدای نفس‌های جادوگر بود و همین موضوع حاکم را بیش از پیش نگران

می‌کرد. حاکم که دیگر نمی‌توانست صبر کند، صندلی چرخ‌دارِ جادوگر را آورد تا او را کنار پنجره ببرد. می‌دانست هوای تازه‌ی پایتختش می‌تواند تا حدی دردهایش را تسکین دهد و فکرش را به کار بیندازد. جادوگر بدون هیچ مقاومتی سوار آن شد و به محض اینکه به لب پنجره رسید، نفس عمیقی کشید. با چشمی که دیگر نیازی به عدسی و نور نداشت و صرفاً با تخیلاتش کار می‌کرد (او به دلیل نفرین فرشته‌ی حکومت‌ها، اجازه‌ی استفاده از چشم مصنوعی نداشت.) به افق خیره شد و آهسته گفت:

- دو شب خواب دیدم. اولی حکومت آن نویسنده‌ی ملعون بود و بعدی هم به قدرت رسیدن سرگرد. برای یک قتل مجبوریم تمام عمر به فیلسوف باج بدهیم. ساکت شد. مثل قبل به افق خیره شد. حاکم می‌دانست درد جادوگر بزرگ از دانش او فراتر رفته است. جادوگر با به قدرت رسیدن برادرزادگان فیلسوف هیچ مشکلی نداشت. او قبلاً با فرشته‌ی حکومت‌ها دو توافق کرده بود. یکی از آن‌ها این بود که هر چند سال یک‌بار یکی از فلاسفه و نویسندگان به قدرت برسد و دومی هم این بود که یکی از برادرزادگان فیلسوف به شرط نظامی‌بودن باید هر صد سال یک‌بار به سمت فرماندهی نظامی کل شهر منصوب و به گونه‌ای تعادل قدرت برقرار شود. پس موضوعی که او را تا این حد نگران کرده بود، هیچ‌یک از این‌ها نبود. جادوگر با عصبانیت خاص خود مهار صندلی چرخ‌دار را در دست گرفت و ناگهان گفت:

- اگر می‌خواستم یکی جابه‌جایم کند، می‌گفتم یک صندلی برقی برایم بیاورند. هنوز دستانم کار می‌کند.

بعد دستان حاکم را کنار زد و رفت لب پنجره‌ی دیگر.

- فرشته گفت باید تمام جزئیات کار حکومت را در اختیار سرگرد بگذاریم و به هیچ‌وجه اجازه‌ی رفتار بدی با او نداریم. ما هم همین کار را کردیم، مگر این طور نیست؟

- بله، کاملاً.

- مشکل این است که هر بار می‌آید و چیز جدیدی می‌گوید.

- سکوت کرد. نمی‌توانست ساکت بماند اما روش بیان خوابش را بلد نبود و به همین

دلیل ناگهان بحث را عوض کرد و گفت:

- مگر نگفتم باید تکنولوژی آن‌قدر پیشرفت کند که بتوانیم مرده‌ها را زنده کنیم؟ ما به آن نیاز داریم.

حاکم که دوست داشت او را به حرف بکشاند، جواب داد:

- دانشمندان تلاش خود را می‌کنند.

جادگر با شنیدن این حرف حاکم ناگهان فریاد کشید:

- کافی نیست.

بعد درحالی که صدایش را آرام‌تر کرد، ادامه داد:

زنده‌کردن مرده‌ها فقط برای سه روز کافی نیست. همه‌ی شما دارید به من دروغ می‌گویید. دکتر رضایی همان ده سال پیش، قبل از مرگش به من گفت زنده‌کردن مرده‌ها امکان‌پذیر نیست و در این روش، آن‌ها هیچ کاری به جز یادآوری مغشوش خاطراتشان انجام نمی‌دهند. حق با او بود. دانشمندان تو بلدند با مغز ور برونند و دور خودشان بچرخند. اگر یک نفر بیاید و شما را بکشد چه؟ ها؟ جواب بده. ما برای بقایمان نیاز داریم مرده‌هایمان را زنده کنیم.

حاکم چیزی برای گفتن نداشت. خودش از همه‌ی جزئیات پیشرفت‌های علمی‌شان باخبر بود. بودجه‌ی هنگفتی را صرف آن پژوهش‌ها کرده بودند و کار خیلی کند جلو می‌رفت.

- من از همان موقع می‌دانستم این کار عملی نیست. فرشته‌ی ملعون می‌خواهد نابودم کند. من را روی تخت‌خواب بگذار. می‌خواهم بخوابم

- پس خوابتان چه می‌شود؟

- فردا برایت تعریف می‌کنم. فعلاً باید بخوابم. کم‌کم باید به پیشواز حاکم جدید برویم. فکر کنم سرگرد لعنتی باید چهل سالی فرمانده باشد. به محض مرگ انتقامش را از بچه‌هایش می‌گیرم. خدا را شکر که این مورد ممنوع نشده است. عجب دنیای مسخره‌ای... با خدا هم می‌شود به توافق رسید!

حاکم دستور جادوگر را اجرا کرد و از اتاق بیرون رفت.

حاکم بزرگ، فردای آن روز، بدون اجازه‌ی جد بزرگش باز به اتاق او رفت و دستور داد همه از آنجا خارج شوند. جادوگر که حالش بهتر از قبل بود، روی تخت دراز کشیده بود و مشغول خوردن گیلاس بود. حاکم از گیلاس خوشش نمی‌آمد و جادوگر از این موضوع آگاه بود.

- همه‌ی بچه‌های من از گیلاس بدشان می‌آید و این خیلی جالب است. برای همین است که هیچ کدامتان قرار نیست تا ابد زنده بمانید

خندید. میوه‌ها را کنار گذاشت و ادامه داد:

- کاش خواب نمی‌دیدم. شاید هم از روی ترس بوده....

- حالا چه خوابی دیده‌ای؟

- وسط حرف من نپر.

این را گفت و به حاکم دستور داد بلندش کند و روی صندلی بگذارد و به کنار پنجره برود. جادوگر تا به کنار پنجره رسید، گفت:

- ما همه چیز را برای سرگرد گفته‌ایم. حاکم جدید هم مرده و باید دوباره زنده‌اش کنیم. اما یک چیز حل نشده... سرگرد از نسل کیست؟

حاکم بی‌درنگ گفت:

- فیلسوف بزرگ

جادوگر با شنیدن جواب او خندید. بعد لبخندش را با سکوتی تلخ قطع کرد و درحالی‌که سرش را پایین انداخته و اخم کرده بود، گفت:

- او از نوادگان برادر اوست.

- منظورم همین بود.

- منظورت به درد من نمی خورد!

ساکت شد. خاطرات قدیمی و ننگینی را به یاد می آورد. دلیل مکشش شرم نبود و ترس بود.

- مردی را دیدم که یکه و تنها در دشتی بزرگ نشسته بود و سربازان داشتند تکه تکه اش می کردند؛ رقابت شمشیر بود و تن. سربازی از دور آمد. نیزه ای در شکمش فرو کرد و خون از تمام وجودش جاری شد. تمام زمین را خون فرا گرفت. از خون بچه ای متولد شد. بچه را کشتند. از خون آن بچه، بچه ای دیگری متولد شد و او را هم کشتند. همین طور بچه های متولد شده از خون را کشتند تا اینکه آخرین بچه ای آن ها پرواز کرد و به آسمان رفت. باران خون آمد و همه جا را فرا گرفت. بچه در آسمان بزرگ شد. از تمام آتش ها و خون ها گذشت و وارد شهر آفتاب شد. شهر خراب شد. همه مردند و همان مرد بیرون آمد و دوباره پرواز کرد و ناپدید شد. کمی گذشت و دوباره باران خون آمد. بچه ای از آسمان افتاد و در شهر آفتاب فرود آمد و همان جا بزرگ شد. به خانه ی بزرگی رفت. خانه منفجر شد. مرد تکه تکه شد از تکه های بدن آن مرد بچه ای متولد شد. بدن آن بچه مثل پدرش تکه تکه اما زنده بود. او هم بزرگ شد. پرواز کرد و به شهر بزرگی رفت و ناگهان کاخ بزرگی از دل زمین بیرون آمد. دستی از آن خانه بیرون آمد و به سوی کاخ رفت. وارد کاخ شد. آن را منفجر کرد و مرد کوری به فضا پرتاب شد و وقتی به زمین رسید در حالی که نفس آخرش را می کشید، فریاد کشید نابود شدیم. دیگر باران خون نیامد و آسمان آبی شد.

جادوگر ساکت شد، رنگش مثل گچ سفید شده بود. او همه چیز را فهمیده بود. این خواب، خوابی عادی نبود و خودش این را می دانست. حاکم که ترس، امکان تفکر را از او گرفته بود، به او نزدیک شد و گفت:

- فکر می‌کنی این خواب به ما مربوط است؟  
جادوگر پاسخی نداد.

- نمی‌دانی کی قرار است این اتفاق بیفتد؟  
- مهم نیست بالاخره اتفاق می‌افتد.

- نمی‌توانیم جلوییش را بگیریم؟  
- امکان ندارد.

حاکم نمی‌دانست در مقابل یأس او چه واکنشی نشان بدهد. جادوگر اشاره کرد او را به تخت‌خوابش بازگرداند. جادوگر روی تخت دراز کشید و گفت:

- من می‌خواهم بخوابم. فایده‌ای ندارد. غیر از اینکه نواده‌ی او را پیدا کنیم... ولی نمی‌توانیم... همان چیزی که ما را ساخت نابودمان می‌کند... از جبر نمی‌توان گریخت... این تقدیر ماست... در این زمینه به کسی چیزی نگو؛ باید فرشته‌ی حکومت را ببینم.

جادوگر دیگر چیزی نگفت. بعد از صدها سال اولین باری بود که ناامید شده بود و تنها دلیل ناامیدی او هم وسعت بینشش بود. حاکم بیش از آن آنجا نماند و باید چاره‌ای می‌اندیشید. در آن زمان، بزرگ‌ترین نگرانی‌اش این بود که آیا در حکومت خودش این اتفاق می‌افتاد یا نه. ظاهراً جادوگر چیزی از این موضوع نمی‌دانست. وقت را تلف نکرد باید به سراغ دانشمندانش می‌رفت اما از همان زمان می‌دانست که تلاشش بیهوده است و دانشمندانش تا صد سال بعد هم نمی‌توانستند انسان مرده‌ای را زنده کنند.

## فصل هفتم

### روز بیداری

هوا کم‌کم رو به تاریکی می‌رفت. باد گرم تنفس را برایم دشوار کرده بود. کوچه خلوت بود. صدای مشاجره‌ی چند گربه به گوش می‌رسید. همیشه پسماندهای غذایی زیادی در کوچه بود و می‌شد حدس زد دعوای آن‌ها سر مسئله‌ی دیگری است. ماشین آقای احمدی همچنان در جای سابقش بود و خبری از خودش نبود. تیر چراغ برق نزدیک خانه‌ام شکسته شده بود. نوری در انتهای کوچه سوسو می‌زد. کلید را از جیبم درآوردم. جیبم پاره بود. خوشبختانه کلید سرجایش بود. باید برایش جاکلیدی می‌خریدم. در آن لحظه کار سختی به نظر می‌رسید. تصمیم گرفتم به آن فکر نکنم. بسیار خسته بودم. وارد خانه شدم. اندکی صبر کردم تا چشم‌هایم به تاریکی عادت کند. حوصله‌ی روشن کردن چراغ را نداشتم. به طرف اتاقم رفتم. سعی کردم بخوابم. مدتی روی تخت دراز کشیدم. زنگ در به صدا درآمد. ابتدا فکر کردم اشتباه می‌کنم اما چند بار دیگر با فاصله‌ی نسبتاً کوتاهی صدای آن را شنیدم. بلند شدم و به سمت در رفتم. دایمی‌ام بود. سال‌ها بود ندیده بودمش. هیچ حسی نسبت به او نداشتم. از آخرین باری که او را دیده بودم، لاغرتر شده بود و ریشش یکدست سفید. از آن دسته آدم‌هایی بود که ریشش را تیغ نمی‌زد، احتمالاً به دلیل مذهبی‌بودنش. عصایش را روی پله‌ها گذاشت و با سختی فراوان، درحالی‌که پاهایش را روی زمین می‌کشید، از چهار پله‌ی جلوی خانه بالا آمد. مثل قبل لجباز بود و اجازه نمی‌داد کسی به او کمک کند. کمی به خودم آمدم، او را بلند کردم و بوسیدمش. حالش را پرسیدم. نمی‌دانم آدرس را چگونه یافته بود. این مسئله را پرسیدم اما پاسخی نداد. کُت گشاد و مندرسش را درآورد و خودش را روی کاناپه‌ی

جلوی تلویزیون انداخت. تشنه بود. برایش آب بردم. آن را تا ته نوشید. پای نازک فلجش را با دست بلند کرد. آن را روی کاناپه گذاشت و گفت:

- دایی جان حمام گرم است؟

اندکی مکث کرد. بدون اینکه منتظر جوابم باشد، ادامه داد:

- فردا می‌خواهم بروم اداره‌ی مسکن باید حمام کنم.

برخلاف تمام مشکلاتش، آرامش از تمام وجودش موج می‌زد. معجبند دست راستش را درآورد، دستی به ریش‌های انبوهش کشید و گفت:

- حالا که آب آوردی یک لیوان چای هم بیاور. واقعاً می‌چسبد.

برای درست کردن چای، به آشپزخانه رفتم. دایی مثل گذشته با صدای بلندی که هیچ تناسبی با فاصله‌اش با من نداشت و بیشتر به فریاد شبیه بود، گفت:

- ما هم مزاحم تو شدیم، دایی جان. چه خبر؟ حالت خوب است؟ مدت‌هاست تو را ندیده‌ایم. راستش آمده‌ام به اداره‌ی مسکن بروم. خانه را می‌خواهند مصادره کنند. سندش گرو بانک است. اگر تسویه نکنم، خانه‌ام را می‌فروشند. آخر این طوری که ظلم است. اجازه نمی‌دهم.

حرف‌هایش برایم معنای خاصی نداشت. آن زمان به رمان ناتمامم فکر می‌کردم. حرف‌های دایی‌ام می‌توانست سوژه‌ی خوبی برای رمانم باشد. اول از همه باید خوب می‌خوابیدم. بعد بیدار می‌شدم و لکه‌های پوستم را در حمام می‌شستم و بعد شروع می‌کردم به نوشتن. دکمه‌های بالای پیراهنم را باز کردم. سینه‌ام کبود شده بود. انگار قرار بود تمام بدنم را بپوشانند. به خودم آمدم. دایی‌ام گفته بود قرار است خانه‌اش را از دست بدهد. هنگام ادای کلمات آن‌چنان که انتظار می‌رفت، نگران نبود. به یاد آوردم همیشه صبور و آرام بود. انگار اطمینان داشت خانه را مصادره نمی‌کنند و کارهایش با اداره‌ی مسکن را یک سرگرمی می‌دانست. چای را آماده کردم و برایش بردم. از من خواست تلویزیون را روشن کنم و کانال اخبار را بگیرم. به یادم آوردم او

عاشق اخبار بود و آن را با صدای بلند گوش می داد. به او گفتم تلویزیونم خراب است. دروغ گفتم. کمی اصرار کرد اما من هر بار خرابی تلویزیون را بهانه کردم. دایی که قانع نشد، از کاناپه پایین آمد به طرف تلویزیون رفت و با فشار دادن دکمه‌ی تلویزیون سعی کرد آن را روشن کند. خوشبختانه تلویزیون به برق متصل نبود. از من خواست این کار را بکنم و من هم سیم دستگاه ویدئو را به جای سیم تلویزیون درون پریز کردم. دایی‌ام با نگاهی متعجب درحالی که به حرفم ایمان نداشت، به جای سابقش برگشت، لیوان چایش را مثل گذشته داغ‌داغ نوشید و شلوارش را درآورد. همیشه لباس راحتی نازک و راه‌راهش را زیر شلوارش می پوشید. شلوارش را روی کاناپه گذاشت و گفت:

- تازه برای خانه‌ام مبل خریده‌ام؛ حیف است. راستی خانه را با وسایلمش مصادره می کنند یا بدون آن؟ من فکر می کنم وسایلمش را نمی توانند به فروش برسانند. من فردا می روم اداره‌ی مسکن. پایش بیفتد مجلس هم می روم. شاید نیاز باشد نماینده‌ی مجلس منطقه را هم ببینم؛ نماینده مجلس منطقه یک زن است. فامیلان است. نه که فامیل باشد... دختر همان سرداری است که با پدر بزرگت دوست بود. البته تو یادت نمی آید. با موتور زد به مادر بزرگم و او را فرستاد آن دنیا. پدر بزرگت مرد بود. عمویم، رحمان می خواست سردار را متهم به قتل کند اما پدرم اجازه نداد و به صراحت گفته بود مادرش به دلیل سن زیاد، مشمول این مسخره‌بازی‌های قانونی نمی شود. پیرزن همیشه در روستا می چرخید. دوستی سردار رحیمی و پدرم از آنجا آغاز شد. حالا دخترش نماینده‌ی مجلس شده است. بین روزگار چطور می گذرد. هر چه باشد به ما مدیون است. من خودم به او رأی دادم. کلی رأی هم برایش جمع کردم ولی خب، شکر خدا نماینده شد. ایشالله که خیر است. حالا تلویزیون خراب است؟

حرف آخرش برایش مضحک بود. از من خواست تا برایش پتو بیاورم. ابتدا می‌ترسیدم بخواهد روی تختخوابم بخوابد. از لکه‌های رویش خجالت می‌کشیدم. این کار را نکرد. پتوی تمیز و قرمزرنگی برایش بردم روی زمین دراز کشید. پتو را روی خود کشید و باز به حرف زدن ادامه داد:

- راستی خانه‌ی خوبی داری ها. پنجره‌هایت آبی است و آدم کنارش با آرامش می‌خوابد. کنار کاناپه خوابیدن به آدم حس خیلی خوبی می‌دهد. به پنجره‌ها توجه کردم؛ حق با دایی‌ام بود.

- از مادرت هم خیر داری؟

جمله‌ی اخیر ذهنم را درگیر کرد. باید صراحتاً می‌گفتم از آن‌ها خبر ندارم؟ در این فکر بودم که دایی‌ام رشته‌ی افکارم را گسست و گفت:

- از وقتی که به این شهر آمده‌ای همه را فراموش کرده‌ای. البته خوب کاری کردی که رفتی. در روستا آدم به جایی نمی‌رسد. پدر بزرگت مرد. خالات در خانه‌اش برای همیشه تنها ماند و سال پیش فوت کرد. اولین کسی که او را دید خودم بودم. همیشه می‌رفتم تا با او چای بخورم. آخر اگر یادت باشد همیشه چایی‌هایش نمونه بود. دیدم توی آشپزخانه افتاده. بدنش کمی سیاه شده بود اما هنوز بو نگرفته بود. آخر زمستان بود و هوا خیلی سرد شده بود. همین که وارد خانه‌ی پدرم شدم شک کردم. خانه خیلی سرد بود. آخر چه کسی فکر می‌کرد خالات مرده باشد؟ تو به دنیا نیامده بودی. خالات دل همه‌ی پسرهای ده را برده بود. ازدواج نکرد و در تنهایی مرد. تا آخر عمر آنجا ماند. همیشه آنجا بود مگر وقتی که باید باشد. البته مرگ پدر و مادرم ربطی به او نداشت ولی اگر آنجا بود آن اتفاق نمی‌افتاد دیگر. ولی او که گناهی ندارد. پدرم.... و لش کن. خلاصه خالات هم مرد. خدایا مرز همیشه زیبا بود. این اواخر زیاد سراغ تو را می‌گرفت. می‌دانی که تو را همیشه دوست داشت. همه‌ی کتاب‌هایش را برای تو گذاشته، همه‌اش مال تو. چه بگویم... من که سر در نمی‌آورم. همیشه

مغرور بود. قدیم تا چایش آماده نبود، مدرسه نمی‌رفت. بابا که از کویت می‌آمد همه‌ی وسایل او را به نام خود مصادره می‌کرد. می‌بینی روزگار را محمد جان؟ اگر آن خواستگار می‌آمد... راستی قضیه‌اش را می‌دانی؟ خالات تمام خواستگارهایش را رد نکرد. یکی را قبول کرد که او هم روز عروسی نیامد. خالات از آن موقع دیوانه شد و به کتاب‌هایش پناه برد. تو هم مثل او یک روز دیوانه می‌شوی. دایی‌ام همان‌طور که صحبت می‌کرد، پتو را از رویش کنار کشید و خود را به پنجره رساند. آن را باز کرد و گفت:

- خانه‌ات جای خوبی است. باغ ابتدای کوچه انگورهای خوبی دارد. خودم آن‌ها را دیدم. چه باغ خوبی. حالا که نسیم می‌آید باید پنجره را باز کرد. باد خنکی است. دایی ساکت شد. خاله‌ام را به خوبی به یاد دارم. همیشه پیش او بودم. اولین کتاب داستانم را از او گرفتم. به خوبی به یاد دارم. داستان پسرک مسلمان و زُزا خانم. اسم پسرک محمد بود. چند ماه طول کشید آن را بخوانم و خاله‌ام چقدر مرا برای کندبودنم مسخره می‌کرد. همیشه مرا پیش خودش می‌برد. به‌رغم غم و اندوه فراوان، باز هم سعی می‌کرد خوشحالم کند. حالا او رفته بود. تنها مدافع دوران کودکی‌ام از دنیا رفته بود و من خوب می‌فهمیدم که تنها حامی دوران کودکی از دنیا برود، چه معنی دارد؛ معنای غربت. غربتی که هیچ‌جوره نمی‌توان آن را درمان کرد. آن روز را به یاد آوردم که مادرم می‌خواست مجازاتم کند و قاشق داغی روی دستانم بگذارد. کار بدی کرده بودم و خواهرم را برای سرگرمی به چاهی بزرگ پرتاب کرده بودم. مادرم را دیدم که دنبال می‌آمد. به سمت خانه‌ی پدر بزرگ دویدم. کسی آنجا نبود. به آشپزخانه رفتم و خودم را در کابینت قایم کردم. آشپزخانه تاریک بود. صدای پای مادرم را می‌شنیدم که چند باری با فحش و ناسزا به آشپزخانه آمد. مرا پیدا نکرد. گوشم را تیز کردم. بعد از چند دقیقه دیگر صدای پاهایش را نشنیدم اما آن قدر آنجا ماندم تا خوابم برد. با

صدای به هم خوردن ظرف‌ها از خواب پریدم. سرم محکم به کابینت خورد و خاله‌ام که تازه از وجودم باخبر شده بود، خندید و گفت:  
- مادرت رفت.

- خاله کجا بودی؟

- من بیرون بودم. داشتم شبدر می‌چیدم و دیدم مادرت با عصبانیت از خانه بیرون آمد. بیا برویم توی ایوان و شبدر بخوریم. تو الآن دیگر یازده‌ساله‌ای چرا این قدر می‌ترسی؟

- خب، آخر می‌خواست قاشق داغ روی دستم بگذارد.  
- غلط کرده از این کارها بکند.

- حرفش برایم یک دنیا ارزش داشت. به ایوان رفتیم. شبدرها توی سینی مسی بودند. خاله درون خانه رفت و با ظرف آبلیمو برگشت.  
- می‌بینی که دروازه هم بسته است، نگران نباش.  
این را گفت و بعد از خوردن شبدر و آبلیمو مرا به اتاقش برد و اولین کتاب را دستم داد و گفت:

- بیا این هم کتابی که دیروز خواسته بودی. صحیح و سالم تحویل من می‌دهی.  
مرا بوسید و رفت به آشپزخانه. کتاب را داخل شرتم پنهان کردم و به سمت در انتهای حیاط دویدم. صدایش را می‌شنیدم که می‌گفت غذا خورده‌ام یا نه! بدون اینکه پاسخش را بدهم از در حیاط خارج شدم. در روستا کسی نبود. پایین ده، کنار خانه‌مان چند کودک مشغول دعوا بودند و دخترک سفیدپوش نزدیک یکی از پسرها ایستاده بود و گریه می‌کرد که چرا برادرش را کتک می‌زنند.

- راستی دایی جان من بعد از اداره می‌روم حمام. اگر وقت داری فردا بیا با هم برویم به دیدن نمایش. نمایش خوبی نیست نباید زخم‌های قدیمی را باز کرد. اتفاقی است که افتاده تو هم نباید همه چیز را بنویسی. راستی می‌دانی چرا عبور و مرور شهر آرزوها

را ممنوع کرده‌اند؟ از فردا کسی حق ندارد از شهر اصلی به آنجا برود و همچنین از آنجا بیرون بیاید. در روزنامه نوشته بود به دلیل آماده‌شدن نمایش بزرگ است.

حرفش مرا از دنیای درونم بیرون آورد. آنقدر صدایش بلند بود که همه‌ی موانع درونی را کنار می‌زد و به وجود انسان نفوذ می‌کرد. روی کاناپه دراز کشید و با کشیدن پتو روی خودش به من فهماند می‌خواهد بخوابد. چراغ‌ها را خاموش کردم و به تخت‌خواب بدبوی خودم رفتم. لکه‌های زردرنگ تمام تشک را گرفته بود. تشک را برگرداندم. احساس می‌کردم هر آن دایمی‌ام سر می‌رسد و مرا با دیدن لکه‌ها شرمنده خواهد کرد. روی تشک افتادم و سعی کردم بخوابم اما خوابم نبرد. ساعت‌ها در تخت غلت زدم. درحالی‌که احساس مردن می‌کردم از اتاقم بیرون آمدم. برعکس دیروز خبری از احمدی و روزنامه‌هایش نبود. انگار دنیا آرام گرفته بود. کنار پنجره رفتم هوا گرم و ابری بود. چندباری دور حال قدم زدم و از خستگی روی کاناپه نشستم. دایمی‌ام پتوهایش را مرتب در گوشه‌ای کنار تلویزیون گذاشته بود. به یاد آوردم تلویزیون را برایش روشن نکرده بودم و احتمالاً صبحانه‌نخورده از خانه‌ام رفته بود. ناگهان صدای زنگ در را شنیدم. آن را باز کردم؛ پلیس بود. اولین بار بود که یک پلیس با من کار داشت. ابتدا باورم نشد. سردوشی و لباسش را چند باری بررسی کردم. همه‌چیز درست بود. درجه‌اش را نمی‌دانستم اما او را سروان خطاب کردم. برخلاف تصورم مرد بسیار آرامی بود. حتی اسمم را هم نپرسید. فقط به من اطلاع داد که باید به دفتر رئیس انتشارات بروم. دلیلی برای رفتن به آنجا پیدا نکردم. بعد از چاپ اولین کتابم کار دیگری با آن‌ها نداشتم. چرا پلیس باید این خبر را به من می‌داد؟ مگر آنجا مأمور مخصوص ندارد؟ یعنی مسئله‌ی مهم‌تری در پیش بود؟ چیزی به ذهنم نرسید. خسته از همه‌چیز به طرف تلویزیون رفتم. سیمش را به برق متصل کردم و روبه‌رویش نشستم. چند کانال را عوض کردم اما چیزی برای دیدن وجود نداشت. تصمیم گرفتم برای همیشه از شرش خلاص شوم. ناگهانی مثل

زمان‌هایی که خودم را به دیوانگی می‌زدم، بلند شدم. از ترس اینکه مبادا در میانه‌ی راه پشیمان شوم، با سرعت به سمتش رفتم. برای القای عصبانیت، با نیرویی عجیب آن را از برق کشیدم و به سمت زیرزمین بردم. از پله‌ها پایین رفتم. مدت زیادی بود که به زیرزمین نرفته بودم. خاک، کف زیرزمین را پوشانده بود. بوی بد ناشی از رطوبت و خاک و کهنگی همه‌ی ریه‌ام را در کمتر از چند ثانیه پر کرد. کتاب‌هایی در گوشه‌وکنار زیرزمین ریخته شده بود. بهتر نبود می‌فروختمشان؟ نه، کار خوبی نبود. شاید روزی به آن‌ها نیاز پیدا می‌کردم. در میان کتاب‌ها و صندوق ظروف، جایی برای تلویزیون باز کردم و آن را با احتیاط روی زمین گذاشتم. تصمیم گرفتم زمان بیشتری در زیرزمین بمانم. نظرم را چند بشقاب سفالی آبی‌رنگ به خود جلب کرد. خاک روی آن‌ها را یکی‌یکی پاک کردم. یکی‌شان را در دست گرفتم و خوب نگاه کردم. سببی قرمز با پس زمینه‌ی آبی فیروزه. بسیار زیبا بود. حاشیه‌ی بشقاب، با نقشی از برگ‌های زیتون تزئین شده بود. روی بشقاب دیگری، قرقاولی را نقاشی کرده بودند که هر آن امکان داشت گردنش بشکند و خونس تمام بشقاب را به رنگ قرمز درآورد. سعی کردم با گذشته ارتباط بیشتری برقرار کنم. چراغ نفتی قدیمی را در دست گرفتم. بدنه‌ی حلبی‌اش سرد بود و سرمایش مطبوع. در مخزنش را با زحمت باز کردم. انگشتم را درون مخزنش کردم و با خیس شدن آن فهمیدم نفت دارد. بوی نفت برایم تازگی داشت. بویش را از یاد برده بودم. شاید قرار بود تمام این نعمت‌ها را از دست بدهم. شاید باید به روستایمان بازمی‌گشتم، اما مردم آنجا را دوست نداشتم. شاید اصلاً از روی زمین محو شده بود، اما نه. دایم گفته بود آنجا خانه دارد و زندگی می‌کند. شاید چند شب به خانه‌ی پدرم می‌رفتم و می‌ماندم. می‌توانستم توی اتاق روی حمام کتاب بخوانم. احتمال اینکه جنگل قدیمی روی دامنه‌ی کوه و درختان بید را ببینم چقدر بود؟ آیا تپه‌ی افرا همچنان مثل سابق سبز بود و به من لبخند می‌زد؟ دلم تنگ شده بود. آدم یک وقت‌هایی دلش برای تمام

بی فرهنگی‌ها و رسوم دست‌وپاگیر تنگ می‌شود. من دلایلش را خوب می‌دانم. در روزگار مدرن، روزگار شهرهای بزرگ آن‌ها را از ما گرفته‌اند و به جایش چیزی به ما نداده‌اند. هوای کثیف بهتر از خلأ است. تازه در آن هوا بود که شعر ساخته می‌شد و عشق معنای تازه‌ای به خود می‌گرفت. کارتنی را از گوشه‌ای برداشتم و روی تلویزیون گذاشتم و تصمیم گرفتم برگردم. با نزدیک شدنم به پله‌ها، ناگهان صدایی شنیدم. ابتدا فکر کردم از همسایه‌هاست اما این‌طور نبود. کسی بدون اجازه وارد خانه شده بود.

## فصل هشتم

### یک روز بعد از بیداری

دایی ام بود. در واقع بهتر است بگویم شوهر خاله ام بود که او را به خاطر کهولت سن، دایی خطاب می‌کردم. مثل سابق چاق بود و وزن زیادش مهم‌ترین ویژگی ظاهری اش به حساب می‌آمد. سلام کوتاهی کرد و برای خوردن آب به آشپزخانه رفت. مثل همیشه اهمیتی برای تشریفات قائل نبود. از اینکه یخ نداشتم کمی دلخور شد. لیوان آب نیمه‌سردی خورد و رفت نزدیک کاناپه و روی آن نشست، بعد با آشفتگی گفت: - این پسر دیوانه است. من را گذاشته اینجا و معلوم نیست کجا رفته. تو از او هم دیوانه‌تری. آمده‌ای شهر، خودت را اسیر کرده‌ای که چه؟ بیا روستا تا یک زن خوشگل برایت بگیرم و خلاص شوی. زن نداری نه؟ معلوم است که نداری. اصلاً پول در می‌آوری؟ با گدایی که نمی‌شود زندگی کرد. ارث پدرت را فروختی و این خانه‌ی کوچک را خریدی. توی این شهر که نمی‌شود زندگی کرد.

از حرف‌هایش دلخور نشدم. صمیمیت خاصی در آن‌ها بود و مثل همیشه رک. سختی‌های زیادی در زندگی اش متحمل شده بود و اعتقاد داشت که فامیلش زیاد به او نارو زده‌اند. احساس کردم باید حرفی بزنم. کمی نزدیکش شدم و گفتم:

- دایی جان با چه کسی آمده‌ای؟

- با اکبر. دیوانه معلوم نیست کجا رفته. آمدیم شهر برای باغ سم بگیریم. پدرسگ‌ها سم نمی‌زنند، باغ من خراب می‌شود. از همسایه هم شانس نیاوردیم. مجبوریم باغ همه را سم بزنییم تا باغ خودمان درامان باشد. همه‌اش تقصیر این دایی لعنتی‌ات

است. باغش را کنه خورده. حالا دیگر از ناچاری باید باغ او را هم سم پاشی کنم. چه کار کنم؟! وضع مالی ات خوب است؟

تا آمدم چیزی بگویم پاکت کوچکی در جیبم گذاشت و گفت:

- بیا... توهین نباشد... من پول زیاد دارم برو برای خودت لباس بخر.

قبولش کردم. دایی گوشه اش را از جیب درآورد و گفت:

- بیا این را بگیر و به اکبر زنگ بزن. بگو میوه بخرد.

با اکبر تماس گرفتم. بعد از سلام و احوال‌پرسی گفتم میوه بخرد. کمی خجالت

کشیدم. آخر آن‌ها میهمان من بودند. گوشه را پس دادم. روی کاناپه نشست و

درحالی که به سقف نگاه می‌کرد، گفت:

- این باغ‌ها را با کار در هوای گرم جنوب خریده‌ام. آخر حق است که دایی ات با آن

کنه‌هایش همه چیز را خراب کند؟ همیشه همین‌طور بود. هیچ‌وقت هم ریشش را

کوتاه نمی‌کند. با اینکه می‌داند ریش زیبایی ندارد، باز هم کوتاهش نمی‌کند. ظاهر

بدن ما که فقط مال خودمان نیست، درست می‌گوییم؟ یک مشت بدبخت باید آن را

بینند بالاخره. تو هنوز جوانی و باید این‌ها را بدانی. شنیده‌ام داری کتاب می‌نویسی.

خوب است. خیلی خوب است اما نباید دانشگاه را رها می‌کردی. مادرت همه چیز

را به من گفته... اینکه عاشق شدی و دانشگاه را ول کردی. من نمی‌دانم چرا باید

همه‌ی بدبختی‌ها بر سر فامیل ما هوار شود. باور کن همه‌اش برای این دایی لجاجت

است. او بود که دانشگاه را ول کرد و کلی موقعیت خوب را از دست داد. تا آخر

پدربزرگت دق کرد و مرد. این‌ها را بنویس. تو هم اگر نجیبی مثل او بدبخت

می‌شوی. البته دایی ات آدم‌های زیادی را بدبخت کرد، ولی تو فقط خودت را بدبخت

می‌کنی.

بدن حجیمش را روی کاناپه جابه‌جا کرد، دراز کشید و ادامه داد:

- راستی چند روز دیگر هم عروسی خواهرت است... حتماً بیا... تعجب می‌کنم خبر نداری. مادرت گفت بگویم حال پدرت خوب نیست... مردک نکبت آنقدر سیگار می‌کشد تا بمیرد. پدر بزرگت یک بار سیگار کشید، یک نفر به او گفت دهانش بو می‌دهد و دیگر سیگار نکشید. من هرچه به او می‌گویم سیگار بد است انگار نه انگار. چند روز پیش خانه‌تان بودم. آنقدر سرفه کرد که فکر کردم همین الان است ریه‌اش را بالا بیاورد. مادرت می‌گوید نصفه‌شبی سرفه‌هایش شروع می‌شود. آنقدر زمان بدی را برای دردکشیدن انتخاب کرده که آدم نه تنها برایش دلسوزی نمی‌کند بلکه بیشتر از او متنفر می‌شود. آدم باید به فکر خانواده‌اش باشد. من پیشنهاد می‌کنم با ما به روستا بیایی. اینجا فقط خودت را مسخره کرده‌ای و بس.

چیز دیگری نگفت. نمی‌دانستم جوابش را چگونه بدهم. کاش دیگر از رفتنم به روستا و عروسی خواهرم چیزی نمی‌گفت تا مجبور نباشم با آن‌ها به روستا بروم. خودم را می‌شناختم. می‌دانستم در لحظاتی، به خاطر رودربایستی حتی تا مرز ازدواج هم پیش می‌رفتم. دایی خسته بود و کم‌کم به خواب رفت. از خانه بیرون رفتم. در خانه‌ی احمدی را زدم. کسی جواب نمی‌داد. چند لحظه صبر کردم و باز در زدم. صدایی را از پشت در شنیدم. آقای احمدی بود:

- الان می‌آیم.

صدای قدم‌هایش نزدیک‌تر شد. در را باز کرد و گفت:

- سلام کاری داشتی؟

کمی عقب رفتم. احتمال داشت دهانم بو بدهد. بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

- یخ می‌خواهم. یخ دارید؟

احمدی مثل اینکه حرفم را نشنیده باشد، چیزی نگفت. رفت و بعد از چند دقیقه با یخ بازگشت و گفت:

- راستی برای دیدن نمایش بیا. می‌گویند نمایش عجیبی در راه است. باید بروم بینم چه آشی برایمان پخته‌اند.

بعد نگاه دقیقی به صورتم انداخت و گفت:

- راستی تو از دوست من خبر نداری؟ قرار بود به خانه‌ام بیاید اما هنوز نیامده. دیروز خانه‌اش خیلی اتفاقی خراب شده است. خیلی عجیب است.

آب دهانش را قورت داد و ادامه داد:

- شکلات خورده‌ای؟ دور لب‌هایت سیاه شده است.

و در را بست. خداحافظی هم نکرد. کمی خجالت کشیدم. چرا باید از دوستش خبر داشته باشم؟ به یاد دایی افتادم. اگر برایش یخ نمی‌بردم امکان داشت بعد از بیداری عصبانی شود و باز هم قضیه‌ی ازدواج خواهرم را پیش بکشد. به خانه‌ام برگشتم. دایی همچنان خواب بود. اکبر روی صندلی بود. با دیدن من از جایش بلند شد صورتم را بوسید و گفت:

- یخ! به‌به... می‌چسبد!

یخ را از دستم گرفت و روی میوه‌ها ریخت و گفت:

- نگران نباش. اگر میوه‌ها سرد باشد، پدرم دیگر آب سرد نمی‌خواهد. اگر خواست خودم می‌روم می‌گیرم. خب، چه خبر؟ خوبی؟ شنیده‌ام می‌نویسی؟ چه می‌نویسی؟ این را گفت و کنار ماشین تایپ رفت. از آن آدم‌هایی بود که به همه‌گیر می‌دهد. به ماشین تایپ اشاره کرد و با لحنی که برایم تحقیرآمیز بود، گفت:

- خب، تو آخرش هم خودت را به کشتن می‌دهی.

خندید. کمی مکث کرد. باز خندید. دستی به شانه‌ام زد و گفت:

- برادر من همه‌چیز پول است. تو که دانشگاه را رها کردی. بیا روستا و توی باغ کار کن.

به طرف آشپزخانه رفت و ظرف میوه را از یخچال بیرون آورد و شروع کرد به خوردن گیلاس.

- به فکر پول باش، رفیق. خودت را اذیت نکن.

با گفتن این جمله، روی زمین نشست. بالشی را از کنار کاناپه برداشت و گفت: معلوم است که کاناپه نرم است. اگر پدر بلند شد باید چند ساعتی رویش بخوابم؛ کیف می دهد. راستی تو چرا در را نمی بندی، آمدم دیدم باز است. البته چیزی هم نداری که ببرند. صورتت سیاه شده، سوخته است؟

جوابش را ندادم. چند گیلاس برداشت و به طرفم دراز کرد. آن‌ها را گرفتم. مثل بچه‌ای که از روی ناتوانی و خجالت تمام اوامر بزرگ‌ترها را اجرا می کند، بدون اینکه میلی داشته باشم، همه را با هسته خوردم. مزه‌ی گیلاس را حس نکردم اما ترسیدم موضوع را به اکبر بگویم. سعی کردم حس بویایی‌ام را به کار بیندازم. چیزی حس نکردم. آیا داشتم رابطه‌ام را با زندگی از دست می دادم.

- شما چرا آمده‌اید اینجا؟ منظورم شهر است.

- راستش آمده‌ایم سم بخریم. برای دیدن نمایش هم آمده‌ایم. حس می‌کنم نمایش خیلی خوبی است. می‌گویند نمایشی واقعی است. تا این جمله را تمام کرد، دایی‌ام دستش را بالا آورد و گفت: - دیگر بس است بچه.

دایی‌ام عصبانی بود. معلوم بود به حرف‌هایش گوش می دهد. او با زحمت زیاد بلند شد و روی کاناپه نشست و ادامه داد:

- ول کن دیگر... نقش واقعی. نقش واقعی. دایی خرت بیست سال پیش کاری کرد که نباید می کرد. حالا هی تکرار کن. هی زمین صاف را شخم بزنی. به نمایش نمی‌رویم. والسلام.

- به من چه؟ باید همه چیز معلوم شود.

- من به نمایش نمی‌آیم. قلبم مریض است. خدا لعنت کند همه‌ی شما را. از مادرت تا دایی‌ات همه‌تان دیوانه‌اید.

دایی این را گفت و دوباره دراز کشید. اکبر از جایش بلند شد. برایش آب و قرص آسپرین برد:

- بیا... من که به دیدن نمایش می‌روم. می‌خواهی بیا، می‌خواهی نیا.

- من گفتم نه، یعنی نه.

- برو بابا... این همه به تو ظلم کردند.

- به تو چه؟ خودم سختی کشیدم.

- آن‌ها می‌خواستند اموالت را بالا بکشند. بدبخت.

- خفه. خدایا خودت به خیر بگذران. این خانواده همه‌شان دیوانه‌اند. گفتند قاتل خب، مگر من قتل کردم؟ همه حقایق را می‌دانند. همین کافی‌ست.

دایی از شدت عصبانیت سرخ شد و دیگر چیزی نگفت. اکبر لحظه‌ای مکث کرد. بعد نگاهی به من کرد، لبخندی زد و گفت:

- می‌بینی پسر خاله؟ مرا از خانه‌ی پدر بزرگم بیرون می‌اندازند. مرا کتک می‌زنند بعد آقا می‌گویند چیزی نشده. به من گفتند پسر قاتل. من آن موقع شش سالم بود. من حتماً باید نمایش را ببینم.

نشست و سیگارش را درآورد. بدون اینکه اجازه بگیرد، سیگاری آتش زد. بعد به آن اشاره‌ای کرد و گفت:

- تو سیگار نمی‌کشی؟ نکش خوب نیست.

با شنیدن این جمله، دایی سرش را از روی کاناپه بلند کرد و گفت:

- خاک بر سرت دوباره سیگار می‌کشی؟ پنجاه سال سختی کشیدم اما لب به این کثافت نزدم. البته وقتی به ناحق رفتم زندان یک سال کشیدم و تمام. حالا این کلاغ سیاه برایم سیگاری شده.

دوباره خوابید و چیزی نگفت. به اکبر نگاه کردم. همیشه سیاه و لاغر بود. مثل قدیم‌ها حرفش را نیمه‌تمام رها می‌کرد و به دنبال موضوع دیگری برای گفت‌وگو می‌گشت و هیچ‌گاه ثبات نداشت. بین شوخی و جدی در نوسان بود. روی دوپایش نشسته و کاغذی را جلوییش گذاشته بود و خاکسترهای سیگارش را روی آن می‌ریخت. بیش از هر چیز تمرکزش را روی دود و اشکال خارج‌شدن آن از دهان و بینی‌اش گذاشته بود. دود را از دهانش خارج می‌کرد و آن را به بینی می‌کشید. چند باری حرکاتش را بررسی کردم. بعد از اینکه دود را به بینی‌اش می‌کشید. انگار آن را می‌خورد و دیگر بیرونش نمی‌داد. اکبر همچنان سیگار می‌کشید. چند باری هم شنیدم زیر لب می‌گفت باید به تماشای نمایش بروم. بالاخره به خواب رفت. در آن لحظه میل زیادی به کشیدن سیگار داشتم اما از نصیحت‌های اکبر بیزار بودم. فکر کردم برای کشیدن سیگار بیرون بروم اما احتمال داشت حمید را در مغازه‌اش نیابم. آن وقت مجبور می‌شدم تا خیابان اصلی بروم. ارزشش را نداشت. بار دیگر صدای در را شنیدم. سریع به سمت آن رفتم. باز همان پلیس بود که تا مرا دید، گفت:

- آقای عزیز لطف کنید وظایف‌تان را انجام دهید.

حرفش را تمام کرد و رفت. سریع لباسم را پوشیدم و از خانه بیرون رفتم. همان‌طور که داشتم با خودم حرف می‌زدم به انتهای کوچه رسیدم. دست‌هایم تیره‌تر شده بود. یادم رفته بود نگاهی به صورتم بیندازم. حتماً تمام صورتم هم سیاه شده بود. هر از گاهی صدای ریختن دیواری در دوردست به گوش می‌رسید. خبری از کارگران سر کوچه نبود. دیوارها را خراب کرده بودند و برای کار به جای دیگری رفته بودند. اندکی ایستادم تا نگاهی به دکه‌ی حمید بیندازم. چند باری اطرافم را نگاه کردم؛ کسی نبود. همه چیز عجیب بود و در مغازه شکسته. داخل شدم و از قفسه‌ی سیگار یک پاکت مارلبرو برداشتم و فکر کردم اگر حمید را بینم پولش را خواهم داد. احتمالاً او را در مغازه‌اش گرفته بودند. همه چیز به هم ریخته بود. لحظه‌ی برخورد

حمید را با قفسه‌های مغازه تجسم کردم. سعی کردم نحوی پاره‌شدن پیراهنش را تصور کنم. پشیمان شدم و از مغازه بیرون آمدم. یعنی حمید را گرفته بودند؟ او که کاری نکرده بود. خودش می‌گفت زنش چند سال پیش فوت کرده است و مطمئن بود کاری به کارش ندارند. هیچ‌وقت جرمش ثابت نشده بود. باز هم مطمئن نبودم شاید همین دیروز جرمش ثابت شده بود. یعنی دقیقاً همان موقع که خوابم می‌آمد و صدای اولین زنگ در را شنیدم. سیگاری روشن کردم. طعم خاصی نداشت. از بوییش نگران بودم. خودم چیزی حس نمی‌کردم اما نباید دایی می‌فهمید سیگار کشیده‌ام. باید آدامس می‌خریدم؛ بوی لباسم خودبه‌خود از بین می‌رفت. به خیابان اصلی که رسیدم، به سمت چپ پیچیدم. باز هم به دست‌هایم نگاهی انداختم؛ کبود بود. سعی کردم با آب دهانم دست‌هایم را پاک کنم. لکه‌ی دستم پاک نشد. مسخره بود. این را از قبل می‌دانستم. باید بی‌خیالش می‌شدم و به دفتر آقای مدنی می‌رفتم.

## فصل نهم

### یک روز بعد از بیداری

دفتر رئیس شلوغ بود و همه‌ی صندلی‌ها اشغال شده. مجبور بودم گوشه‌ای بایستم. منشی رئیس، پشت میز مخصوصش نشسته بود. ناخن‌هایش را سوهان می‌کشید و آدامس می‌جوید. سروصدای تکان خوردن صندلی‌اش حواسم را پرت می‌کرد و توجهم را به لاک ناخن و طرز نشستنش جلب می‌کرد. آن قدر چاق بود که نصف باسنش از صندلی بیرون زده بود. در راهرو هفت صندلی بیشتر نبود. تعداد حضار را به خاطر ندارم اما خیلی بیشتر از تعداد صندلی‌ها بودند. آن قدر شلوغ بود که به نظر می‌رسید همه برای حل کردن مشکلتشان باید به آنجا مراجعه کنند. روی یکی از صندلی‌ها، پیرمردی نشسته بود که نگاهش میان من و سقف جابه‌جا می‌شد. دختری جوانی به خاطر مسئله‌ای نه چندان مهم با مرد دیگری جروب‌بحث می‌کرد و هر چندثانیه یک‌بار صدای یکی‌شان بالا می‌رفت و دیگری با صدایی بلندتر او را به سکوت وامی‌داشت. مرد جوانی روی صندلی نشسته بود و با حالتی که آماده‌ی برخاستن باشد به پیرزنی که نزدیک او به دیوار تکیه داده بود، زل زده بود. احتمالاً می‌خواست صندلی‌اش را به او بدهد و تعلل می‌کرد. از یکی از اتاق‌های دفتر، صدای جروب‌بحثی به گوش می‌رسید که چند دقیقه حضار را سرگرم کرد. نویسنده‌ای چانه می‌زد که ده صفحه‌ی ابتدای کتابش را در شمارش صفحه‌ها به حساب آورند. دلیلش این بود که تعداد صفحات کتاب، از سیصد بالاتر می‌رفت و به‌زعم خودش مناسب‌تر بود. طرف دیگر صحبت که مخالف این کار بود و از صدایش فهمیدم زن جوانی است، پشت سر هم تکرار می‌کرد این مسئله به او ربطی ندارد و اصلاً

شایسته‌ی یک نویسنده نیست که به این مسائل توجه کند. دو طرف بدون اینکه به نظر برسد به توافق رسیده باشند، ناگهان ساکت شدند. منشی همچنان تکان می‌خورد و اصلاً دوست نداشتم به او گوشزد کنم ساکت باشد. حتماً خودش این مسئله را می‌دانست. کار ناخن‌هایش که تمام شد سوهانش را در کشوی میز گذاشت، مجله‌ای را درآورد و مشغول ورق‌زدن آن شد. از آن آدم‌هایی بود که در نگاه اول احمق به نظر می‌رسند و با گذر زمان از آن‌ها متنفر می‌شویم. بیش از انسان بودن یک زن بود که هیچ ظرافتی برایش قائل نبودم. اندامی درشت و پاهایی دراز داشت که از محدوده‌ی میز بیرون زده بود و این موضوع، به مذاقم خوش نمی‌آمد. خوب نگاهش کردم. مواد آرایشی تمام صورتش را بلعیده بود. هرازگاهی آدامسی را باد می‌کرد، حباب‌هایش می‌ترکید و به لب و بینی‌اش می‌چسبید و با لذتی خاص، آن را با زبان به دهانش باز می‌گرداند. چقدر از او متنفر بودم؟ نمی‌دانم. شاید دلیل نفرتم، هوای گرم دفتر بود. بیش از هرکسی به فاحشه‌ی چاق داستان زوربای یونانی شبیه بود. با نگاه‌کردن به ساعت بالای سر منشی، فهمیدم نیم‌ساعتی هست که منتظر مانده‌ام. کنار منشی رفتم و قضیه‌ی پلیس را به او گفتم. تا شنید کمی تعجب کرد اما مثل آدمی که مطلب فراموش‌شده‌ای را به خاطر بیاورد، آرام شد و به من گفت باید کمی صبر کنم. زیر لب فحشی دادم و در گوشه‌ای ایستادم. از اتاق رئیس، سروصدایی به گوش رسید. فهمیدم آدم‌هایی که در دفترش بودند، می‌خواهند بیرون بیایند. کمی امیدوار شدم. حدسم درست بود. در باز شد و عده‌ای زن و مرد از آن خارج شدند. بدون اجازه‌ی قبلی وارد دفتر رئیس شدم. وسایل دفتر ناچیز بود. یک میز بزرگ چوبی و چند صندلی آبی، تمام اثاثش را تشکیل می‌داد. رئیس که انگار منتظرم بوده، مرا به نشستن دعوت کرد و با آرامشی مخصوص خود گفت:

- امیدوارم حالتان خوب باشد. راستش نمی‌خواهم با سانسور و این مسائل سرتان را درد بیاورم. اصلاً مسئله این نیست. این را گفتم که ما را به چیزی متهم نکنید. اگر می‌بینید کتابتان به چاپ نمی‌رسد، علتش شاکی‌های کتاب هستند.

مبهوت شدم. انگار داشتم خواب می‌دیدم. خوابی که از همه‌ی لحظه‌های زندگی‌ام واقعی‌تر بود. بعد از چند ثانیه، یک دفعه و بدون فکر قبلی گفتم:

- منظورتان چاپ بعدی کتاب است؟ شما که گفتید فروش ندارد و دیگر چاپ نمی‌شود.

- نه برادر، چاپ اثر فعلی‌تان.

- اثر من؟

نخست سعی کردم کمی فکر کنم و حرف نسنجیده‌ای زنم. تمام نقاط صورت رئیس را در نظر گرفتم. هیچ نشانی از شوخی در آن ندیدم. چشمم را به زمین دوختم. در همان حالی که فکر می‌کردم ای کاش می‌توانستم لای درز موزاییک‌های کف اتاق پنهان شوم و یواشکی از آنجا خارج شوم، گفتم:

- راستش آقای مدنی ظاهراً اشتباهی پیش آمده.

- نه خیر.

اجازه نداد حرفم را تکمیل کنم و سریع دستش را درون کشوی میزش کرد و حجم زیادی ورقه‌های پراکنده را روی میز گذاشت و گفت:

- آقای عزیز من که با شما دشمن نیستم. کتاب خوبی است. توصیفات و داستان خوب است. من یک بار خواندم آخرش انگار ناقص مانده. به هر حال بگذریم. مشکل من که مسائل ادبی نیست. افراد زیادی از شما شاکی هستند. بله عزیز جان. تعداد زیادی شاکی کتاب حضرت‌عالی هستند.

نگاهی به اوراق روی میز کرد و ادامه داد:

- حدود چهار نفر. البته بیش از این‌ها هستند ولی دلیل بعضی‌شان زیاد قانع‌کننده نبود و به همین خاطر آن‌ها را فرستادیم خانه‌هایشان.

از تعجب دهانم باز مانده بود. سعی کردم مثل گذشته‌ها از احساس ناتوانی و شرم ناشی از آن در خود فرو بروم، اما این بار متفاوت بود. نادانی سایه‌ی بزرگی بر احساساتم انداخته بود و همه‌ی وجودم را تیره و تار کرده بود.

- بینشید می‌شود یک‌بار دیگر تکرار کنید؟!

رئیس عینکش را به عقب داد و گفت:

- چهار نفر. دقیق یادم نیست بقیه را هم فرستادم رفتند.

- چهار نفر؟

رئیس که از این همه تکرار خسته شده بود از جایش بلند شد و با عصبانیت گفت:

- کتاب به چاپ نمی‌رسد. شاکی دارد آقا. زندگی چهار نفر را خراب کرده‌ای. فقط کتاب که نیست. خیلی‌ها از خودت شاکی هستند.

بیش از پیش در صندلی‌ام فرو رفتم. در آن لحظه دوست داشتم تمام حرکات و کنش‌هایم را به دست آقای رئیس بسپارم. به نظر نمی‌رسید دروغ بگوید. چند بار دور اتاق چرخید و گفت:

- خلاصه‌ی کلام اینکه محکوم‌کردن انسان‌ها کار خوبی نیست... آدم با عقل و درایت از این کارها نمی‌تواند...

شرایط بهتر شد. دوست داشتم به جای دانستن جزئیات، توهین بشنوم. احساس می‌کردم توهین‌های او آرامم می‌کند. هیچ میلی به گفتن حقیقت نداشتم؛ حقیقتی که می‌گفت من هنوز بیشتر از سی صفحه از کتابم را نوشته‌ام و حتماً فرد دیگری کتابش را با اسم من به انتشارات فرستاده. معمولاً در این موارد، افراد برگه‌های کتاب کذایی را در دست می‌گیرند. چند سطر از آن را با صدای بلند می‌خوانند، رو به رئیس می‌کنند و مدعی می‌شوند... بله به فلان دلیل و فلان دلیل، کتاب مدنظر مال آن‌ها

نیست و در آخر، کارشان به مشاجره و فحاشی کشیده می‌شود. ساکت ماندم تا هرچه می‌تواند به من فحش بدهد و سرزنشم کند. رئیس بعد از مدتی نصیحت، به طرف دیگر اتاق رفت. پرده‌ی آشپزخانه را کنار زد و خیلی سریع با لیوان آب برگشت. لیوان را به من داد. میز را دور زد روی صندلی‌اش نشست و گفت:

- بخور... یکی از شاکی‌ها مردی بود که ادعا می‌کرد عروسی‌اش را به هم زده‌ای و دیگر زنش را دوست ندارد. مرد دیگری هم ادعا می‌کرد او را دیوانه کرده‌ای تا هر روز عرض یک جاده را طی کند. می‌گفت هر روز کالسکه‌ران‌ها به او فحش می‌دهند.

البته مسئله مهم‌تر از این مسخره‌بازی‌هاست. اما مسئله‌ی اصلی...! و مکث کرد. از پشت میز بلند شد. حتم داشتم چیز مهمی برای گفتن دارد. آمد و روبه‌رویم روی صندلی نشست و گفت:

- بسیاری مواقع به نظر من حتی قانون هم حق ندارد وارد بعضی مسائل بشود. یکی از آن‌ها عشق است. می‌دانی چه می‌گویم؟ کمی گیج بودم. انگار می‌دانستم از چه چیزی می‌خواهد صحبت کند و نمی‌توانستم جلوی‌اش را بگیرم. رئیس که انگار از احوال درونی من باخبر بود، کمی نزدیک‌تر شد و گفت:

- احساس نمی‌کنی این روزها زیاد دروغ گفته‌ای؟ البته دروغ نیست... پندارهای عاشقانه است، ولی خیلی خوب نیست همه‌چیز را پیش همه فریاد بزنی عزیز من. من باز هم از اینکه مجبورم دخالت بکنم بسیار متأسفم، اما من مسئولم.

- مسئول چه چیزی؟

- همه‌چیز عزیز من. همه‌چیز. اینجا اداره‌ی چاپ است و من مسئول آن هستم. بالاخره باید حواسمان به حرف‌هایی که می‌زنیم باشد. من از کجا می‌دانم کدام ازدواج موفق است و کدام ازدواج نیست و اصلاً چرا باید مردی دیوانه بشود و دائماً در عرض خیابان راه برود. حالا شاید این به خودش مربوط باشد ولی تو نمی‌توانی

از چند نشانه‌ی کوچک بگویی زندگی یک زوج موفق نیست. تو چگونه حدس می‌زنی کسی هنرمند خوبی نیست؟ ها؟

- هنرمند؟

- بله هنرمند. تو نبودى گفتمى کارگردان آن فیلم چیزی از هنر نمی‌داند؟ کم‌کم داشت همه‌چیز دستم می‌آمد. دوست داشتم بیخندد و همه‌چیز را مضحک بداند اما همه‌چیز واقعی‌تر از همیشه بود. او از کجا تمام این مسائل را می‌دانست؟ نمی‌دانستم چه بگویم...

- فقط حدس زدم... همه‌ی این‌ها در آن کتاب است؟

- بعضی از آن‌ها، بله. مسئله‌ی این هنرمند بدبخت فرق دارد. این را در روزنامه نوشته‌ای که او به درد فیلم‌ساختن نمی‌خورد. باید به جرم دسیسه با کارمندان اینجا به زندان بیفتی که بدون اجازه‌ی من مطلب چاپ می‌کنی.

- من؟ من حتی روزنامه هم نمی‌خوانم... کدام دسیسه؟

- من حتی آن نوشته را دیده‌ام. دروغ نگو. ما که نمی‌توانیم انسان‌ها را محکوم به شکست بکنیم.

- چه می‌گویی...

ناگهان ساکت شدم. احساس کردم حرف‌هایم بیهوده است. رئیس که از حالت چهره‌اش معلوم بود اصلاً حوصله‌ی حرف‌هایم را ندارد، ادامه داد:

- شاید خیلی مسخره به نظر برسد. تازه این‌ها به کنار. برویم سر مسئله‌ی اصلی.

با گفتن این حرف، به چشمانم خیره شد و آهسته گفت:

- من هم عاشق شده‌ام. خیالاتی شده‌ام. مثل تو هم کمی فلسفه خوانده‌ام و می‌دانم عاشق شدن فلاسفه خیلی عمیق است. البته عمیق که چه عرض کنم آن‌ها خیلی خوب می‌توانند خود را توجیه کنند. عشق را آخرین حد پوچی و نهایت آرمان بشر می‌دانند. عشق را تعبیر درک دیگری و وحدت با خود می‌دانند و این چرت‌وپرت‌ها

البته من به اکثر این‌ها اعتقاد دارم ولی هیچ‌کدام به کارم نیامده است. کمی وضع زندگی‌ام بهتر شد همه چیز خودبه‌خود درست شد.

- خب، چه ربطی دارد؟

با شنیدن این حرف من، کمی تعجب کرد. انتظار این حرف را نداشت. اندکی صبر کرد و به شکل مسخره‌ای خندید و گفت:

- تو به این حرف‌ها اعتقاد داری، مطمئنم!

- من؟

- نه نه بی‌خیال رفیق... بگذار قضیه را پیچیده نکنیم. من هم اصلاً دوست ندارم زیاد پیچیده صحبت کنیم. برویم سر قضیه‌ی عشق. نامزد دخترک اینجا بود و همه چیز را گفت. می‌گفت همه فکر می‌کنند فرنگیس به او خیانت کرده و او هم از نامزدش متنفر شده است. من به او حق می‌دهم. تو گفته‌ای او را بوسیده‌ای و روابط نزدیکی با هم داشته‌اید و او در خانه‌ات زندگی می‌کرده، درست است؟

- من؟

- بله، تو.

- خب؟

- خب ندارد، توضیح بده.

- نمی‌دانم.

- می‌دانی... خوب هم می‌دانی. تو در قالب خاطرات به تمام وجود او تجاوز کرده‌ای. تو او را بی‌آبرو کرده‌ای دخترک از دیروز ناپدید شده. تو یک جنایتکار هستی و عامل گم‌شدن دخترک.

- من؟

- بله.

دوست نداشتم کارمان به مشاجره کشیده شود ولی احساس می‌کردم آخرین بار است که او را می‌بینم و باید همه چیز را برایش بگویم. باید با او مقابله می‌کردم. از جایم بلند شدم. کمی از بدن بزرگش می‌ترسیدم. به همین دلیل از او فاصله گرفتم و گفتم:

- بین دوست عزیز. من هیچ کدام از این‌ها را در کتابم ننوشته‌ام. گم شدن فرنگیس هم هیچ ربطی به من ندارد.

- پس جرم‌ت را انکار می‌کنی؟ دیگر داری گستاخ می‌شوی. رفته‌ای همه چیز را به روزنامه‌ها گفته‌ای. آقای عزیز کار تو از این حرف‌ها گذاشته است. فرنگیس را دیگر کسی ندیده.

- خب پلیس‌ها چه ارتباطی به من دارند؟

- پس می‌دانی که پلیس او را گرفته است چون من حرفی از پلیس‌ها نزدم.

- اصلاً تو درست می‌گویی. من باید چه کار بکنم؟

- خب... ما کتاب جانی‌ها را منتشر نمی‌کنیم.

- من جانی‌ام؟ من؟؟؟

- من و زهرمار هرچه می‌گویم من، من بله تو. تازه...

- تازه چه؟

- ولش کن.

ناگهان حس کردم حرف‌هایش می‌تواند حقیقت داشته باشد. نفهمیدم چرا زودبه‌زود تفکراتم تغییر می‌کرد. ارتباطم را به روزنامه‌ها نمی‌فهمیدم. یعنی آن عروس سفیدپوش همان فرنگیس بود؟ نمی‌دانم، اما دوست نداشتم مخاطب حرف‌هایش باشم. سکوت کردم. بسیاری مواقع سکوت تنها نتیجه‌ی یک درک بی‌پایان است. حرف‌هایش تمام زندگی‌ام را دوره کرده بود. با نیرویی عجیب، از جایم بلند شدم و از دفتر بیرون رفتم. بیش از اینکه اذیت شده باشم چیزهایی را کشف کرده بودم که

برایم حیاتی و مهم بودند. در ذهنم به جست‌وجو پرداختم. شاید درست می‌گفت. من به خودم دروغ گفته بودم. اندکی شرم داشتم. اما مسئله آن قدر پیچیده بود که نمی‌توانستم خجالت بکشم. از ساختمان خارج شدم. هوا کمی تاریک شده بود. چند پسر جوان جلوی دختری را گرفته بودند و به او متلک می‌گفتند. آن طرف خیابان سگی به گدایی حمله کرده بود. نفهمیدم لباس‌های گدا از قبل پاره بود یا کار سگ بوده. به یاد دایی‌ام افتادم که بانک داشت خانه‌اش را تصاحب می‌کرد. چقدر نسبت به همه چیز بی‌اعتنا بودم. نگاهی به دست‌هایم انداختم. بیش از پیش کبود شده بود. از خیابان اصلی عبور کردم. تبلیغ نمایش بزرگ را همه جای شهر می‌دیدم. آن طرف خیابان مرد آشنایی را دیدم. احساس کردم تعقیب می‌کند. همچنان به راه خودم ادامه دادم. اولین ماشین را کرایه کردم تا مرا به خانه‌ام ببرد. نگاه مغموم مرد مذکور، آخرین خاطره‌ام از فضای غم‌زده‌ی آن روز بود. کاش فرنگیس را بار دیگر می‌دیدم. حتی اگر آن دیدار هنگام شکایت از من باشد. چقدر ساق‌هایش برایم آشنا بود. چهره و موهای قرمز و مجعدش زیباترین چیزی بود که تا آن لحظه دیده بودم. یعنی پلیس دستگیرش کرده بود؟ آخرین بارقه‌های احساسم داشت با تفکراتی از او به پایان می‌رسید. رئیس دروغ نمی‌گفت. این را حس می‌کردم. در میانه‌ی راه، مردمی را دیدم که به جای راه‌رفتن، در خیابان ایستاده بودند. احساس کردم به من نگاه می‌کنند. احساس صرف نبود. چند نفری را دیدم که مستقیم به چشم‌هایم نگاه می‌کردند و می‌خندیدند. راننده هم می‌خندید. سعی کردم نگاهم را به صندلی ماشین بدوزم. همین کار را کردم. کاش زودتر به خانه‌ام می‌رسیدم.

## فصل دهم

### سه ماه و هفت روز قبل از بیداری

سرگرد پورعرب از خواب بیدار شد و خودش را در سالن بزرگ سفیدرنگی یافت. عریان بود و تمام بدنش با ملحفه‌ی سفیدرنگی پوشانده شده بود. چند ثانیه طول کشید تا توانست به یاد آورد برای چه کاری به آنجا رفته. از پرستاران آنجا خبردار شد که مدت زیادی را آنجا گذرانده است. آهسته از روی تخت پایین آمد. پرستاران لباس‌هایش را برایش آوردند. آن‌ها را پوشید. گلویش خشک شده بود. لیوان آبی برایش آوردند. سرگرد آن را نوشید. چند دقیقه گذشت. دکتر آمد و به او خبر داد کارشان با او به پایان رسیده است. بعد همه‌ی افراد را مرخص کرد. از درون دیوار چند میز و صندلی بیرون آورد. روبه‌روی هم نشستند و دکتر درحالی‌که مشغول چک کردن ورقه‌هایش بود، گفت:

- شما مقدار زیادی پادتن خاطرات در خونتان دارید. به یاد دارید چه زمانی آمدید اینجا؟

- بله، یاد می‌آید. گفته بودند باید بیایم ولی دلیلش را نگفتند و ناگهان بیهوش شدم.  
- بله، خیلی خوب. از آنجا که شما تنها فرد مهمی هستید که بعد از به‌قدرت‌رسیدن نویسنده در شهر می‌ماند، باید حتماً از این پادتن در خونتان باشد که اسیر حکومت او نشوید و منطقی رفتار کنید.

- مگر حکومت او چگونه است؟

- تقریباً هیچ آدمی در حکومت او سالم نیست. همه مثل خودش دیوانه و وسواسی‌اند. همه چیز طبق کنش‌های ذهن او انجام می‌شود و ذهن او هم ذهنی

بی منطق و مریض است. فقط دو آدم سالم داریم که یکی از مهم‌ترین‌هایشان شما هستید. طبق تحقیقات ما او یک عاشق شکست‌خورده است. دوست دارد داستان زندگی نیاکانش را تعریف کند. عجیب است. ده سالی می‌شود به روستایشان نرفته. البته تمام جزئیات زندگی و آرزوهایش را در کتابش بیان می‌کند. لحظه‌ای به شهری فکر کن که با کنش‌های یک ذهن بیمار اداره می‌شود. حتی روزنامه‌هایش. آخرین مطلبی که فهمیدیم این است که بعضی از مردم شهر باید در یک نمایش بازی کنند چون او دوست داشت نمایشی از تمام خاطرات زندگی‌اش بنویسد. راستش اگر می‌توانستم، می‌رفتم نمایش را ببینم. باید خیلی دیوانه‌وار باشد، مثل یک خواب...

- یک سؤال دارم.

- بفرمایید.

- شما گفتید من تنها آدم مهم شهر هستم، درست است؟

- بله.

- پس حاکم و جادوگر اعظم کجا می‌روند؟

- آن‌ها از شهر خارج می‌شوند. نویسنده بیرون از شهر قدرتی ندارد. راستش ما فقط برای شما پادتن داشتیم و هنوز به تولید انبوهش دست پیدا نکرده‌ایم. ما همه خارج می‌شویم. شما هم خارج می‌شوید.

- آدم‌های دیگر چه کسانی هستند؟

- یکی از آن‌ها همان فردی است که روز خروجتان از شهر، راهنمای شماست.

در این حین پرستاری وارد شد و دو لیوان محتوی مایع سفیدرنگی را روی میز آن‌ها گذاشت. ابتدا دکتر و بعد از او سرگرد، لیوان‌هایشان را تا انتها نوشیدند. طولی نکشید که سرگرد سرگیجه گرفت و روی صندلی‌اش به خواب رفت. پرستارها علائم حیاتی او را بررسی کردند و به دکتر اطلاع دادند که همه‌ی آزمایش‌ها موفق بوده است و مایع تسریع‌کننده‌ی واکنش‌های ذهنی نیز موفق خواهد بود و سرگرد، بعد از بیداری

تمام اطلاعاتی را که در خواب به او انتقال داده‌اند، یادآور خواهد شد. سرگرد بعد از پنج دقیقه بیدار شد. دکتر همچنان جلوی او نشسته بود. سرگرد به حالتی که انگار وقفه‌ای در مکالمه رخ نداده باشد، گفت:

- ببخشید داشتید می‌گفتید.

- بله. داشتم می‌گفتم که شما هم از شهر خارج می‌شوید. می‌دانید چه زمانی؟  
- بله.

- خیلی هم عالی. می‌توانید تکرارش کنید؟

- روز بعد از بیداری. دقیقاً بعد از اطمینان از ایجاد حکومت نویسنده.

- آفرین پس با موفقیت توانستیم در خواب به شما آموزش‌های لازم را بدهیم؛ حالا کم‌کم دارد اثر می‌کند. سؤال آخر. آیا می‌دانید حکومت چه زمانی ایجاد خواهد شد؟

- وقتی همه مثل هم شوند و هرکس یک جورهایی جزئی از وجود نویسنده بشود، مکان و زمان گنگ شود و خلاصه به فرد دیگری تبدیل شوند.

- آفرین.. آیا فردی که بیشترین شباهت را به نویسنده پیدا می‌کند، به یاد داری؟  
- قیافه‌اش را می‌دانم که چه شکلی است؛ یک کارگردان است.

- بله همه چیز درست است تبریک می‌گوییم.

دکتر با خوشحالی از پشت میز بلند شد و دکمه‌ای را روی دیوار فشار داد. کیف سیاهی از درون آن بیرون

آمد. دکتر آن را در دست گرفت و گفت:

فرمانده می‌دانی باید با این چه‌کار کنی؟

سرگرد منظورش را متوجه نشد. دکتر با دیدن گیجی او، لبخندی زد و گفت:  
- طبیعی است.

بعد در کیف را باز کرد و عکس‌هایی خانوادگی از آن بیرون کشید و گفت:

- این‌ها را از ذهنش بیرون کشیده‌ایم.

سرگرد با دیدن آن‌ها ناگهان گفت:

- آها... می‌دانم متعلق به نویسنده است. باید آن را در خانه‌اش جاسازی کنم تا وقتی کارمان با جسدش

تمام شد و زنده شد و به خانه‌اش برگشت، آن‌ها را ببیند.

دکتر که فهمید پنجاه سال مطالعاتش به ثمر بی‌نظیری رسیده است، کنترلش را از دست داد. محکم روی میز کوبید و گفت:

- آفرین جناب فرمانده. حالا دیگر شهر در اختیار شماست.

بعد مستقیم به چشمان سرگرد نگاه کرد و ادامه داد:

- حالا دیگر وارد مرحله‌ی نهایی شده‌ایم.

دکتر همان‌طور که سرگرد را نگاه می‌کرد و به نگرانی او پی می‌برد، خندید و گفت:

نگران نباشید. ما فقط اطلاعات ضروری برای انجام عملیاتتان را در ذهن شما قرار داده‌ایم و توانایی کارهای بیشتری نداریم

سرگرد که حرف او مبنی بر ناتوانی‌شان را باور نمی‌کرد، گفت:

- پس نویسنده چه؟

- او مرده است. هنوز به تکنولوژی انسان‌های زنده دست پیدا نکرده‌ایم. بسیار

پیچیده‌تر است. انسان‌های زنده ما را گول می‌زنند اما مرده‌ها ذهن بسیار ساده‌تری

دارند. ما فقط جزئیات ریزی از زندگی چند روز زنده‌ها را می‌توانیم تغییر بدهیم و

توانایی درک احساسات پیچیده‌شان را نداریم. البته درباره‌ی شما، دستوری داریم که

امکان این کار را نمی‌دهد.

سرگرد منتظر حرف‌های او نماند. از جمله‌ی اخیرش کمی تعجب کرد. چرا میان او

و بقیه تفاوت قائل بودند؟ نمی‌دانست. کیف سیاه‌رنگ را برداشت و دستور داد در را

باز کنند. وقتی از در فولادین خارج می‌شد، به این موضوع فکر می‌کرد که شاید حق

با دکتر باشد. او همچنان وجدان داشت و از آنها متنفر بود. سرگرد از کاخ بیرون آمد. وقتی مطمئن شد کسی صدایش را نمی‌شنود، با صدای بلند فریاد کشید: «احمق، فکر می‌کند می‌تواند احساساتم را اسیر خودش بکند من از تو و حاکمیت متنفرم و همین کافی است!»

## فصل یازدهم

### سه روز بعد از بیداری

دو روز خودم را در خانه حبس کردم. فقط در آنجا بود که احساس خوبی داشتم. از دایی و شوهرخاله‌ام خبری نبود. تقریباً تمام بدنم کبود شده بود. می‌توانستم فردا خودم را به دکتر نشان دهم. به سراغ نوشته‌هایم رفتم. نمی‌توانستم برای حرف‌های رئیس برگه‌هایم را نابود کنم. آن‌ها را دوست داشتم باید داستان را به گونه‌ای دیگر می‌نوشتیم. ماشین تایپ را آماده کردم. نتوانستم چیزی بنویسم. احساس مرگ می‌کردم. سعی کردم روی کاناپه استراحت کنم اما خوابم نبرد. یادم آمد نمی‌توانم بخوابم. پشت دستگاہ رفتم؛ باز هم نتوانستم چیزی بنویسم وسعت دانشم بسیار زیاد بود اما هیچ احساسی نسبت به چیزی نداشتم. به یاد تلویزیون افتادم. به زیرزمین رفتم و آن را بالا آوردم. سعی کردم خودم را با تلویزیون سرگرم کنم اما به محض روشن‌کردنش احساس کردم بویی همه‌ی خانه را فرا گرفته است. بوی تلویزیون بود. دروغ‌های بشر، بو گرفته بود. تلویزیون را خاموش کردم. می‌توانستم آن را بعداً به زیرزمین ببرم، اما امکان داشت دایی‌ام سر برسد و ببیندش. تلویزیون را به زیرزمین بردم. شاید دایی‌ام به آنجا می‌آمد. تلویزیون را با وسواسی عجیب، میان اثاثیه‌ی قدیمی مخفی کردم و بالا آمدم. تصمیم گرفتم به دیدن نمایش بروم. ناگهان صدایی شنیدم، صدای افتادن صندلی. صدای راه‌رفتن مردی را روی زمین شنیدم. برگشتم و به سمت اتاقم رفتم. حمید را دیدم که مثل جانوری رنجور اما ساکت و ناتوان روی زمین نشسته بود. به نظر می‌رسید صندلی را انداخته تا من به سراغش بروم. توانایی هیچ عمل مستقلی نداشت و فقط می‌توانست به رفتارهای من واکنش

نشان بدهد. به در زل زده بود و با ورودم ترسید. کمی عقب رفت. خود را به دیوار اتاق چسباند و گفت:

- به من پناه بده مرا اشتباهی گرفته‌اند.

اندکی گیج بودم اما خیلی زود به خودم آمدم و گفتم:

- منظورت چیست؟

- من زخم را نکشتم. آن فردی که آن‌ها دنبالش هستند، من نیستم. آن کسی که باید در نمایش باشد، فرد دیگری است. مسئول نمایش گفت او زنش را با تبر کشته است. زن من اصلاً در آتش سوزی مرد. زن من خودش را سوزاند. من دروغ گفتم که تریاک خورده بود.

- تو زنت را سوزاندی؟

با شنیدن حرفم اشک در چشمانش حلقه زد و گفت:

- نه... من به او مشکوک بودم و فکر می‌کردم به من خیانت می‌کند و شبی خودش را سوزاند.

کاش کمی احساس داشتم. کاش می‌توانستم برایش دلسوزی کنم یا حداقل از او متنفر باشم، اما صرفاً بی‌قید بودم.

- خب، الان باید چه کار کنی؟

- نمی‌دانم من را گرفتند و بردند. مغازه به درک... اگر همه فکر کنند من زخم را کشته‌ام

در خاطره‌ها می‌ماند و آن وقت انگار من او را کشته‌ام

به گفته‌هایش توجهی نشان ندادم. می‌خواستم به او بگویم از سیگارهایش برداشته‌ام،

اما پشیمان شدم. حوصله‌ی هیچ بحث جدیدی را نداشتم. به همین اکتفا کردم که

بگویم:

- همین جا بمان و در را به روی کسی باز نکن.

این را گفتم و به سمت در خروجی خانه رفتم. فکر کردم آیا همچنان روی زمین می‌نشیند یا نه. مثلاً می‌توانست روی تختخواب دراز بکشد. مهم نبود. از خانه خارج شدم و راهم را به سوی تماشاخانه‌ی شهر آرزوها در پیش گرفتم. یاد مرد آشنایی افتادم که موقع برگشتم از پیش رئیس دیده بودم. خبری از او نبود. آیا باید یک بار او را در زندگی‌ام می‌دیدم و برای همیشه فراموشش می‌کردم؟ کمی غیرمنطقی بود اما باید قبول می‌کردم. پیرمردی در طرف دیگر کوچه به دیوار تکیه داده بود و همچنان که با خودش حرف می‌زد، سیگار می‌کشید. احساس کردم فرد آشنایی است اما وقت نداشتم، باید به دیدن نمایش می‌رفتم.

## فصل دوازدهم

### سه ماه و یک روز قبل از بیداری

سرگرد ماشینش را کنار درِ ورودیِ خانه‌ی نویسنده پارک کرد. سه ماه پیش، نویسنده خودش را دار زده بود. فردای آن روز سرگرد فعالیتش را شروع کرد. تمام کارآگاهان زبده و کاربلد را مأمور کرد تا به سراغ نشریات مختلف بروند، همه‌ی آثار بایگانی را بررسی کنند و مطمئن شوند در آن‌ها اثری از الوند پیدا می‌شود یا نه. همچنین تحقیقی محلی در ارتباط با او به راه انداخت. جریان به این صورت بود که به خانه‌ی افراد مرتبط با او می‌رفت و از آن‌ها می‌خواست آخرین خاطره‌شان از نویسنده را بیان کنند. چند روز بعد، تمام مأمورانش خبر آوردند اثری از او در بایگانی پیدا نشده و مجبورند تحقیقات را بر پایه‌ی رمان چاپ‌شده و اثر ناقصش ادامه دهند. اثر ناقص او در واقع فصل اول کتابی بود که تازه شروع به نوشتنش کرده بود. تعداد صفحات آن به سی هم نمی‌رسید و سرگرد آن‌ها را در همان روز مرگش، روی میز تحریر یافته بود. سرگرد همه‌ی جزئیات آن روز را دقیق به خاطر داشت. ساعت دو بامداد با او تماس گرفتند و گفتند به کاخ حاکم برود. خودش را به آنجا رساند و از حاکم شنید که صبح همان روز، نویسنده خودش را خواهد کشت. قبل از خروجش، نامه‌ای از طرف جادوگر به او رسید که در آن نوشته بود: «خودش را خواهد کشت. ساعت مرگ: شش و نیم صبح» سرگرد با خواندن نامه به ساعتش نگاه کرد و با خودش گفت: «الان ساعت چهار است، دو ساعت و نیم دیگر خودش را می‌کشد.» و با عجله از کاخ خارج شد و به سمت خانه‌ی نویسنده رفت. زیاد او را نمی‌شناخت و کلاً یک ماه بود با او آشنا شده بود. او را فقط سه بار دیده بود. یعنی دقیقاً همان مواقعی که او را زیر

نظر داشت. سرگرد رأس ساعت پنج صبح به خانه‌ی او رسید و منتظر ماند. هنوز به جادوگر شک داشت. با تمام قوا چشم‌هایش را باز نگه داشته بود تا هیچ صحنه‌ای را از دست ندهد. ماه کامل بود و زمین را نور ملایم و وهم‌آلود سفیدی روشن کرده بود. زمان سریع می‌گذشت. کسی در کوچه نبود. دوباره به ساعتش نگاه کرد. ساعتش شش را نشان داد. سیگاری روشن کرد و از ماشینش خارج شد. با خودش گفت حاکم آینده‌ی شهر، الان در خانه‌ی حقیری است و قرار است خودش را تا نیم ساعت دیگر بکشد. جبر بر همه‌ی امور سایه افکنده بود. مرگ نویسنده. به قدرت رسیدن او. حکومت شهر و نابودی قسمتی از شهر که به یقین مردمانش هم در امان نبودند. سرگرد سیگار دیگری روشن کرد و به انتظار ایستاد. ساعت شش و بیست دقیقه بود. در آن زمان احساساتش ابعاد زیادی پیدا کرده بود. از اینکه یک خواب زندگی‌اش را تغییر داده بود، خوشحال بود و از طرفی برای سرنوشت مغموم یک جوان تأسف می‌خورد. آن‌ها نمی‌توانستند احساس و انسانیتش را از او بگیرند و همین کار را خراب می‌کرد. مخصوصاً وقتی از جادوگر شنیده بود نویسنده‌ی فقیر ما، تنها و بی‌کس در شهر آن‌ها زندگی می‌کند و سال‌هاست خانواده‌اش را ندیده است: سرگرد هرگز باور نمی‌کرد آن نویسنده‌ی نگون‌بخت حاکم شهر شود. البته که سرگرد به این موضوع توجه داشت که نویسنده نه به قدرتش پی می‌برد و نه قرار بود بفهمد قدرت دارد و حاکم شهر شده است. شهر به صورت ناخودآگاه اداره می‌شد و برای مردم، چیزی جز بدبختی و آشفتگی یک کابوس نبود سرگرد ناگهان به خودش آمد و ساعتش را نگاه کرد. هفت دقیقه از زمان مرگ پیش‌بینی شده گذشته بود. انگار قرار نبود لحظه‌ی مرگ نویسنده را ببیند. فکر کرد حتماً انسان‌هایی نظیر او لیاقتش را ندارند. وارد خانه شد. کسی را ندید. نگاهش به درِ زیرزمین خورد. سریع به آنجا رفت و جنازه‌ی نویسنده را از روی دار پایین آورد.

سرگرد با یادآوری تمام مسائل آن روز، از ماشینش پیاده شد و به خانه‌ی نویسنده رفت. همه چیز به همان شکل سابق بود و دستور اکید داشت به چیزی دست نزنند. فتوکپی ورقه‌هایی را که سه ماه قبل از آنجا برداشته بود، از کیف سیاه‌رنگش درآورد و سر جای سابقش گذاشت. اصل آن‌ها در سالن مرگ بود. دانشمندان گفته بودند برای تحقیقات به اصلشان نیاز دارند. ظاهراً ورقه‌ها باید با دست او تماس داشته باشند و زمانی به نسبت طولانی را با ذهن زنده‌ی او گذرانده باشند. به ورقه‌های تقلبی نگاه کرد، با اصلش مو نمی‌زد. لحظه‌ای روی کاناپه‌ی روبه‌روی تلویزیون نشست و نگاهی به اطراف کرد؛ لیوانی جرم‌گرفته بود و به رنگ قهوه‌ای درآمده بود. سرگرد فکر کرد شاید نویسنده شب مرگش در آن چای خورده است. پورعرب به زیرزمین رفت تا برای آخرین بار نگاهی به آن مکان غم‌زده بیندازد و طبق دستور دانشمندان، طناب‌دار را از زیرزمین بردارد. آن را برداشت و توی کیفش گذاشت، خاک روی همه‌ی وسایل را پوشانده بود. نتوانست دوام بیاورد. به یادآورد برای کار مهمی به آنجا آمده بود. تحقیقات به مراحل پایانی رسیده بود و تمام خاطرات نویسنده را باز یافته بودند. به گفته‌ی دانشمندان تنها مرحله‌ی پایانی مانده بود؛ مرحله‌ای که کتاب ناقص نویسنده را بر اساس خاطراتش نوشتند تا در ادامه‌ی روند حکومت از آن استفاده کنند. سرگرد از زیرزمین خارج شد. زمان آن رسیده بود وسایلی را در خانه‌ی نویسنده قرار دهد؛ اشیائی که خاطراتش را به او یادآوری می‌کردند. یک برگه را که روی آن نوشته بود «شش ماه و یک روز است که نخوابیده‌ام.» روی دیوار اتاق نشیمن چسباند. عکس‌هایی از پدر بزرگ، مادر، خواهر، خاله و مادر بزرگش را در اتاقش گذاشت. سرگرد وارد آشپزخانه شد و با دیدن عکس دختری روی دیوارش، حدس زد که باید متعلق به معشوقه‌اش باشد. سرگرد با دیدن آن عکس حسرت خورد. چرا باید سرنوشت یک انسان به تباهی کشیده شود؟... برایش بیشتر سؤال بود که فرایند تباهی از کجا آغاز می‌شد. چرا باید با داشتن آن چنان معشوقه‌ی زیبایی دست به

خودکشی زد؟ سرگرد با این تفکرها از خانه خارج شد. باید برای دادن گزارش به کاخ می‌رفت. ناراحت بود.

e-book

## فصل سیزدهم

### سه روز بعد از بیداری

سالن پُر از جمعیت بود. صندلی نبود. صدایی از میان جمعیت به گوش می‌رسید که از نبود صندلی نالید. سعی کردم با صدا هماهنگ شوم و اعتراض کنم اما تصمیم گرفتم چیزی نگویم. چند دقیقه زیر لب به مسئولان برگزاری فحش دادم اما خیلی زود به خودم آمدم و ساکت شدم. سعی کردم جلوتر بروم تا نمایش را بهتر بینم. مردی فریاد می‌کشید و در میان جمعیت به دنبال پسرش می‌گشت. پسری را تک‌وتنها و درحالی‌که حیران به جمعیت نگاه می‌کرد، دیدم اما خیلی بی‌قید از کنارش گذشتم. بوی بد دهان مردی که در نزدیکی ام ایستاده بود و خمیازه می‌کشید، اذیتم می‌کرد. به یاد آوردم شاید دهان خودم هم بو بدهد. مدت زیادی بود که غذا نخورده بودم. پسر کوچکی کنارم ایستاده بود و بعد از اینکه از کنارش رد شدم، جلوی دماغش را گرفت. ابتدا فکر کردم بوی بدی می‌دهم اما چیزی احساس نکردم. از کنار پسرک رد شدم. صندلی‌ای در نزدیکی خودم دیدم، شکسته بود. ابتدا بی‌خیال آن‌ها شده بودم، اما کمی بعد حسرتِ نبودنشان را می‌خوردم. جمعیت کم‌کم آرام شد. خودم را به نزدیکی سکوی نمایش رساندم. نور پروژکتور، قسمت‌های مختلف صحنه را روشن کرده بود. صدای موسیقی به گوشم رسید. صدا برایم آشنا بود. صدایی از جنس نور بود. نور مزرعه‌ی گندم کنارِ خانه‌ی پدری‌ام را روشن می‌کرد. دختری که لباس یک‌دست سفید پوشیده بود، مشغول دویدن بود. ابتدا انگار می‌خندید اما همان‌طور که چشم‌هایم به او نزدیک می‌شد، اشک‌هایش را روی صورتم می‌ریخت و با لباس سفید و نازکش سعی می‌کرد دست‌های خون‌آلودش را تمیز کند.

چشم‌هایم از زمین فاصله گرفت. بالا رفتم. مردی، زنی را با کاردی بزرگ و درخشان تعقیب می‌کرد. صدای زنی شنیده می‌شد که برای زن دیگری ماجرای قتل دخترش را تعریف می‌کرد. «بشیر پسرم بود. خواهرش را کشت. کشت. کشت» صدای موسیقی همچنان به گوش می‌رسید و کم‌کم داشت با صدای پشت صحنه ترکیب می‌شد و ندای آغاز نمایش را می‌داد. فضای سالن سرد شده بود. با ناپدید شدن نور صحنه، همه‌ای از میان جمعیت بلند شد. صدای جیغی به گوش رسید. ابتدا فکر کردم اتفاق ناگواری افتاده است اما معلوم شد فقط دختری از روی هیجان جیغ کشیده است. صدای ناله‌ی پیرمردی را شنیدم که جوانان امروزی را برای این قبیل کارهای مسخره سرزنش می‌کرد. سعی کردم نگاهم را به صحنه بدوزم تا نمایش را از دست ندهم. نمایش آغاز نشده بود اما با روشن شدن چراغ‌های صحنه‌ی نمایش معلوم شد تا شروع آن چیزی نمانده است. چند مرد به یک‌باره روی زمین نشستند و جمعیت هم با دیدنشان، با فاصله‌ی زمانی چند ثانیه، انگار که دستوری فوری دریافت کرده باشد، روی زمین نشست. موسیقی دیگر به گوش نمی‌رسید. نور صحنه بیشتر شده بود. هنوز سر پا بودم. نشستم. چند دقیقه‌ای گذشت. پرده‌ی سرخ نمایش کنار رفت. دکور کار به سه بخش تقسیم شده بود. قسمت وسط خالی بود. دو قسمت دیگر، داخل خانه‌هایی را نشان می‌دادند که در ورودی‌شان در میان صحنه قرار داشت. مردی روی صحنه آمد و گفت:

– دوستان مواظب باشید. این نمایش کاملاً واقعی است.

و از صحنه‌ی نمایش بیرون رفت. چند ثانیه گذشت تا اینکه مردی روی صحنه آمد. با خودش ماشین تحریر داشت. احتمالاً یکی از نقش‌های نمایش درباره‌ی نویسنده‌ای بود. مرد، ماشین تحریر را روی زمین گذاشت و بیرون رفت. چند ثانیه گذشت. دختری روی صحنه آمد. طولی نکشید که همان مرد نویسنده، در حالی که یک میز و یک صندلی به دست داشت، به صحنه بازگشت.

- اوهوی دختر. مگر می خواهی نقش مرا بگیری؟

- من؟

- بله، تو.

- نه!

- پس تو اینجا چه کار می کنی؟

- آه... تو نویسنده هستی و نقش مرا تو باید معلوم کنی.

- من بازیگرم... چه می گویی؟

هر دو ساکت شدند. مرد دیگری وارد صحنه شد و خطاب به نویسنده گفت:

- تو نویسنده ای. اینجا بشین و بنویس. با صدای ماشین تحریر، نمایش شروع می شود.

بعد رو به دختر کرد و ادامه داد:

- تو بعداً وارد نمایش می شوی.

- من نقشی اصلی نمایش ام.

- می دانم. باید بعداً بیایی.

مردی که به نظر کارگردان می آمد، به همراه دختر بیرون رفت و پیرزنی وارد صحنه شد و کنار نویسنده ایستاد. نویسنده پشت ماشین نشست و شروع کرد به نوشتن. صدای ماشین تحریر در کل سالن پیچید. نویسنده بعد از چند دقیقه کارش را متوقف کرد. به پیرزن نگاه کرد و گفت:

- با نوشتن من بازی را شروع کن.

- بله، یادم رفته بود.

مرد دوباره شروع کرد به نوشتن. دو مرد، صندلی به دست، به همراه پسری خردسال روی صحنه آمدند. یکی از آنها قدبلند و لاغر بود و دیگری عصایی به دست داشت. پیرزن با دیدنشان به گوشه ای از سالن رفت و نشست و شروع کرد به حرف زدن.

- آه... ای پسرانم، مرا تنها نگذارید. اگر امشب به خانه‌ی پدرتان بروم مرا خواهد کشت. گناه‌م چیست؟ نمی‌دانم آیا زنا کرده‌ام یا کاری ناشایست؟ او از من تنفر دارد. نگذارید من به خانه‌ی او بروم. به زن‌هایتان بگویید چند روزی از من مراقبت کنند. پیرزن این را گفت و پاکتی پلاستیکی حاوی تعدادی قرص، از جیبش خارج کرد. آن را روی زمین گذاشت و به نماز ایستاد. پسر خردسال که از بدو ورودش بی‌حرکت ایستاده بود، کنار پیرزن رفت. پاکت قرص را برداشت و به طرف دیگر سالن دوید. پیرزن نماز خود را متوقف کرد و به دنبال پسرک رفت و درحالی که می‌دوید، گفت: - ای پسر بدجنس! دامادم بعد از چند سال برایم دارو خریده، از درد می‌میرم آن‌ها را پس بده. تو را به خدا سربه‌سرم نگذار.

دل پسرک از التماس‌های پیرزن به رحم آمد، کیسه‌ها را پس داد و درحالی که عصبانی بود، پیش نویسنده رفت.

- کار من دیگر تمام شده، درست است؟

- خیر.

پسرک بدون هیچ واکنشی از صحنه خارج شد. پیرزن دوباره به نماز ایستاد. مدتی گذشت. پسرک دوباره به صحنه آمد و گفت:

- من پدربزرگ را هنگام خریدن تبر دیدم.

پیرزن با شنیدن این حرف به گریه افتاد و گفت:

- او مرا خواهد کشت.

پیرزن کنار پسر بزرگش که عصابه‌دست روی صندلی نشسته بود، رفت و گفت:

- مادر مرا به خانه‌ات راه بده.

مرد با شنیدن این حرف عصایش را بلند کرد به شانهِی مادرش زد و با عصبانیت گفت:

- تو آبروی ما را برده‌ای. همیشه قهر می‌کنی و به خانهای مردم می‌روی. پدرم از دست تو دق کرده است

مرد عصا به دست بلند شد و به سمت در خانهای سمت راستی رفت. پیرزن هم به دنبال او راه افتاد و وارد خانه شد. بعد از چند ثانیه پسرش او را از خانه بیرون انداخت. پیرزن، گریان به نزدیک تماشاگرها آمد و گفت:

- پسر بزرگم مرا بیرون انداخت. او می‌گوید من همیشه از پدرش قهر می‌کنم. تقصیر من چیست. شوهرم دیگر دوستم ندارد. همه‌ی عیب‌های بچه‌هایش را گردن من می‌اندازد. او از زندگی ناامید شده. دیگر در اوج قدرت و ثروت نیست و زندگی را دوست ندارد. می‌خواهد خودش را بکشد. مطمئنم مرا هم می‌کشد. او را می‌شناسم. غیرتش اجازه نمی‌دهد بعد از مرگش زنش سربار این و آن باشد. او حتماً مرا هم می‌کشد. اما چرا باید بمیرم. حال نوبت پسر کوچکم است. باید از او بخواهم مرا پناه دهد.

مرد لاغر اندام به خانه‌اش رفت. پسر خردسال دوباره روی صحنه آمد و تلفنی را روی صندلی گذاشت، اما همین که می‌خواست از صحنه خارج شود، با شنیدن صدای پیرزن ایستاد؛ پیرزن از او می‌خواست برایش شماره تلفنی را بگیرد. پسرک رو به نویسنده کرد و گفت:

- مگر این صحنه برای من تمام نشده؟

- به من مربوط نیست. مادر بزرگت است که برایت نقش می‌تراشد.

- ای بابا

پسرک در حالی که ناراضی بود، شماره را از دست پیرزن گرفت و پس از چند ثانیه گوشی تلفن را به او داد و از صحنه خارج شد. پیرزن گوشی را در دست گرفت و خطاب به تماشاگران گفت:

- صدایم را شنید و قطع کرد. کسی دوستم ندارد. همه می‌خواهند من بمیرم. دخترم به من می‌گوید که باید بعد از پایان عروسی از خانه‌اش بروم و پسرهایم از من تنفر دارند. مرا خواهد کشت.

صدایی از انتهای سالن بلند شد. رویم را برگرداندم. مردی عصابه‌دست، عصایش را در آسمان تکان می‌داد و فریاد می‌کشید:

- این‌ها دروغ است. آن مرد زنش را نکشت. همه‌تان مشتی کثافت و دروغگو هستید. پیرزن و پیرمرد را فرد دیگری کشت. مگر آن پیرمرد با عظمت می‌تواند خودکشی کند؟ ها؟ خانه‌ام را از من گرفته‌اید و می‌خواهید آبرویمان را هم ببرید. این را گفت و با عصانیت نزدیک صحنه شد. نویسنده و پیرزن که ترسیده بودند، دست از کار کشیدند. نویسنده که چاره‌ای نداشت، از جایش بلند شد و با صدایی بلند گفت:

- چه می‌گویی مردک؟ من نویسنده‌ام. من هنرمندم. تو چه می‌فهمی؟ این حرف بر عصبانیت آن مرد افزود. گام‌هایش را تندتر کرد تا به سمت صحنه بیاید که ناگهان زمین خورد. مرد چاقی زیر عصایش زده بود و او را نقش زمین کرده بود. مرد فلج بدون آنکه به مقصد مشت‌هایش توجه کند از شدت عصبانیت آن‌ها را در هوا تکان می‌داد. مرد چاق با چند ضربه‌ی لگد کارش را ساخت و خون از تمام صورتش جاری شد. بینی و دندان‌هایش شکسته بودند. مرد عصابه‌دست که نابی برایش نمانده بود، خون‌های اطراف دهانش را با آستین لباس مندرسش پاک کرد و گفت:

- این مسئله متعلق به سی سال پیش است.

مرد چاق لگد دیگری به شکم او زد و گفت:

- تفاوتی نمی‌کند مردک. نمایش راست می‌گوید.

پیرزن که ترسش از بین رفته بود، نزدیک نویسنده رفت و گفت:

- من پسر من را دوست دارم. دامادم بدجوری او را کتک زده است.

- آه... نه. فراموش نکن آن‌ها از جهانی دیگرند.

- یعنی چه؟

- یادت رفته که سال‌ها پیش مرده‌ای؟

- آه، بله. فراموش کرده بودم... اینجا شهر آرزوهاست.

- حالا بهتر است ادامه‌ی نقشت را بازی کنی.

پیرزن با شنیدن این جمله، مکث کوتاهی کرد. نقشش را به یاد آورد و برای ادامه‌ی صحبت‌هایش نزدیک تماشاگران شد. نویسنده مشغول نوشتن شد. هنوز چند ثانیه‌ای نگذشته بود که مردی روی صحنه آمد و پایان قسمت اول نمایش را اعلام کرد. نویسنده با دیدن آن مرد، رو به او کرد و گفت:

- خودم می‌توانستم این موضوع را به آن‌ها بگویم.

- فراموش نکن که من کارگردانم. حالا پیرزن باید از نمایش خارج شود.

پیرزن از صحنه خارج شد. نویسنده همچنان پشت میز نشسته بود. همه‌ی آن‌ها از میان جمعیت برخاست. چند مرد جوان، مرد عصابه‌دست را به گوشه‌ای بردند تا سر و صورتش را پاک کنند و آبی به صورتش بزنند. جمعیت هم مرد چاق ضارب را به گوشه‌ای بردند تا آرامش کنند. چند دقیقه‌ای گذشت. مردی تازه‌وارد روی صحنه آمد و گفت:

- بازیگر این قسمت خود من هستم پس گوش کنید!

جمعیت ساکت شد.

مرد ادامه داد:

- خب، آقای نویسنده مشکلی دارم.

- مشکل چیست؟

- می‌خواهم از زخم جدا شوم.

- برای چه؟
- دیگر عاشقش نیستم.
- آه از مشکلات طبقه‌ی متوسط.
- لطفاً سعی کنید مشکلم را حل کنید.
- راه حلی ندارم.
- برای چه؟
- ای بابا... برای دوست نداشتن زنت دیگر.
- پس شهر آرزوها به چه دردی می‌خورد؟ تو که راه حلی نداری چرا نمایش برگزار می‌کنی؟
- راه حل که دارم اما کمی خطرناک است.
- خب، راه حل چیست؟
- می‌خواهی از او جدا شوی یا دوباره دوستش داشته باشی؟
- نمی‌دانم.
- بهتر است که او را دوست داشته باشی. به زنت بگو بیاید اینجا. راستی فراموش کردم... چرا او را دوست نداری؟
- نمی‌دانم یک روز از خواب بیدار شدم و حس کردم به من خیانت می‌کند.
- زنت خودش را نسوزاند؟
- نه چه ربطی دارد؟ او زنده است.
- بله، بله، حق با توست. کمی گیج شدم. سوزاندن برای ماجرای دیگری بود. خب، به او بگو بیاید اینجا.
- زنی وارد صحنه شد. نویسنده خطاب به او گفت:
- شما هم همسرتان را دوست ندارید؟
- من هم دوستش ندارم. چاره چیست؟

- شما باید به اتاق بغلی بروید.
- بعد با دست به سمت چپ صحنه اشاره کرد. زن وارد اتاق مدنظر شد. نویسنده خطاب به مرد گفت:
- طول صحنه را چند بار طی کن و ادای مضمون‌ها را در بیاور.
- برای چه؟
- به مثابه‌ی کاری پوچ.
- چشم ولی سؤالی دارم. زخم کجا رفت؟
- اتاق دکتر.
- مرد بدون اینکه چیز دیگری پرسد شروع کرد به راه رفتن. بعد از چند دقیقه زنش از اتاق دکتر خارج شد. زیباتر و جوان‌تر شده بود. مرد با دیدن او گفت:
- من از علمی که جهان به آن رسیده است و در عرض چند دقیقه زنی را جوان می‌کند، متعجب و حیرانم.
- ربطی به علم ندارد.
- پس چی جناب نویسنده؟
- معجزه... اینجا شهر آرزوهاست.
- فهمیدم... ولی من باز هم عاشقش نیستم.
- زن با شنیدن این حرف عصبانی شد. نزدیک نویسنده رفت و گفت:
- آقای نویسنده من اعتراض دارم. راه حل شما و آقای دکتر زیاد خوب نبود. مگر من زیبا نبودم که نیاز به زیبایی داشته باشم؟
- شما زیبا بودید اما جوان نبودید، عزیز جان.
- درست است... اما او هنوز هم عاشقم نشده.
- راه حل چیز دیگری است.
- این را گفت و خطاب به مرد ادامه داد:

- دوست عزیز. تو هم یکی از بیماران تمدن نوین هستی، باید بروی دکتر.

- من نیازی به زیبایی ندارم.

- نه، تو باید به اتاق سمت راست بروی. به عمل جراحی نیاز داری، به یک قلب جدید.

مرد به اتاق سمت راست رفت و بعد از چند دقیقه خارج شد. او به محض دیدن زنش، از شدت خجالت خود را در گوشه‌ی تاریکی از صحنه پنهان کرد. نویسنده با اشاره‌ی دستش به زن فهماند باید از صحنه خارج شود. بعد پیش مرد رفت و گفت: همه چیز درست شد.

- نه آقای نویسنده. راه حل خوبی نبود. زندگی‌ام را به نابودی کشانیدید. دیگر نمی‌توانم به خانه‌ام بروم. همان حس و حال‌های احمقانه‌ی جوانی. حسادت و حماقت...!

- بله بله. تو به دوران عاشقی برگشته‌ای و از دیدنش خجالت می‌کشی. چیز جالبی است. برای آن هم راه حلی داریم.

نویسنده با گفتن این جمله از صحنه خارج شد و همراه با زن جوان شده و مردی ناشناس برگشت و خطاب به شوهر آن زن گفت:  
- از صحنه خارج شو.

- چرا این مرد را با زنم تنها می‌گذاری؟

- به تو مربوط نیست. باید اطمینان کنی.

- آری، نباید مقابله کرد اما اجازه بده ادای مشکوک‌ها را در بیاورم.

- دیگر نیازی به این کار نیست. قبلاً این کار را کرده‌ای.

- پس می‌دانستی کار به اینجا می‌کشد! آه... فریب خوردم.

- چه ربطی دارد؟ ادای دیوانه‌ها را در نیاور و دنبال بهانه نباش. کاری را که می‌گویم انجام بده.

- بله، راست می‌گویی حالا چه خواهد شد؟

- خودت خواهی دید.

- آه... نه! یعنی زن من با مرد دیگری باشد؟

- راه حل همین است و چاره‌ای نیست.

شوهر که قانع نشده بود، از صحنه خارج شد. مرد ناشناس همراه با زن جوان به اتاق سمت راست رفت. نویسنده رو به تماشاگران ایستاد و گفت:

- حالا زن به شوهرش خیانت می‌کند. مرد همچنان او را دوست دارد اما برای گناه خیانت، دیگر از عشقش به او خجالت نمی‌کشد.

مردی در جمعیت که معلوم بود از این همه تناقض به رنج آمده، فریاد کشید:

- این مسخره است. اگر زنش را بکشد چه؟

نویسنده که انگار خودش را برای آن سؤال آماده کرده بود، گفت:

- اگر می‌خواست زنش را بکشد همین چند دقیقه پیش این کار را می‌کرد. حال از شرم اینکه به خیانت رضایت داده است، زنش را دوست دارد. به هر حال گناهی که

تحت امر یک دولت و سازمان انجام شود، گناه نیست، ضرورت است. ما هم مثل یک سازمان، در حضور شما این کار را انجام داده‌ایم. همین برای آن مرد تسکین

بزرگی ست. معلوم است فیلسوف نیستی. ما به زنش اجازه‌ی خیانت دادیم و از آنجا که هرگز یک دولت و سازمان گناه نمی‌کند، زن و مرد هم هیچ‌کدام گناه نکرده‌اند.

- نه من فلسفه دوست دارم. اتفاقاً نیچه را خیلی دوست دارم.

- چه ربطی دارد؟

- به هر حال دوست دارم.

- صحیح... به هر حال نمایش این طور است.

نویسنده این را گفت. پشت میز رفت و شروع کرد به نوشتن. کودک صحنه‌ی قبل، روی صحنه آمد و رو به تماشاگران گفت:

- پدر بزرگ را دیدم که تیر خرید.
- نویسنده با شنیدن حرف پسرک گفت:
- چه روزی؟
- یک روز قبل از واقعه.
- پدر بزرگت کجاست، پسر؟
- نمی‌دانم. قرار بود روی صحنه بیاید، درست است؟
- بله، درست است. سؤالی از تو دارم.
- بگو.
- کسی که خودکشی می‌کند خودش را خراب می‌کند؟
- بله.
- با صدای بلند بگو.
- بله.
- نه کل جمله را بگو.
- کسی که خودکشی می‌کند، خودش را خراب می‌کند؛ می‌شاید به خودش.
- پس چرا در نمایش نوشته است پدر بزرگ خودش را خراب نکرده است؟
- شاید مرد با عظمتی بوده..
- مزخرف نگو.
- شاید...
- شاید چه؟
- نه... او خودش خودش را کشته، کسی او را نکشته است.
- پس چرا دایمی می‌گوید کسی او را کشته؟
- خجالت می‌کشد از اینکه پدرش که روزگاری مرد بسیار متشخصی بوده، خودش را کشته باشد.

- درست است. تو پسر دانایی هستی. به نظر تو همین که بگویند پدر بزرگت آن چنان با عظمت بوده است که موقع خودکشی خود را خراب نکرده، تأثیر بیشتری روی اذهان مردم ندارد؟

- گمان نکنم آقای نویسنده. مردم به معجزه ایمان ندارند حتی اگر پیر مردها هم اعتقاد داشته باشند، پسرهایشان آن‌ها را مسخره می‌کنند. پس چاره‌ای نیست جز اینکه ماجرای قتل را راه بیندازند و دروغ بگویند.

- تو پسر بسیار باهوشی هستی. باید نویسنده شوی.

- بله، خودم هم به این موضوع فکر کرده‌ام. اگر داستان پدر بزرگم را بنویسم و کتابم مشهور بشود، دیگر کسی جرئت نمی‌کند آن را به تمسخر بگیرد.

- حالا برو و به پدر بزرگت بگو به صحنه بیاید.

- چشم.

پسر از صحنه بیرون رفت و با مردی میان سال بازگشت. نویسنده همین که او را دید گفت:

- پس تبرت کو؟

- من که پدر بزرگ نیستم.

نویسنده با شنیدن این حرف رو به پسرک کرد و با خشمی تصنعی گفت:

- مگر من نگفتم پدر بزرگت را به اینجا بیاور؟

- پدر بزرگم گم شده.

- یعنی چه؟

- نمی‌دانم... اینجا نیست.

مرد میان سال فرصت را غنیمت شمرد و گفت:

- من کالسکه‌رانی بدبخت هستم. فقیرم اما حرف‌های خوبی بلدم. بی‌سوادم و نمی‌توانم بنویسم تا شهرتی برای خودم دست‌وپا کنم اما می‌توانم تا ساعت‌ها پند بدهم.

- تو بی‌سوادی و امکان ندارد حرف‌های خوبی بزنی.  
- اشتباه می‌کنی.

- ولی الان ما به نقش دیگری نیاز داریم

نویسنده جمله‌ی اخیر را گفت، دست پسرک را گرفت و از صحنه بیرون رفت. مرد میان‌سال رو به تماشاگران ایستاد و شروع کرد به صحبت.

- خب... دوستان ما ماجراهای زیادی دیدیم. شاید مسخره به نظر برسد اما پسر مردی معتبر و بانفوذ برای جلوگیری از اشاعه‌ی خبر خودکشی پدرش که با قتل مادرش هم همراه بوده، اعلام می‌کند فرد دیگری که از قضا شوهر خواهرش است، پدر او را به قتل رسانده. از قضا مادرش که چند روزی با پدر قهر بوده، به پسرانش گفته بوده که اگر دوباره به خانه بازگردد، پدرشان او را خواهد کشت. من می‌گویم پسران پیرزن عذابِ وجدانِ ظلم به مادرشان را می‌خواستند با : با متهم کردن و مجازات داماد بی‌گناهایشان تسکین دهند، تسکین دهند. این شاید کمی مسخره باشد، شاید هم فقط می‌خواستند آبروی پدرشان را حفظ کنند. این عملی شرورانه است اما زمانی که بفهمیم قاتل دروغین، شوهرِ خواهرِ پسران پیرزن است، قضیه جالب‌تر می‌شود. اگر مردی غریبه بود، عذاب وجدانشان بیشتر می‌شد. حال پسر پیرزن به خودش می‌گوید آبروی پدرش را حتی با بیوه‌کردن خواهر حفظ می‌کند. چه کار بزرگی. بعد خودش پدرخوانده‌ی بچه‌های خواهرش می‌شود. این بهتر از فرض پیشین است. به زندگی‌تان توجه کنید. برای بدل‌شدن به یک جانی بزرگ نیاز به قتل یا کار بزرگ نیست. من در بچگی پسری را به درون چاهی پرتاب کردم و بعد از آن هیچ وقت عذاب وجدان نگرفتم. آن‌قدر از دردسرهایی که برابم درست می‌شد

می‌ترسیدم که به هر دروغی متوسل می‌شدم تا خود را از مهلکه برهانم. پس دلیل بسیاری از گناهان ترس است. دوستان... دوران کودکی اجازه‌ی هر کاری را به ما می‌دهد و ما به‌خوبی از گناهانمان آگاهیم. در کودکی چند باری از چند دختر سوءاستفاده‌ی جنسی کردم، اما تفاوتش با حالا این بود که زود فراموش می‌کردم و دادگاهی در کار نبود. به یاد دارم همیشه هدفم دختر مرد بیمار غریبه‌ای بود که برادر نداشت. من همه چیز را می‌دانستم و خودم هم به گناهم آگاه بودم. روزی سر چهار مرغ را بریدم و اصلاً احساس گناه نکردم. خلاصه می‌خواهم بگویم یک کودک، موجود پاکی نیست یا حداقل من نبودم. بزرگ‌تر که شدم حکمت آموختم. تفاوت میان من و کودکی حکمت بود. از کسب قدرت و ثروت عاجز بودم. پس با حکمتی که اکثر استادان آن فقیر بودند، سعی کردم با کار نیک و عفاف و پاکی برای خودم سنگر بسازم. دیگر هیچ‌وقت به کسی بدی نکردم یا رابطه‌ای نامشروع نداشتم. می‌دانید چرا؟ آن وقت سنگرم را مقابل افراد توانا که اکثراً گناهکار بودند از دست می‌دادم. ولی برگردیم به موضوع ترس و رابطه‌اش با گناه. همسایه‌ای داشتیم که بیماری حاد اعصاب داشت. وضعیت جسمانی‌اش خوب نبود و سروصدا برایش مثل بسیار مهلک بود. چند روزی دوستانم به خانه‌ام آمده بودند و بسیار سروصدا می‌کردند. به یاد دارم از اینکه به دوستانم بگویم همسایه‌ام بیمار است، می‌ترسیدم. شاید مسخره‌ام می‌کردند. یک‌بار که دیگر طاقتم طاق شده بود، مسئله را به آن‌ها گفتم و آن‌ها هم توجهی به حرفم نکردند. فکر می‌کنید روی حرفم تأکید کردم؟ نه... چون به یاد آوردم که روز قبل، همسایه‌ام را مشغول شوخی و خنده با مرد دیگری دیده بودم و همین کافی بود تا خودم را توجیه کنم حالش خوب است و نیازی به دلسوزی‌های من ندارد. ما انسان‌ها اکثر خوبی‌هایمان غریزی است حرف فیلسوفی را به یاد آورید که می‌گفت منشأ مفاهیم خیر، حس بقا و خانواده‌دوستی است. انگار همه چیز به قدرت ما بستگی دارد. حرفش را قبول دارم. اما مسائلی را باید بررسی

کرد. یکی اینکه غریزه برای نیکی کردن ضروری است. مثلاً مادرم آدم نیکوکاری بود اما اصلاً عاقل نبود و کارهایش احساسی بود. یعنی اغلب هنگام دعوی من و پسری غریبه، طرف من را می‌گرفت و من از این کارش خوشحال می‌شدم، اما کمی که می‌گذشت از او متنفر می‌شدم چون می‌دانستم گناهکارم. من می‌گویم نیکی باید جزئی از قوه‌ی تعقل باشد وگرنه هر احساسی می‌تواند ما را بازیچه‌ی خود کند. بگذریم... برویم سراغ فیلسوف مدنظرم. حرفش درست است اما چه کنیم که درست‌ترین اتفاق‌ها را تاریخ رقم می‌زند. ما نباید نسبت به همه چیز بدبین باشیم چون اگر مفهوم اخلاق با همین مفاهیم خودخواهی و خانواده‌دوستی تعریف شده باشد، مفهوم دیگری را نمی‌شناسیم که اخلاق را با آن تعریف کنیم. پس همین است که هست. بد نیست. به عنوان مثال حرف یکی از روشنفکران کورفهم را برایتان نقل می‌کنم که می‌گفت در نظام خانواده زن فاحشه است چون کار فواحش را برای خانه و غذا انجام می‌دهد. این بسیار مضحک است چون تا به حال نظامی سودمندتر از خانواده و مقدس‌تر از آن ساخته نشده است تا محل پرورش انسان باشد. نام مادر با تمام احساسات خوب بشر در هم آمیخته است. حال اگر بخواهیم به آن مشکوک باشیم پس مجبوریم نظامی بهتر ایجاد کنیم که کاری است محال و صد البته مسخره. البته من آدم آزادی‌خواهی هستم. این مسائل باید مطرح شود. ما آدم‌ها همیشه همه‌ی مسائل را قبل از پرداختن به آن‌ها دسته‌بندی می‌کنیم و همین عامل بدبختی و تنش‌های اجتماعی است. مثلاً اگر به جای واژه‌ی فمینیسم مشخص می‌کردیم که به فلان دلایل علمی و روانشناسی زنان نمی‌توانند خیلی از کارها را انجام بدهند، دیگر مشکلی نداشتیم. من می‌گویم بیاییم و منطقی فکر کنیم. مثلاً مردی را در نظر بگیریم که آخرین روز عمر خود را می‌گذراند و تا به حال لذت آمیزش جنسی را نچشیده است. آیا حق دارد به دختری تجاوز بکند؟ من این را می‌گویم و الم‌شنگه‌ای به پا می‌شود که بیا و ببین. آخر از خود نمی‌پرسید اگر آن مرد بداند که در آخرین روز

زندگی خود به سر می‌برد دارد، با مسئله‌ای ماورالطبیعی سروکله می‌زند و تجاوز در آن موقعیت مسئله‌ای است غیراجتماعی؟ منظورم از غیراجتماعی آن است که در ابعاد مسائل اجتماعی نمی‌شود آن را بررسی کرد چون یک طرف قضیه کاملاً متافیزیکی است. مثلاً ما همگی در ذهن‌های کوچکمان به مسائل بسیار زشتی فکر می‌کنیم. حالا فردی می‌گوید خوب، چه اشکالی دارد که آن‌ها را در جامعه بازگو کنیم؟ مگر این خود، انتهای صداقت نیست؟ من می‌گویم این انتهای حماقت است. چون از همان اول میان اخلاق فردی و جمعی تفاوت بوده است چه کسی است که از شنیدن خبر تجاوز به زنی شوربخت تحریک نشود؟ اما هم‌زمان خونس هم به جوش می‌آید... اما چرا؟ چون به یاد مادر و خواهر خودش می‌افتد اگر آن‌ها را نداشت باز به یاد بدبختی زنان و نظام فاسد حکومتی و بالاخره حقوق بربادرفته‌ی خودش می‌افتد. پس مسائل پیچیده است. به مسئله‌ی قبل برگردیم. پسر پیر مرد وقتی جنایت‌های بزرگی را که در تاریخ انجام شده به یاد می‌آورد و فکر می‌کند همه‌ی آن‌ها فراموش شده‌اند، آرام می‌شود. اگر هم بعد از این همه استدلال باز عذاب وجدان داشت، نه تنها خجالت نمی‌کشد بلکه افتخار می‌کند که با همه متفاوت است. بگذارید مسئله را روشن‌تر کنم. مردی را سراغ داشتم که در نوجوانی گیاه‌خوار شده بود چون می‌خواست به اخلاق برتر دست پیدا کند. بعد از مدتی فهمید نمی‌تواند با خانواده و دوستان به اصطلاح قاتلش زندگی کند و آن‌ها را ترک کرد. روز کارگری می‌کرد و شب مشغول تحصیل حکمت می‌شد. چند سالی را به همین منوال گذراند تا اینکه خسته شد و شروع کرد به خوردن گوشت اما گوشت خوردن آن‌چنان برایش دشوار بود که برایش برابر با شروع آدم‌کشی بود. پس بعد از آن شروع کرد به کشتن آدم‌ها. آن کار هم فلسفه‌ی خاص خود را داشت. او مردی فیلسوف‌منش بود. پس آدم می‌کشت تا به این نتیجه برسد که کشتن آدم و کار بد کردن به معنای بدبودن آدم‌ها نیست. آدم می‌کشت و بعد از هر قتل، کار نیک می‌کرد و درنهایت برای خود

اثبات کرد کسانی که گوشت می‌خورند هم آدم‌های بدی نیستند. از آن به بعد راحت‌تر گوشت خورد و زندگی کرد بعد از سه سال دیگر آدم نکشت اما به من فهماند بدی و خوبی وجود ندارد؛ مجموعه‌ای از ترس و غیرت و جاه‌طلبی و ضعف و اضطراب و دیگر حس‌های بشر، انسان را به انجام کاری وادار می‌کند که در دیدگاه بقیه و با توجه به نتیجه‌ی عمل، خوب یا بد جلوه می‌کند.

مرد سخنران با شنیدن همه‌ی پشت‌صحنه، فکر کرد و قتش به پایان رسیده است. به همین خاطر گفت:

- فکر کنم نوبت من تمام شده. راستش جالب است که اعتراف کردن انسان به گناه، او را در جایگاه بزرگی می‌نشانند. هر چه گناه بزرگ‌تر باشد، ارزش اعتراف به آن هم بیشتر است و در نتیجه مقام انسان بالاتر.

همچنان که صحبت می‌کرد یکی از حضار با فریاد او را به سکوت واداشت و گفت: - چقدر حرف می‌زند... حوصله‌ام سر رفت. آدم نمی‌فهمد کجا نمایش است و کجا نمایش نیست.

با فریاد او بقیه هم به حرف آمدند و رفته‌رفته فریاد اعتراض از میان جمعیت بلند شد. مرد چاقی که مرد عصبانه‌دست را زیر لگد گرفته بود، فریاد کشید که باید مرد تبره‌دست را پیدا کنند. با این حرف، اعتراض جمعیت بیشتر شد. مسئول برنامه‌ها آمد و اعلام کرد مرد تبره‌دست فرار کرده است و اطمینان داد برنامه‌ی جالب‌تری دارند. مرد چاق که عصبانی شده بود و معلوم بود برای دیدن نمایش مرد تبره‌دست آمده است، گفت:

- آن مرد باید به جنایتش اعتراف کند.

مسئول برگزاری که کمی دستپاچه شده بود، آب دهانش را قورت داد و پاسخ داد:

- حرفتان درست است اما فرار کرده است چه کار می‌توانم بکنم!؟

- همه‌تان پدرسگ‌اید.

مسئول برگزاری که انتظار این حرف را نداشت، کمی جا خورد و مظلومانه گفت:

- پدرجان، من معذرت می‌خواهم اما شما که پولی برای دیدن نمایش نداده‌اید.

- من پدر هیچ پدرسگی نیستم. صندلی هم ندارید، به قبر پدرتان رسیدم. بعد بیایم و برای همچون نمایشی پول هم بدهم؟

مسئول برگزاری که حرف زدن با مرد چاق را بی‌فایده می‌دید، به مرد سخنران دستور داد از صحنه خارج شود. مرد سخنران همچنان انتهای صحنه ایستاده بود و معلوم بود نمی‌خواهد خارج شود. نویسنده با دختر ابتدای نمایش وارد صحنه شد. دخترک لباس عروس به تن داشت. نویسنده خطاب به مرد سخنران گفت:

- شما باید خارج شوید.

مرد سخنران فرصت را مغتنم شمرد و گفت:

- آخر من پولم را نگرفته‌ام.

مسئول برگزاری با شنیدن این حرف گفت:

- وقت ما را گرفته‌ای، پول هم می‌خواهی؟

- بله، بله، حفظ کردن این جملات خیلی سخت بود. به من پول بدهید.

مسئول برگزاری با شنیدن این حرف رو به نویسنده کرد و گفت:

- تو این جملات را به او گفته‌ای؟

- نه...

- این نگفته است. از خواب که بیدار شدم این‌ها را می‌دانستم. در خواب خیلی سختی کشیدم ولی من اصلاً این‌ها را دیروز نمی‌دانستم حواستان هست؟ این حرف‌ها کجا و من کجا؟!

- خب، به ما مربوط نیست.

- مگر نویسنده‌ی شما نمایش را نوشته است؟

- بله.

- پس او گناهکار است.

نویسنده با شنیدن این حرف گفت:

- من نوشته‌ام، نقشش را بازی می‌کنم. گیر ندهید. دیگر قبل از من کس دیگری آن را نوشته است. گناه اصلی به گردن شخص دیگری است. من هم او را نمی‌شناسم. مسئول برگزاری که دوست نداشت نمایش عقب بیفتد، مقداری اسکناس از جیبش بیرون آورد و به مرد سخنان داد و گفت:

- بیا بگیر و برو.

تماشاگران گیج شده بودند. نویسنده با اشاره‌ی دست به مسئول برگزاری فهماند که باید خارج شود. بعد رو به دختر سفیدپوش کرد و گفت:  
- آماده باش.

- خب، باید چه کار کنم؟

- اول گریه کن و بعد هم بگو که...

نویسنده در میان اوراق به دنبال نقش دخترک گشت. کارش کمی طول کشید و به همین خاطر حوصله‌ی دخترک سر رفت:

- مگر قبلاً این نقش لعنتی را نوشته‌ای؟

- به نمایش توهین نکن. الان پیدایش می‌کنم.

دخترک با بی‌قیدی روی زمین نشست. سیگاری از زیر لباسش درآورد و مشغول کشیدن آن شد تا اینکه یکی از حضار فریاد کشید:

- نقش او فاحشه است.

زن که تعجب کرده بود، گفت:

- به چه دلیل؟

- در روستای ما فقط یک زن فاحشه سیگار می‌کشد.

یکی از حضار که از شنیدن لهجه‌ی روستایی و صدای بلند و شوخی زننده‌اش عصبانی شده بود، گفت:

- دهنّت را ببند روستایی احمق. تو دیگر چرا به نمایش می‌آیی؟ مادر من هم سیگار می‌کشد، چه ربطی دارد؟

- خب، مادر تو هم...

- دهانت را ببند نکبت چه ربطی دارد؟

مرد روستایی ساکت شد. زن سفیدپوش، همچنان سیگار می‌کشید. نویسنده برگه‌ای از زیر ماشین بیرون آورد و گفت:

- آها... خودش است. تو را کجا گرفتند؟

- یعنی تو نمی‌دانی؟

- برای اطمینان می‌پرسم دختر خوب.

- در خیابان.

- برای چه؟

- گفتند باید بیایم و بازیگر نمایش شوم.

- لباست چه رنگی بود؟

- سفید. گفتند چون عروس هستم به درد نمایش می‌خورم.

- آفرین... نقشت را خوب بلدی. الآن بنشین و گریه کن که شوهرت را از چنگت درآورده‌اند.

- چه کسی؟ یک زن دیگر این کار را کرده؟

- نه، کار یک نویسنده است.

- چطور؟

- داستانی درباره‌ی تو نوشته است.

- چه مسخره... خب، چه ربطی به من دارد؟

- این کارها به تو نیامده.
- این همه زن در جامعه... من را گرفته‌اید و حالا می‌گویید به من مربوط نیست؟ عجب! اصلاً شما از کجا می‌دانید من شوهر دارم؟ من فقط یک نامزد دارم که او را هم دوست ندارم.
- چرا دوست نداری؟
- نمی‌دانم... روز ازدواج یک دفعه فهمیدم دوستش ندارم. شاید به این دلیل که نیامد مرا از سالن آرایش به عروسی ببرد. البته آدم خسیسی هم بود. خلاصه دوستش ندارم.
- کینه‌ای از کسی به دل نداری؟ آن نویسنده تو را به این روزگار انداخت وگرنه امکان ندارد انسانی سالم به یک‌باره تصمیم بگیرد از نامزدش متنفر شود.
- نویسنده چند برگه را به دخترک داد و گفت:
- بیا خودت بخوان.
- دختر چند دقیقه‌ای برگه را مطالعه کرد، بعد سرش را بالا آورد و گفت:
- خب، اینکه جالب بود. شبیه موقعی بود که منتظر آرایشگر بودم. دخترک شبیه من بود.
- خب، تو حافظه‌ات را از دست داده‌ای و همه‌چیز را به یاد نمی‌آوری وگرنه الکی تصمیم نمی‌گرفتی نامزدت را دوست نداشته باشی
- نمی‌توانم الکی قضاوت بکنم.
- به هرروی خودش این متون را نوشته است.
- خب، شاعرانه است؛ من قبول نمی‌کنم. من خودم انتخاب کردم دیگر نامزدم را دوست نداشته باشم، نویسنده گناهی ندارد.
- گناه او از پیش ثابت شده است. یک سؤال... نام نامزدت چه بود؟
- امیرعلی.
- پس نویسنده گناهکار است.

- من که نمی فهمم.
- تو قبلاً عاشق یک نویسنده بوده‌ای؟
- نه.
- پس درست است... او درباره‌ات دروغ گفته.
- من که نمی فهمم.
- چه چیزی را نفهمیدی؟
- من اهل فلسفه نیستم.
- چه ربطی به فلسفه دارد؟ این داستان است.
- من اهل داستان هم نیستم.
- پس تو اهل چی هستی؟
- نمی دانم.
- آها... بین آن نویسنده همه چیز را از خاطرت برده. تو قبلاً بازیگر بوده‌ای؟
- بله. البته خیلی وقت پیش.
- آیا تا به حال نویسنده‌ای عاشقت بوده؟
- نه.
- دیدی درست گفتم. او همیشه دروغ می گوید.
- من که نمی فهمم. ولی یک سؤال... این نویسنده که درباره‌ی من نوشته است، دوستم دارد یا نه؟
- نمی توان دقیق گفتم.
- خب، آخرش دوستم داشت یا نه؟
- بله، دوست داشت چون چند صفحه برایت نوشته.
- خب، اینکه بد نیست.
- نه تو باید در نمایش او را پس بزنی... یعنی کوتاه نیا.

- ولی او کار بدی نکرده.

- ای بابا... این دیگر چه بازیگری است؟!

- خب، من می‌خواهم جوری که هستم بازی کنم... یعنی باید احمق باشم؟

- احمق بودن برای یک بازیگر ضروری است.

- با این حرفت مخالفم. تو نویسنده‌ی خوبی نیستی. خانواده‌ات را ترک کرده‌ای که به شهر آفتاب بیایی و هنوز یک نسخه از کتابت را هم به فروش نرسانده‌ای.

- این‌ها را از کجا می‌دانی؟

- نمی‌دانم، ناگهان به ذهنم آمد.

- آه، بله... همان نویسنده تو را وادار کرده این حرف‌ها را بزنی.

- من که از هیچ چیز سر در نمی‌آورم.

در همین حین مرد چاق همیشه معترض فریاد کشید:

- خب، الان این زن چه چیزی را باید بگوید؟ تو که همه را گفتی. این که نشد داستان. به درد نمی‌خورد. همه‌اش شعار است. شعار آقا... شعار.

یکی از تماشاگران با شنیدن اعتراض‌های مرد چاق به خود جرئت داد و گفت:

- گذشته از آن شما حق ندارید زندگی خصوصی افراد را نمایش دهید.

مرد روستایی که باز می‌خواست شوخ طبعی خود را نشان دهد، به حرف آمد و در حال خنده گفت:

- نکند آن مرد بدبخت خودت هستی آقای نویسنده‌ی قلبی؟ فکر کنم زنت باهات نمی‌خواهد گیج شده‌ای.

- خفه شو، مردک. چه ربطی دارد حرامزاده!

مردی که به نمایش اعتراض کرده بود، این جمله را گفت و به سمت مرد روستایی رفت و مشتت به صورتش زد. جمعیت که دعوای آن‌ها را جذاب‌تر از نمایش یافته بود، دورشان حلقه زد. یکی به بقیه سیگار تعارف می‌کرد. مرد روستایی با ضرب‌ه‌ی

دوم نقش زمین شد و درحالی که فحش می داد و خون بینی اش را با آستین پاک می کرد، سعی داشت بلند شود. مرد ضارب که به نظر می رسید آرام شده، کمی عقب رفت. یکی از تماشاگران سیگاری برای مرد روستایی برد. مرد روستایی سیگار را گرفت تا بکشد، اما مرد ضارب ناگهان به او نزدیک شد. سیگار را از دستش گرفت و روی دست راست مرد روستایی خاموش کرد و درحالی که بر میزان عصبانیتش افزوده شده بود، گفت:

- تا تو باشی با آن لهجه‌ی تخمی ات مردم را مسخره نکنی.

مرد روستایی داد می زد و روی زمین می غلتید. جمعیت آن‌ها را از هم جدا کرد. مرد روستایی در میان جمعیت پنهان شد و به گوشه‌ای از سالن پناه برد و از یکی از حضار سیگاری گرفت و مشغول کشیدن شد.

نویسنده و زن، با دیدن وضعیت سالن، فرصت را غنیمت شمردند تا با یکدیگر گپی بزنند. صحبت می کردند و بعد از هر کلمه، صدای خنده‌شان به هوا می رفت. پیش از حد به یکدیگر نزدیک شده بودند. بدنشان با یکدیگر تماس داشت و در خلسه‌ای لذت بخش فرورفته بودند. مسئول برگزاری بعد از چند ثانیه روی صحنه آمد و اعلام کرد برای کارگردان مشکلی پیش آمده و نمی توانند نمایش را ادامه بدهند. زن سفیدپوش و نویسنده از هم فاصله گرفتند. نویسنده به خودش آمد و گفت:

- کارگردان لازم نیست؛ خودمان درستش می کنیم.

مسئول برگزاری که نمی دانست چه بگوید، سرش را به نشانه‌ی رضایت تکان داد و بیرون رفت. دختر سفیدپوش به انتهای صحنه رفت و آرام گفت:

- تو هم صدا را می شنوی؟ چیزی ست شبیه پیچ پیچ.

- بله، می شنوم.

- دست را هم می بینی.

- بله... پشت پرده... تو هم آن را می بینی؟

- نه، من نمی بینم.

- عجیب است!

دخترک به پرده نزدیک شد و دست را گرفت. ناگهان پسرک ابتدای نمایش از پشت پرده بیرون آمد. دختر با دیدن او رو به نویسنده کرد و گفت:

- نویسنده‌ی حقه‌باز، می‌خواهید مرا دیوانه کنید؟

دختر سفیدپوش، گوش پسرک را گرفت و تاب داد. اشک پسرک در آمد و لگدی به پای دخترک زد و به میانه‌ی صحنه آمد و درحالی که به شدت عصبانی بود، گفت:

- دخترک بدبخت... آره صدای من بود. این نویسنده می‌خواهد تو را بدبخت کند. من همه چیز را می‌دانم.

نویسنده که هاج و واج پسرک را نگاه می‌کرد، گفت:

- من به تو گفتم پشت پرده بایستی؟

- مهم نیست.

- نه، مهم است. من چیزی به تو نگفتم.

- مهم نیست. من همه چیز را می‌دانم؛ پدر بزرگ را دیدم که تبر خرید. می‌خواهم فریاد بکشم. شما دخترک را پیدا کردید و گفتید لباس سفید بپوشد چون... چون من همه چیز را می‌دانم؛ راز برف و لباس سفید. می‌خواهم فریاد بکشم.

- من گفتم پشت پرده بایستی؟

- نه، می‌خواهم فریاد بکشم. من نقشم واقعی است.

نویسنده که با دیدن پسرک نگران شده بود، گفت:

- حالت خوب است؟

- خفه شو! دارم دیوانه می‌شوم.

پسرک این را گفت و شروع کرد به فریاد کشیدن. دست‌هایش را محکم به کف صحنه می‌کوبید و فریاد می‌کشید. حجم صدایش چند برابر شده بود. صدایش از آسمان

می‌آمد. نویسنده و دخترک گوشه‌ای ایستاده بودند و بی حرکت نگاهش می‌کردند.

پسرک چند بار پشت سر هم این کار را کرد.

- لباس سفید را بپوش... امشب شب عروسی توست.

- عروسی من؟

- بله، عروسی تو دخترک سفیدپوش. پدر و مادرت را به خاطر داری؟

- بله، ولی نمی‌دانم کجا هستند.

- آها دیدی؟! یتیم است و دروغ می‌گوید.. کلنگ می‌خواهم

نویسنده که انگار چیز مهمی شنیده باشد، گفت:

- کلنگ؟ تو این را از کجا می‌دانی؟

- چون پدر بزرگم تبر خرید.

این را گفت و شروع کرد به فریاد کشیدن. تماشاچی‌ها ساکت ایستاده بودند و او را نگاه می‌کردند. جمعیت بالاخره جذب نمایش شده بودند. پسرک به نزدیکی دخترک رفت و گفت:

- من می‌خواهم زن بگیرم. زن من می‌شی؟

- احمق، من از تو بزرگ‌ترم!

- آها... چه اشکالی دارد؟

- نمی‌دانم.

- می‌دانی همه‌ی دختران روستا لباس سفید پوشیده بودند؟

- بله، ولی فرق داشت.. همه یکی نبودند.. معشوق نویسنده، دختر کولی، خواهرت.

- پس تو از همه چیز خبر داری؟!

- باور کن یک دفعه به ذهنم رسید.

این را گفت و ساکت شد. نویسنده که می‌خواست خود را میان گفت‌وگوی آن‌ها بیندازد، رو به دخترک کرد و گفت:

- اسمت چیست؟
- نمی دانم.
- دروغ می گوید.
- به خدا دروغ نمی گویم؛ نیلوفر، فرنگیس، سحر. یکی از این اسم‌ها.
- پسرک که خشمگین شده بود، فریاد کشید:
- اسمت فرنگیس است بدبخت.
- نویسنده باز هم گیج شده بود رو به پسرک کرد و گفت:
- این یتیم است مشکلی ندارد. کلنگ را می خواهی چه کنی؟
- دست‌هایم سیاه شده. شکلات دوست دارم.
- چه ربطی دارد؟
- پدر بزرگم تبر خرید. دستانم سیاه شده.
- دخترک با صمیمیتی خاص به او نزدیک شد و گفت:
- دکتر می خواهی؟
- بین خودت را به من نزدیک نکن. تو گفتی عاشقم نیستی. دستانم را می شویم و همه چیز درست می شود. نیازی به کمک تو نیست
- گفتم شاید مریض شده‌ای.
- مریضی من به خاطر توست.
- این را گفت و از صحنه خارج شد و با قاب عکسی برگشت. قاب عکس را به دخترک داد. دخترک با دیدن قاب عکس تعجب کرد و گفت:
- این عکس مال من است.
- بله بله. من آن را از کیفیت دزدیدم. دوران دانشگاه.
- خب، به خودم می گفتی بهت می دادم. نیازی به این کار نبود. البته من خیلی وقت است دانشگاهم تمام شده. تو را به خاطر نمی آورم.

- تو حتی جواب سلامم را هم نمی دادی. وای من مریضم و الان می میرم!

- من خیلی گیج شده ام. بیا برویم دکتر.

- نه با تف درست می شود. نگران خودت باش. تو هم دیوانه شده ای.

- نه، من دیوانه نشده ام. حالا به یاد آوردم... قبلاً تو را دوست نداشتم.

- بیا... همیشه فرد دیگری را دوست داشتی.

پسرک این را گفت و روی دست سیاهش تف کرد و شروع کرد به پاک کردن دست هایش.

- پاک نمی شود.

- مطمئنی؟

- بله. من کلنگ می خواهم.

نویسنده به او نزدیک شد، نگاهی به دستش کرد و گفت:

- می میری.

پسرک که به نظر می رسید برای هر کلمه ای آماده بود، گفت:

- پس می روم کلنگ پیدا کنم. شما از اینجا بیرون بروید.

نویسنده با شنیدن این حرف رو به تماشاگران کرد و گفت:

- دوستان بیرون بروید برای نجات خودتان بروید بیرون. پسرک ساختمان را ویران خواهد کرد.

صدای باز شدن در خروجی سالن آمد. تماشاگران مثل مشتی گوسفند از سالن بیرون رفتند. صدای چند نفر از تماشاگران را شنیدم که ادعا داشتند نمایش را قبلاً جایی دیده اند. برای من هم آشنا بود. نمایش را دوست داشتم. فکر کردم داستان هایش شبیه داستان های زندگی من است؛ داستان نیاکانی که همیشه عاشق نوشتن داستان زندگی شان بودم. باید به خاطراتم رجوع می کردم و داستان نیاکانم را می نوشتم. برای این کار باید به خانه ام می رفتم و کمی استراحت می کردم.

## فصل چهاردهم

### یک ماه بعد از بیداری

در سحرگاه روزی شوم، جادوگر بزرگ از خواب پرید. پتویش را کنار زد و درحالی که عرق سرد تمام بدنش را فرا گرفته بود با خودش تکرار کرد، دیوانه نیست. چند باری واژه‌ی دیوانه را تکرار کرد و ناگهان با شنیدن صدایی که احساس کرد از طرف پنجره می‌آید، ساکت شد. رویش را به طرف پنجره برگرداند و فرشته‌ی سفیدپوش حکومت را دید. فرشته از پنجره به درون اتاق خزید و با گام‌هایی آهسته، به سوی جادوگر آمد. جادوگر ابتدا مضطرب و بعد از چند ثانیه بر خودش مسلط شد و زیر لب زمزمه کرد: «قطعاً می‌توانم با او به توافق برسم.» جادوگر با دیدن خنده‌ی ملیح فرشته، فهمید حرفش را شنیده است. فرشته در چند قدمی‌اش ایستاد و به او سلام کرد و بدون اجازه روی تختش نشست.

- بله، می‌توانی با من به توافق برسی.

این حرف فرشته، جادوگر را خوشحال کرد. نگاهی به او انداخت و تمام وجودش را برانداز کرد. مثل قبل، جوان بود و لباس یکدست سفیدش را بر تن داشت. با دست‌هایش کنار او خزید و گفت:

- قول می‌دهم لجبازی نکنم. اول بگو خوابی که دیدم درست بود؟

فرشته لبخندی زد و خیلی خونسرد نگاهی به پاهای فلج جادوگر انداخت و گفت:

- بله، کاملاً درست بود. همه چیز را درست پیش‌بینی کرده بودی.

جادوگر انتظار این حرف را نداشت. اولین باری بود که از توانایی پیشگویی‌اش پشیمان شده بود. با شنیدن سخنان فرشته، کمی جا خورد و از واکنش تمسخرآمیز

او نسبت به ترسش عصبانی شد اما به روی خودش نیاورد. او با حالتی مستاصل، چشمش را به زمین دوخت و آرام گفت:

- خب، خواهش می‌کنم راه حل را به من بگو.

- ابتدا باید بگویم خوابت یک عیب داشت. البته خوابت درست بود اما چیزی را نفهمیدی.

- تو که گفתי کاملاً درست بود!

- حرفم را قطع نکن. آخرین نواده‌ی فیلسوف می‌میرد.

جادوگر تعجب کرد و کمی امیدوار شد.

- یعنی امیدوار باشم؟

- نه دوست من. او بعد از مرگش به سراغتان می‌آید.

- این امکان ندارد.

- دارد... خیلی خوب هم دارد. همان طوری که تو می‌توانی عمری طولانی داشته

باشی اون هم می‌تواند بعد از مرگش زنده شود. البته بار دوم حتماً می‌میرد. مگر

خودت خواب ندیدی بدنش تکه‌تکه شده بود؟

- بله، درست است. چه زمانی می‌میرد؟

- آن موقع دیگر مرگش به درد تو نمی‌خورد؛ کارش را کرده است.

جادوگر که حس می‌کرد دارد وقتش را با سؤال‌های بیهوده تلف می‌کند، با خشم

فراوان پرسید:

- خب، راه حل چیست؟ من برای هر توافقی آماده‌ام.

- مطمئنی؟

- بله ولی به شرطی که خانواده‌ام سالم بماند.

- خانواده‌ات سالم می‌مانند.

- خب، بگو... شرطت را بگو.

- تنها راهی که می‌توانی خودت و خانواده‌ات را از آن انفجار نجات بدهی این است که حکومت را به سرگرد واگذار کنی.

- چی؟

- درست شنیدی.

جادوگر به کلی ناامید نشد. رویش را برگرداند و گفت:

- اگر این کار را بکنم، خانواده‌ام سالم می‌مانند؟

- مگر این کار را می‌کنی؟

جادوگر با فریاد بلندی پاسخ او را داد.

- نه!!

فرشته بدون توجه به خشم او به حرفش ادامه داد:

- اگر این کار را بکنی خانواده‌ات در امان می‌مانند.

- من این کار را نمی‌کنم.

- پس نمی‌شود کاری کرد. البته می‌توانم کمکت کنم.

- چه کمکی؟

- هیجان‌زده نشو. در حال حاضر آخرین نواده‌ی فیلسوف داخل شهر است و هنوز

ازدواج نکرده. نویسنده، در آخرین لحظه‌ی زندگی مجددش او را ملاقات کرد. اگر

بتوانید ذهنش را دوباره بخوانید، می‌توانید به هویت آن فرد پی ببرید.

- نویسنده از قبل او را می‌شناخت؟

- نه. اما قبل از مرگش باید همه‌چیز را می‌فهمید.

- اینکه حاکم شده است؟

- نه اینکه حکومت شما هم بر باد خواهد رفت. او همیشه از شما نفرت داشت. البته

اکثر مردم از شما نفرت دارند. نویسنده هم مثل آن‌ها جرئت بیان چیزی را نداشت

اما نوه‌ی فیلسوف همه‌چیز را به او گفته است.

- نوهی فیلسوف چگونه از همه چیز خبر دارد؟

- آن‌ها از بدو تولد چیزهای گنگی را یادشان می‌آید و در آخرین نسل، این دانایی به او جش می‌رسد و برایشان مثل خاطره‌ای خیلی تلخ می‌شود. ولی شما تلاشتان را بکنید.

- همه‌ی این‌ها کار خودتان است.

- غیر ممکن نیست. باید مکافات عمل را پس داد. هر چند به تدریج.

- پس چرا گذاشتید حکومت من حفظ شود؟

- چون فیلسوف هم حاکم خوبی نبود اما باید عدالت را اجرا کرد.

- همین حکومت چندروزه‌شان کافی نیست؟

- خیر. حکومت آن‌ها صرفاً برای برآورده شدن آرزوی فیلسوف بزرگ بود. بالاخره او هم آرزویی داشت. هر چند آدم چندان خوبی نبود. اما او را به ناحق کشتی و این سزای تو و تمام افرادی بود که در مقابل ظلم سکوت کردند.

- حرف‌هایت بوی دروغ می‌دهند. شما خودتان خواستید نویسنده آن‌طور نابود شود.

شما فردی را به‌عنوان حاکم انتخاب می‌کنید، بعد مرا مجبور می‌کنید خوابش را ببینم. شما خودتان به او ظلم می‌کنید.

- درست است اما او قبل از مرگش مرده بود. او خودش را به خاطر زندگی و مشکلاتی که بر او تحمیل کرده بودید، کشت. ما به شما آن قدر وقت می‌دهیم تا هر چه می‌توانید ظلم کنید تا مردمتان در نهایت نابودتان کنند. ما کسی را نابود نمی‌کنیم. تمام نویسنده‌ها و فلاسفه‌ی حاکم را طوری انتخاب می‌کنیم که از ظلم شما نابود شده باشند و حکومتشان پر از شر و نکبت باشد. نویسنده‌ای که از فرط یأس خودکشی می‌کند و فیلسوفانی که همیشه در زندان هستند و کارشان به جنون می‌گردد. حکومت آن‌ها پر از شر و نکبت است اما این شر و نکبت را شما در وجود آن‌ها شکل داده‌اید. گناهکار نهایی شما هستید.

- پس اول تو به من ظلم کردی.
- خودت به خودت ظلم کردی.
- من چاره‌ای نداشتم از اول شاهزاده به دنیا آمدم و قدرتمند.
- پس شاید با مرگ گناهت بخشوده شد. اما انتظار دنیای خوبی نداشته باش.
- جادوگر با شنیدن حرف‌های او خشمگین بود. به یاد دانشمندانش افتاد و با غروری لحظه‌ای گفت:
- نوهی فیلسوف را بکنیم و بکشیمش، همه چیز حل می‌شود؟
- فکر می‌کنی می‌توانید این کار را بکنید؟
- چرا نتوانیم؟! جنازه‌ی نویسنده در دستان ماست. او در شهر است.
- فکر نمی‌کنم... یک شرط دارد.
- چه شرطی؟
- در این لحظه فرشته سکوت کرد. جادوگر احساس کرد دارد سر به سر او می‌گذارد.
- به همین دلیل فریاد کشید:
- بگو دیگر!
- آرام باش شرطش این است که تو دیوانه نشوی، چون اگر دیوانه شوی دیگر نمی‌توانی پیش‌بینی کنی.
- چه ربطی به من دارد؟ یعنی می‌گویی دانشمندانم نمی‌توانند این کار را به تنهایی انجام دهند؟
- نیاز به تو دارند.
- خب، من که دیوانه نیستم.
- مطمئنی؟

این حرف آخر فرشته، او را به سرحد جنون رساند. احساس کرد پاسخ‌هایش را گرفته و چیز بیشتری از او عایدش نخواهد شد. پس لیوان کنار تختش را برداشت، به سمت او نشانه رفت و با صدایی موحش فریاد کشید:

- من دیوانه نیستم. دیوانه نیستم... از اتاق من برو بیرون.

فرشته در حالی که با صدای بلند می‌خندید از پنجره بیرون پرید و در آسمان محو شد. جادوگر همچنان مشغول فریادکشیدن بود که در اتاقش باز شد. حاکم بزرگ بود که با جمعی از خدمتکاران به اتاقش هجوم برده بود. حاکم بزرگ با دیدن صورت ملتهب و خشمگین جادوگر، دستور داد، خدمتکاران از اتاق بیرون بروند، در را بست و به جادوگر نزدیک شد و گفت:

- چه شده؟

- دیدمش... همه چیز را به من گفت. من سرگرد را حاکم نمی‌کنم. نویسنده نوهی فیلسوف را دیده است.

حاکم بزرگ می‌دانست او هذیان می‌گوید. هفتمین شبی بود که این ماجرا تکرار می‌شد و هر بار هم همین اتفاق می‌افتاد. حاکم بزرگ با ناامیدی فراوان گفت:

- بله، می‌دانم.

- بله، بله. همه چیز را به من گفت.

- کاری نمی‌شود کرد.

- وقتی رفت چشمانم را هم با خودش برد؛ همه چیزم را می‌خواهد از من بگیرد. حاکم کنارش نشست و بدن ملتهب و لرزانش را لمس کرد. جادوگر بدن کوچکش را جمع کرده بود و با خود حرف می‌زد و هرازگاهی مثل دیوانگان از حرف‌های خودش متعجب می‌شد. چند دقیقه گذشت. حاکم به این نتیجه رسید که وجودش در آنجا بی‌فایده است. تصمیم گرفت او را به مقصد زیرزمین کاخ ترک کند. جادوگر دیوانه شده بود و کاری از دست دانشمندانش هم ساخته نبود. حاکم اندیشید که تنها

دلیل آزمایش‌های پی‌درپی، ترس دانشمندان از زندان و مرگ است. با خودش تکرار کرد: «آزمایش‌های بیهوده و ساختگی.» حاکم احساس کرد اگر او هم این روند را ادامه بدهد، دیوانه خواهد شد. چاره‌ای نداشت. آن‌ها حتی جنازه‌ی نویسنده را هم در اختیار نداشتند و تمام جست‌وجوهایشان در خرابه‌های شهر به در بسته خورده بود. به نظر می‌رسید نویسنده بعد از مرگ دومش پرواز کرده و از جهان رفته بود. باید آخرین تلاششان را می‌کردند. حاکم، حین خروجش از اتاقِ جادوگر، به پزشکانی که پشت در ایستاده بودند، دستور داد او را با دارو آرام کنند. حاکم از تمام دلان‌ها گذاشت و در آخرین ثانیه‌های ورودش به آزمایشگاه زیستی، به این موضوع فکر کرد که آیا جادوگر خواهد مرد یا نه؟ احساس کرد بدون او دوام نخواهد آورد. قدم‌هایش را تندتر کرد و جمله‌ی نامفهوم و تکراری دکتر، مثل بادی سرگردان در یکایک دلان‌های مغزش شروع به وزیدن کرد. «زنده‌کردن آن نویسنده، درواقع نوعی به‌راه‌انداختن دروغین مغزش است که بر خاطراتش استوار است. او درواقع زنده نیست و فقط گذشته‌اش را تکرار می‌کند. حتی اگر جسدش پیدا شود، به دلیل پوسیدگی مغز، دیگر نمی‌توانیم آن کار را تکرار کنیم. البته اگر جسدش هم سالم پیدا می‌شد باز احتمال انجام این کار پایین بود.»

## فصل پانزدهم

### یک ماه قبل از بیداری

سرگرد، دو نسخه از کتاب را از سالن مرگ تحویل گرفت و عنوانش را خواند: «شهر آرزوها!» از کاخ بیرون آمد. به او گفته بودند باید یکی از کتاب‌ها را به دفتر رئیس انتشارات ببرد و دیگری را به مرکز نمایش شهر برساند. سرگرد همه‌ی جملات آقای دکتر را به یاد آورد و بار دیگر علت کارش را فهمید. آن‌ها باید انتشارات را به‌عنوان عاملی انتقادی برای خود حفظ می‌کردند و این موضوع برای جادوگر بزرگ، حکم یک شوخی بزرگی را داشت. باید تا می‌توانست با افرادی که در ذهن نویسنده بودند، او را رنج می‌داد و از او انتقام می‌گرفت. سرگرد درحالی‌که احساسی قوی از انزجار و ناتوانی بر قلبش حاکم شده بود، سوار ماشینش شد. همه دروغ می‌گفتند و این موضوع اذیتش می‌کرد. به نظر می‌رسید جادوگر بزرگ پنهانی با فرشته‌ی حکومت‌ها به توافق رسیده. او ملزم بود حکومت را چند روزی در اختیار نویسنده‌ها و فلاسفه بگذارد و ادعا می‌کرد حکومت باید بر مبنای ذهن آن‌ها اداره شود و در عین حال، همان‌طور که می‌کوشید شرایط انتقال آن را فراهم آورد، با کارهایی نظیر بردن کتاب به انتشارات در آن دخالت می‌کرد. آیا فرشته‌ها هم مثل ما انسان‌ها حقیقت را فراموش می‌کنند؟ پس حتماً حقیقت چیز دیگری بود؛ حقیقتی پیچیده که چند مرکز اصلی داشت. جادوگر بزرگ، ذهن نویسنده و از همه مهم‌تر، این مسئله که آیا اصلاً حکومت نویسنده‌ها و فلاسفه کار درستی بود یا نه؟ انگار مسئله‌ی حکومت آن‌ها ربطی به کارآمدی و مخرب‌بودنش نداشت. مسئله عدالت بود و باید برقرار می‌شد اما عدالتی نصف‌ونیمه. سرگرد با بررسی تمام این مسائل به این موضوع اندیشید که حتماً فرشته‌ی مخصوص به جادوگر تخفیف داده است. انگار خدا هم بر سر

مسئله‌ی عدالت گیج شده بود. در نهایت سرگرد هم یک بازیچه بود و مهم‌ترین کاری که می‌توانست انجام بدهد آن بود که مقامش را حفظ کند و همه‌ی این روزها را به‌عنوان خاطراتی تلخ به یاد آورد تا وجدانش کمی آرام گیرد. آیا آن‌ها به او اجازه می‌دادند بعد از پایان ماجرای نویسنده، همچنان مثل الان همه‌چیز را به یاد بیاورد؟ آیا حافظه‌اش را پاک نمی‌کردند؟ چیزی نمی‌دانست. در شبی تاریک خودش را به بزرگ‌ترین واحد نشریات و مطبوعات شهر رساند. وارد آنجا شد. کتاب را به دفتر آقای مدنی برد. آن را روی میز گذاشت و از آنجا خارج شد، بعد به شهر آرزوها رفت و این کار را تکرار کرد. به او گفته بودند کتاب را در قسمت اولویت نمایش‌ها بگذارد. بعد به خانه‌اش رفت و قبل از هم‌آغوشی با همسرش به نقشه‌ی شهر نگاه کرد. نقشه را به همراه کتاب‌ها گرفته بود. محدوده‌ای از شهر را که قرار بود نابود شود با رنگ قرمز مشخص کرده بودند. آن را به دقت نگاه کرد. شهر آرزوها برای همیشه نابود می‌شد. به دفتر شخصی‌اش رفت. نقشه را در کشوی میزش قرار داد و به اتاق خواب همسرش رفت. بسیار ناراحت بود و تنها دلخوشی‌اش آنکه با آن همه آگاهی و قدرت، عشق‌بازی‌اش لذت دیگری داشت. قبل از اینکه به اصرار همسرش، آباژور کنار تخت خود را خاموش کند، زیر لب گفت: «شاید همه‌ی مردم برای این حس لذتبخش است که می‌خواهند به قدرت برسند.» همسرش ناگهان رویش را برگرداند و گفت:

- چی؟

- هیچی... فرنگیس... به نظرت می‌شود یک آدم مرده را شکنجه داد؟

- در جهنم، بله.

- نه منظورم در دنیای خودمان است.

- نمی‌دانم... چطور؟

- هیچی، عزیزم بیا ببوسمت.

- چیزی شده؟

- بله. اگر من مردم و بیایی کنارم بخوابی از اینکه نمی‌توانم در آغوش بگیرم،  
شکنته می‌شوم.

- ای کلک...!

فرنگیس این را گفت و خودش را به سرگرد چسباند.

e-book

## فصل شانزدهم

### سه روز بعد از بیداری

به خانه برگشتم. اثری از حمید نبود. احتمالاً از خانه‌ام رفته بود. شاید پلیس دستگیرش کرده بود. مغازه‌اش مثل قبل، بی‌در و پیکر رها شده بود. نخ‌های سیگارهای حمید را درآوردم و روشن کردم. لذتی نبردم. چند نخ دیگر کشیدم و فایده‌ای نداشت. برایم جالب بود. مثل سابق موقع سیگارکشیدن ضعف نمی‌کردم. به زیرزمین رفتم. با خودم گفتم حمید آنجاست. با اینکه می‌دانستم او را نخواهم یافت، با لذتی عجیب، همه‌جای زیرزمین را جست‌وجو کردم. مدتی را آنجا گذراندم. بالا آمدم و روی کاناپه نشستم. احساس کردم در ترانه‌ای قدیمی و غمی عاشقانه غرق شده‌ام. رگه‌های ضعیف نور، از پنجره عبور می‌کرد و روی زمین، متوازی‌الاضلاع‌های ناقصی می‌ساخت. همین کافی بود تا به دوران زیبای کودکی‌ام برگردم؛ دوران جنایت‌های کودکانه و حسادت‌ها. در آن دوران همیشه به کاشی‌های قرمز آشپزخانه‌ی عمویم و اتاق‌های خنک خانه‌ی دایی‌ام حسادت می‌کردم و تنها چیزی که مرا به خانه‌مان پایبند می‌کرد، دست‌های ظریف مادرم بود. دست‌های او لکه نداشتند. قبلاً عادت داشتم هنگام بی‌خوابی، به تخیلات بیمارگونه‌ام پناه ببرم. ابتدای کودکی خودم را فرزندِ مظلوم خانواده‌ای ظالم تصور می‌کردم و از لذتِ رخوت‌آمیز اشکی که برای خودم می‌ریختم خوابم می‌برد. حالا هیچ‌کدام از حربه‌هایم جواب نمی‌داد. ناگهان به یاد فرنگیس افتادم. بارها او را تصور کردم اما آن‌قدر تصور کامل صورتش برایم دشوار شده بود که از کارم پشیمان شدم. او را دیدم کنار پسری ایستاده بود که محبوب دخترک بود. سعی کردم بحثی راه بیندازم و دانشم را به رخ پسرک بکشم. سیلی محکمی به گوش دخترک زدم. دخترک جیغ کشید.

سریع به خودم آمدم. به حمام رفتم. لخت شدم و بدنم را برانداز کردم. با پاهایی پراتزی و بدنی لاغر، قطعاً نمی‌توانستم حریف هیکل بزرگ پسرک شوم. در آن لحظه معلوماتم را بررسی کردم. دانشم هرگز نمی‌توانست با پول پسرک برابری کند. در آن استیصال فکری، ساعت‌ها با خودم کلنجار رفتم و در آتش حسادت سوختم و باز هم خوابم نبرد. سعی کردم باز به دوران کودکی بروم و زود پشیمان شدم. به آشپزخانه رفتم و به قاب عکسی که خاطرات معشوقه‌ام را نگه می‌داشت، نگاه کردم. حتی یک بار هم او را نبوسیده‌ام. چرا به همه دروغ گفته بودم؟ شاید دلیل واقعی نرسیدنم به او همان مرگ دروغین مادرم بود؛ دلایلی مسخره برای دردی سخت و جانکاه. مگر چقدر از دردهای ما دلایلی جدی دارد؟ در آن لحظه، از احتمال اینکه فرنگیس همه‌ی حرف‌هایم را بشنود و به استیصالم پی‌ببرد، خجالت می‌کشیدم. پوستم بیش‌ازپیش کبود شده بود و هنوز هم میلی به خوردن چیزی نداشتم. دلم می‌خواست به خیابان بروم و قدم بزنم اما حوصله نداشتم. به سمت کاناپه رفتم و دراز کشیدم. چند ساعت گذشت تا اینکه صدای باز شدن در خانه‌ام آمد، پیرمردی بود که به دنبال دست‌شویی می‌گشت. از اینکه برای این کار به خانه‌ام آمده بود، تعجب نکردم. پیرمرد شتاب‌زده به دست‌شویی رفت و بعد از اتمام کارش کنارم آمد، روی کاناپه نشست و گفت:

- خیلی جالب است... چند سالی بود توالت نرفته بودم. آن قدر گفتند پیرمرد خودش را خراب نکرد که مجبور شدم بیست سال دست‌شویی نروم.

- خودکشی کردی؟

- بله، ولی خب هر کسی چیزی می‌گفت. آمدم بروم دست‌شویی تا مدام نگویند فلانی خودش را خراب نکرد. راستی شهر آرزوها را هم شکر خدا دارند خراب می‌کنند. ببخشید به نمایش نرسیدم. سعی کردم پیام ولی نشد. شنیدم خیلی بابت نوشتنش زحمت کشیدی... سیگار داری؟

سیگاری از جیبم درآوردم و به او تعارف کردم یکی برداشت و گفت:

- کبریت هم می‌خواهم.

کبریت را به او دادم. سیگارش را آتش زد و گفت:

- به این پسرک بگو بیاید چای دم کند؛ بعد از سیگار می‌چسبد.

- کدام پسرک؟

- ای بابا... نیامده داخل؟

پیرمرد از جایش بلند شد و بیرون رفت. بعد از چند ثانیه درحالی که همراه پسر

جوانی وارد خانه می‌شد، گفت:

- پسرک کم‌رو است.

پسرک بور بود و نمی‌توانست به چشمانم نگاه کند. انگار خجالت می‌کشید. پیرمرد

با دیدن کم‌رویی پسرک خندید و خطاب به او گفت:

- بابت آزادی‌ات شکر کن که باید برویم.

پسرک به چشمانم خیره شد و گفت:

- بابت آزادکردنم، متشکرم.

بعد نگاهش را به زمین دوخت و ساکت شد. پیرمرد که از رفتارش راضی به نظر

می‌رسید، گفت:

- کافی‌ست. راستی حمید آزاد نشد؟

و خیلی شتاب‌زده بدون اینکه میلی به ماندن داشته باشد، دست پسرک را گرفت و

خواست که خانه‌ام را ترک کند. تا دم در رفت اما ناگهان برگشت و گفت:

- دیگر خسته شده‌ام. تا کی این داستان مرگ تکراری را بشنویم؟ دیگر چیزی برایم

مهم نیست. تو هم درست نیست به روستا بیایی. عروسی خواهرت به خیر و خوشی

برگزار خواهد شد. برادرت هم زن گرفته و سلامت است. به خودت برس. خیلی بو

می‌دهی. سیاه شده‌ای کتک خورده‌ای؟ یک چیز دیگر... کتاب را به مادر بزرگت

تقدیم کن... به او ظلم شده و نمایش هم واقعاً راست بود. من به او ظلم کردم، اما هرگز خیانت نکردم. این هم دیگر برایم مسخره شده که نه او را دوست داشتم و نه فرد دیگری را. خلاصه لعنت به تبر. دیگر زندگی برایم بی معنا شده بود. کنایه‌های دیگران و هزار حرف و حدیث دیگر طاقتم را طاق کرده بود. راستش دیگر نه خودم را دوست داشتم و نه او را.

و در را بست و برای همیشه رفت. با رفتن او انگار تکه‌ای از وجودم را از من جدا کردند. روی کاناپه دراز کشیدم و بالاخره خوابیدم. بله، خوابیدم. کارگران مشغول خراب کردن دیوارهای شهر آرزوها بودند. پنجره‌ی تک‌تک خانه‌ها به رویم گشوده شده بود و نوری پُر قدرت همه چیز را برایم روشن می‌کرد. عشق‌بازی تمام مردم شهر را می‌دیدم و صدای دعوای آدم‌ها را می‌شنیدم حالا هر سنی که می‌خواستند داشته باشند. در افق، کودکی با لباس سفید می‌دوید و می‌خندید. در کلاس درس، دختری با چشم و گیسوان سیاه، به پسری ساکت و مظلوم شکلات تعارف می‌کرد و پسرک دست رد بر سینه‌اش می‌زد. پسرک بالاخره شکلات را گرفت. شکلات کلنگ شد و تمام مدرسه را خراب کرد. دیوار مدرسه ریخت و از خرابه‌های آن سالن بزرگ نمایشی رشد کرد و سر به آسمان زد و به چمنزار بزرگی بدل شد. در آن چمنزار دختر و پسری خردسال دیدم که مشغول اجرای یک نمایش بودند. در شرق شهر، عروسی‌ای برپا بود. بیدار شدم اما همچنان چشمانم در خواب بود و پوستم همچنان کبود. همان‌طور که دراز کشیده بودم در هوا معلق بودم. فهمیدم پرواز می‌کنم. نگاهی به پایین انداختم. شهر آرزوها نابود شده بود. از خانه‌ای که درست زیر پایم بود، جنازه‌ای را بیرون می‌آوردند. همه‌ی شهر آینه شده بود و از آسمان کرم می‌بارید. مرد کوری از انتهای شهر به سمتم می‌دوید و فریاد می‌کشید که مشکل برادرش را حل نکرده‌ام. مشتش را به سمتم دراز کرده بود و فریاد می‌کشید:

- من هم سهمی در نمایش می خواستم. باید به تو می گفتم تفکراتت نسبت به من اشتباه است. حمید کجاست؟

بالا تر رفتم. دیگر چیزی را نمی شنیدم. صدای سوت ممتدی در سرم می پیچید. مردی را از دور دیدم. همه جا تاریک بود. مرد همچنان به من نزدیک می شد. انگار نور بود. به نزدیکی ام آمد. به چشمانم زل زد و گفت:

- من اصغر هستم. آن ها هیچ وقت من و بچه هایم را پیدا نمی کنند. نگران نباش یک روزی همه چیز به پایان می رسد و جادوگر بزرگ هم باروبندیش را جمع می کند و از اینجا می رود.

ناگهان مرد ناپدید شد و دوباره توانستم همه چیز را ببینم. مرد را دیدم که پرواز کرد، رفت و در شهر اصلی فرود آمد و شروع کرد به قدم زدن در خیابان و از دور به من چشمک زد.

## فصل هفدهم

### یک هفته بعد از بیداری

سرگرد در حالی که نامه‌ی حاکم را در دست داشت، از کاخ حکومتی بیرون آمد. نامه را باز کرد و خواند: «فعالاً روی مسند قدرت باقی خواهی ماند. لایقش هستی. اما مواظب باش. تو بدون واسطه از همه چیز خبر داری.» نفس راحتی کشید و نامه را در جیبش گذاشت. حالا می‌فهمید چرا از همان ابتدا تصمیم گرفته بودند او را از همه‌ی امور مربوط به حکومت نویسنده مطلع کنند. هر چه بیشتر می‌دانست بیشتر اسیر می‌شد. کاش با کمک دستگاه‌هایشان کاری می‌کردند و جدانش نبود شود اما وجدان‌های بیمار خیلی راحت‌تر از وجدان‌های آسوده رام می‌شوند و رفاه زندگی هم این مسئله را تشدید می‌کند. جادوگر می‌دانست چه کار می‌کند. سرگرد اندیشید حال که فرماندهی شهر شده، باید با کمک ارتش قسمت‌های ویران‌شده‌ی شهر را بازسازی کند. زندگی، بار دیگر آغاز شده بود. سرگرد قبل از اینکه به مقر فرماندهی‌اش برود، تصمیم گرفت بار دیگر به قسمت مخروبه‌ی شهر برود و برای آخرین بار با خانه‌ی نویسنده وداع کند. پنج روز پیش وقتی شهر را ترک کرده بود با خودش گفت که حتماً این کار را خواهد کرد. ماشینش را در آخرین خیابان سالم شهر پارک کرد و پیاده به آنجا رفت. در مخروبه‌های خانه‌ی نویسنده‌ی از دست‌رفته‌ی شهرشان قدم زد و کپی‌های کتاب ناتمام را پیدا کرد. قسمت‌هایی از آن پاره شده بود. آن را برداشت و به خودش قول داد تا همیشه از آن نگهداری کند. باید خاطره‌ای از روزهای سیاه شهر نگه می‌داشت. تصمیم گرفت مدت بیشتری را در آنجا بگذراند. نمی‌دانست به دنبال چه می‌گردد. احساس می‌کرد انسانیت خودش را در آنجا جا گذاشته. غمگین بود. دوست داشت تمام اثاث خانه‌ی نویسنده را ببرد

جایی و از آن نگهداری کند. شاید روزی به حرف می‌آمدند و تمام حقایق زندگی نویسنده را بازگو می‌کردند. سرگرد نیم‌ساعت را در آنجا گذراند و به همراه نوشته‌های بدل‌ی نویسنده به دفتر فرماندهی‌اش رفت. همه‌چیز سر جای خودش بود. منشی‌اش نقشه‌ی شهر را برایش آورد و یک ساعت تمام درباره‌ی چگونگی بازسازی آن صحبت کرد. سر آخر هم به سرگرد اطلاع داد که قرارهای ملاقات او را با تمام گروه‌های عمرانی و اقتصادی لازم تنظیم کرده است. بعد بیرون رفت و در دفتر را بست. سرگرد که خودش را تنها یافته بود، به ورقه‌های روی میزش نگاه کرد و اولین جمله‌ی کتاب را خواند: «فرنگیس، چند باری صورتش را لمس کرد و با دیدن گونه‌های...» به اینجا که رسید، خواندن را متوقف کرد. بلند شد. سیگاری از پاکت برداشت. آن را روشن کرد و کنار پنجره‌ی بزرگ برج ریاست پادگان ایستاد و در همان لحظه که اولین کام سیگارش را می‌گرفت به این موضوع فکر می‌کرد که تنها اشتراکش با آن نویسنده‌ی نگون‌بخت، همین اسم است:

«فرنگیس!»

پایان

بهار ۱۴۰۰



Copyright © Mohammad Mousavi 2023

Copyright © Nogaam publishing 2023

The moral rights of the author has been asserted.

All rights reserved.

No part of this book may be reproduced or used in any manner without written permission of the copyright owner except for the use of quotations in a book review. For more information, address: [contact@nogaam.com](mailto:contact@nogaam.com)

First published in Persian in the UK, 2023 by Nogaam

ISBN 978-1-909641-82-2

[www.nogaam.com](http://www.nogaam.com)

# **Writers Die Twice**

*A Novel By*

**Mohammad Mousavi**



Published in London, 2023

Nogaam publishing

[www.nogaam.com](http://www.nogaam.com)